

جی. آر. آر. تالکین

به ویرایش کریستوفر تالکین

سقوط گوندولین

امین قربانی



با نگاره‌هایی از آلن لی

ارائه‌ای از وبگاه گوندولین

سقوط گوندولین

جی. آر. آر. تالکین

به کوشش کریستوفر تالکین

با ترجمه امین قربانی

ارائه‌ای از وبگاه گوندولین

www.Gondolin.ir

شهر پنهان الف‌های نولدور در بلریاند

فهرست مطالب

۱	سر سخن مترجم
۱۳	پیش گفتار
۲۰	دیباچه
۳۱	قصه سقوط گوندولین
۸۲	قدیمی ترین نسخه
۸۴	تورلین و تبعیدیان گوندولین
۸۸	داستان باز گفته شده در کلیات اسطوره شناسی
۹۴	داستان باز گفته شده در کوئنتا نولدورینوا
۱۰۶	بازبین نسخه
۱۴۹	سیر تحول داستان
۱۷۶	بخش فرجامین
۱۹۴	فهرست نامها
۲۲۰	پیوست های تکمیلی

سرخن مترجم

بی‌گمان جی. آر. آر. تالکین را یکی از تأثیرگذارترین نویسندگان سدهٔ پیشین می‌توانیم انگاشت، و این موضوع تنها به ادب فانتزی کرانه نمی‌پذیرد. جهان آردا و سرزمین میانهٔ تالکین به گونه‌ای بلندآوازه‌ترین و پُرسندترین جهان فانتزی است که با وجود گذر سالیانی دراز از زمان انتشار نخست آن، نه تنها از پسندش آن کاسته نشده، بلکه روزبه‌روز به شمار دوست‌داران آن افزوده می‌شود.

تالکین آثار بنیادینی را پدید آورد، چرا که می‌دانست پیوندی ناگسستنی میان سبک خیال‌پردازانه با کهن‌ترین روایت‌های فسانکی و قصه‌های پریانی وجود دارد. با آنکه وی به پاس آثار خیالی و داستان‌های کوتاهش بلندنام است، ما نمی‌باید پژوهش‌ها و کنش‌های دانشگاهی وی را از یاد ببریم، چرا که بخشی است جدایی‌ناپذیر از سرشت اثر او. اساطیر، نام‌ها، زبان‌ها، رویدادگاه‌ها و توصیفات که در آثارش می‌توانیم یافت، دستاورد پژوهش باریک‌بینانه‌ای است که برسیدنش را حتی در ده‌ها نوشتار نیز به فرجام نمی‌توانیم رساند. لیک برای دریافتن سترگی آثار ادبی و کار پژوهشی وی، بایسته است که پیچ‌وخم‌ان جهانش را ژرف‌تر و ژرف‌تر بکاویم.

سقوط گوندولین که به کوشش پسر تالکین، کریستوفر، به انجام رسیده است، تلاشی است برای پرداختن خرده‌سنگانه به یکی از بزرگ‌ترین داستان‌هایی که پدرش در درازای سالیان نوشته است و وی خود آن را در کنار «برن و لوتین» و «فرزندان هورین» یکی از سه داستان بزرگ روزگاران کهن برمی‌شمرد. در درازای این نامه خوانندگان با سیر تکامل این داستان و نگرش و دگرگونی دیدگاه‌های نویسنده و خواست و بویه‌اش در گذر سال‌ها روبروی خواهد شد. نیز کریستوفر تالکین به فراخی دربارهٔ یکایک نسخه‌ها و دگرگونی‌ها روشن‌گری می‌کند و نکته‌های فروپوشیده و نهان از دید را باز می‌نماید.

آنچه اثر تالکین را چشم‌گیرتر می‌سازد، تبارسازی‌ها و داستان‌های در هم بافته و پیچاپیچی است که در کنار یکدیگر پس‌زمینه‌ی رمان‌هایی را پی می‌ریزند که در سرزمین میانه روی می‌دهند. و همه‌ی اینان با دانش زبانی بی‌آک و آهویی همراه و دم‌ساز هستند که در زبان‌های گوناگون این جهان و نام‌ها می‌توانیم دید.

می‌توان در جای‌جای آثار او ردی از روایت‌های حماسی قرون وسطایی و رزم‌نامه‌های پهلوانی را یافت. از آوارگی‌های اولیس تا اورلاندو، از زیگ‌فرید تا بئولف، از انه‌اید تا رودریگو دیاز دی ویوار، از نغمه‌ی نیبلونگ‌ها تا ایلیاد، رد حماسه‌ها و رزم‌نامه‌های پهلوانی اروپایی در آثار او آشکار و هویدا است. لیک اثری را که تالکین پدید آورده است، با هیچ فانتزی دیگری نمی‌توانیم برگیریم و برسنجید. زیرا زبانی که بدان نوشته شده، بیشتر به کتابی آیینی و ملی می‌ماند تا داستانی خیالی. از این نگاه، تنها دو نامه را با آن می‌توانیم برگراییم و برسنجید. نخست

شاهنامه، آن نامه ورجاوند و بی‌مانند فردوسی که کارنامه و تبارنامه ایرانیان است و گران‌سنگ‌ترین و پرمایه‌ترین اثر حماسی در ادب ایران و جهان. شاهنامه از پیدایش گیتی آغاز می‌گیرد و سرگذشت تیره‌های ایرانی را از نخستین آدم، کیومرث تا فروپاشی فرمانروایی ساسانی دربر می‌گیرد. دیگری کتاب مقدس است که به همین شیوه نگاشته شده و بی‌گمان جهان آردایی را که تالکین پدید آورده است، نمی‌توان بی‌گسست از آن بررسی نمود.

گر چه پرداختن به جمله ریشه‌ها و اساطیر الهام‌بخش تالکین در آفرینش این اثر سترگ، نیازمند چندین دفتر است و در اینجا آنگونه که می‌سزد و می‌برازد به همگی آنان نمی‌توان پرداخت، می‌کوشم به برخی از برجسته‌ترینان‌شان، به‌ویژه آنهایی که به «سقوط گوندولین» مرتبط هستند، بپردازم.

نخست درباره اسطوره آفرینش جهان که «آینولینداله» یا «آهنگ آینور» خوانده می‌شود. آنگونه که تالکین بازمی‌نماید، ارو ایلوواتار خدای خالق است که در پس پشت تهیگی، در تالارهای بی‌زمان اقامت دارد و آینور، «قدسیان»، باشندگانی‌اند فرشته‌سان و نخستین آفریدگانش. هر یک از آینور تجلی بخشی از اندیشه اویند و از آن بخش از حکمتش بهره دارند. آینور همداستان و دمساز آهنگی می‌پردازند که جهان از آن آهنگ درون تهیگی شکل می‌پذیرد. اما ملکور، بزرگ‌ترین آینور که بهره‌اش از حکمت ارو ایلوواتار از همه فزون‌تر بود، و در آتش آفریدن چیزی از آن خویش می‌سوخت، اندیشه‌های ناسازی را که در سر می‌پخت، به این آهنگ راه داد که در پیابند آن نقص به جهان نوآفریده راه یافت و از کمال خود خارج گشت. آنگاه ملکور به همراه برخی دیگر از آینورها برای نخستین بار در آغاز زمان، پای به این قلمروی شگرف نهاد که آردا نام داشت و بعدها خویشتن را فرمانروای آردا خواند و آغازگر ستیز و آویزی شد که برای همیشه جهان را دگرگون ساخت. بعدها با آمدن الف‌ها، نخست‌زادگان ارو ایلوواتار، برخی از آنان را ربود و با رنج و شکنجی بیم‌انگیز آنان را آلود و تباہ ساخت و نژاد ددآیین اورک‌ها را پدید آورد. بیشتر آینور برین‌پایه، جفتی دارند و زوج هستند، اما ملکور از آن بی‌بهره و تنهاست. وی هفت بالروگ را که از دسته مایار، آینور کهنتر، هستند بر گرد خویش آورد.

بی‌گمان این اسطوره شباهت‌های بسیاری به اسطوره‌ی کتاب مقدس و به‌ویژه اسطوره آفرینش گنوسی دارد. در گنوسیسم «پلروما» (واژه‌ای یونانی به معنای «کمال») نامی است که گنوسی‌ها به بهشت می‌دهند. «ائون» نامی است که گنوسی‌ها با آن باشندگان الهی ساکن در پلروما — کمابیش شامل تثلیث و فرشتگان — را می‌خوانند. بیشتر عبارات گنوسی، نظیر واژگانی مانند «پلروما» و «ائون»، برای خواننده امروزی، بسیار رمزگونه و مبهم هستند. به هر حال، دیگر هیچ کس درباره‌ی «پلروما» سخنی نمی‌گوید و امروزه واژه «ائون» با معنایی متفاوت از گنوسیسم به کار می‌رود. «ائون» در عهد باستان معنای گوناگونی داشت. بسته به زمینه، می‌تواند به معنای «دوره‌ی زمانی دراز»، «موجودی روحانی» یا «قلمرویی» باشد که موجودات روحانی در آن می‌زینند. از این رو شباهت معنایی

واژه آینور به چم «قدسیان» را با واژه ائون می‌توانیم دریافت. افزون بر آن، پلروما نیز جایی است در فراسوی تهیگی و بیرون از کرانمندی زمان و از این دید با تالارهای بی‌زمان همسنگ است. ائون‌ها هر یک تجلی بخشی از اندیشه‌ی خدای پدر هستند که با آنچه تالکین بازنموده، همپایه و همتراز است. ائون‌ها بی‌کنشی از خدای پدر پدید آمدند؛ یعنی بی‌آنکه او کوشش زیادی برای «آفرینش» آنها کند، ایشان از او سرچشمه گرفتند. شیوه‌ی دقیق آن در متون مختلف، گوناگون است: برخی می‌گویند که انبوه بی‌کرانه‌ی اندیشه‌ی خداوند سرریز کرد و به صورت باشندگانی نو متبلور شد، حال آنکه برخی دیگر می‌گویند خداوند به آب‌های نخستین خیره شد و بازتاب خویش را دید که همان تبدیل به باشندة نویی شد که در ادامه موجودات جدید دیگری را پدید می‌آورد. ائون‌ها معمولاً در زوج‌های مذکر- مؤنث از خداوند تجلی می‌یافتند. یکی از اعضای هر زوج، از نظر دستور زبان، نامی مؤنث داشت و دیگری نامی مذکر. اما متون گنوسی به گونه‌ای به آنها اشاره می‌کنند که نشان می‌دهد ایشان فراجنسیتی هستند، بنابراین جنسیت ائون‌ها آشکارا ثابت یا مطلق تلقی نمی‌شد. آینور نیز در ذات و سرشت خلق و خویی دارند که هم زنانه است و هم مردانه، اما می‌توانند به هر شکلی که بخواهند درآیند، اما وقتی کالبدی همپایه با کالبد فرزندان ایلوواتار (الف‌ها و آدمیان) را بر تن می‌کردند، بر حسب خلق و خوی‌شان بود و از این رو این کالبدها دارای جنسیت بودند.

گنوسی‌ها ائون‌ها را تنها موجوداتی نیمه‌منفرد می‌دانستند که از جهاتی با خدا یکسان بودند، گسترش بخش‌های خاصی از موجودیت خدا که به رغم آن می‌توانستند به طور مستقل بیان‌دیشند و عمل کنند. آنها همانند انگشتان گوناگون یک دست بودند یا ستیغ‌های مختلف یک کوه. این نیز با آنچه تالکین درباره‌ی آینور نوشته، همپایه است.

تالکین درباره‌ی آینور می‌گوید که بدون ایلوواتار آنان خود به تنهایی توانایی آفرینش نداشتند و به او وابسته بودند و در عین حال از آنان با عنوان «خدایان» یاد می‌کند. آیا چنین مفهومی به معنای آن است که تالکین سیستم الهی جهان خود را بر مبنای چندخدایی تعریف کرده است؟ شاید بتوانیم به این پرسش بدین‌گونه پاسخ دهیم که هیچ‌کس در جهان باستان به گونه‌ای که ما امروزه از واژه یکتاپرستی استفاده می‌کنیم، «یکتاپرست» واقعی نبود. یکتاپرستی و چندخدایی یک طیف بودند نه دو طیف، و «یکتاپرست» تنها کسی بود که اعتقاد داشت یک خدا در میان دسته‌ای از باشندگان الهی دیگر یک سر و گردن بالاتر بود و بر آنها فرمان می‌راند. از این رو، با اینکه مفهوم گنوسی پلروما و ائون‌ها ممکن است برای برخی از مردم چندخدایی بنمایاند، با معیارهای زمان خود سراسر و حتی به ذات یکتاپرستی بود. و تالکین نیز به همین شیوه آن را به کار گرفته است.

درباره‌ی راه یافتن نقص و نیز مفهوم کمال در آردای تالکین نیز می‌توانیم به نوشته‌های گنوسی‌ها رجوع کنیم. پرسش کلیدی این است اگر ائون‌ها تا پایه‌ای مستقل و در عین حال جزیی از خدای پدر بودند، آیا آنان نیز همچون او بی‌نقص بودند یا به واسطه‌ی تا اندازه‌ای غیر او بودن، دچار نقصان بودند؟ این کشمکش بزرگ در

توصیفات گنوسی از پلروما است و متون گنوسی هرگز به راستی پاسخی برای آن نمی‌یابند. یکی از ائون‌ها، سوفیا، واپسین کسی که به وجود می‌آید، با زادن مخلوقی بسیار ناقص به نام دمیورژ یا یالدابوت بدون مشارکت زوج مذکر خود یا رضایت خدای پدر، از پلروما هبوط می‌کند. چنین می‌نماید که این به معنای آن است که با پدیداری یک نسل نو از ائون‌ها و افزایش فاصله‌ی آنها با پدر، از کمال ائون‌ها کاسته و پر نقیصه‌تر می‌گردند. باین‌حال تنها سوفیا به گونه‌ای توصیف می‌شود که به شکلی هبوط می‌کند؛ ائون‌های دیگر همه به گونه‌ای به تصویر کشیده می‌شوند که گویی باشندگانی بکر هستند. همان‌گونه که مشاهده می‌شود، تالکین به گونه‌ای دیگر اما مشابه به این موضوع پرداخته است. سوفیا در پی خلق موجودی از آن خودش بدون دخالت خدای پدر بود و ملکور نیز همین عطش را داشت و اندیشه‌های ناپخته و ناقص خویش را که از کمال ایلوواتار به دور بود، وارد آهنگ آینور نمود که پیابند آن نقصی است که به آردا راه یافته.

در جهان تالکین همچون گنوسی، سقوط از رهگذر آدم و حوا روی نداد، بلکه پیش از آفرینش جهان و از رهگذر اشتباهی اتفاق افتاد که مخلوقی بهشتی به نام سوفیا مرتکب شد (که نامش در زبان یونانی به گونه‌ای جالب به چم «خرد» است). سوفیا همچون سایر ائون‌ها، فرزند یک زوج ائون مذکر-مؤنث بود که پیش از او پدید آمده بودند و وی با رضای پدر به دنیا آمده بود. سوفیا و باقی ائون‌ها، «پلروما» را تشکیل می‌دادند. سوفیا نیز می‌خواست فرزندی داشته باشد. اما به شیوه‌ای نادرست بدان دست یازید: او بدون دخالت همتای مرد خود یا رضایت پدر، فرزند خود را به دنیا آورد. فرزندش «دمیورژ» بود، مخلوقی بدشکل و بدقیافه که هیچ شباهتی به سایر موجودات بهشتی نداشت. سوفیا بی‌درنگ به اشتباه وحشتناک خود پی برد و فرزندش را از پلروما بیرون افکند. دمیورژ که اینک تنها شده بود، این باور را یافت که او تنها موجودی است که تاکنون وجود داشته و از سر جهل و نادانی و سیه‌دلی خویش جهان مادی را خلق کرد و در طی آن بارقه‌های الوهیت را درون آدم و حوا به دام انداخت. سوفیا به خاطر هبوط و عواقب وخیم آن، به موجودی ناقص تبدیل شد. نقصانش موجب می‌شود که نتواند در «کمال» بی‌نقص پلروما باقی بماند.

چرا گنوسی‌ها خرد الهی را به عنوان موجود بهشتی مسبب سقوط معرفی کردند؟ آیا این موضوع به طرز فجیعی ناسازگار با منش و شخصیت موجودی به نام خرد نیست؟ به هر حال، اگر «خرد» می‌توانست مرتکب اشتباه شود، پس چگونه می‌توانست واقعاً خرد باشد؟ در پاسخ به این پرسش می‌باید گفت به احتمال زیاد، برای گنوسی‌ها، سقوط سوفیا با عقل انسان برابری دارد که می‌کوشد به تنهایی عاقل باشد، بدون فراستی که فیض الهی را منتقل می‌کند. انسان اندیشمندی که به حال خود رها شده است، ناگزیر به بیراهه خواهد رفت، زیرا اندیشه‌اش فاقد «کمال» الهی است و بنابراین به طرز تأسفباری ناقص است. این خرد سقوط کرده است نه خرد واقعی. این امر ناگزیر برای اندیشمند و دیگران مصیبت‌هایی غیرضروری را پدید می‌آورد، درست همانند اقدام مستقل سوفیا که منجر به تبعید او از بهشت و ایجاد جهانی به شدت ناقص شد.

این فلسفه‌ای است که به گمان من در پشت اسطوره سقوط در جهان آردا نهفته است و دلیل اصلی سقوط ملکور است که پیابند آن رویدادهای ناگوار پسین و نقصی است که در جهان وجود دارد. به روشنی می‌بینیم که سوفیا به پاس خلقت دمیورژ یا یالدابوت مستقل از خدای پدر، بخشی از کمال خود را از دست می‌دهد و به موجودی «ناقص» تبدیل می‌شود. در جهان آردا نیز، ملکور که نامش به چم «توانمند» است و قدرتمندترین آینور، با راه دادن اندیشه‌های خویش به آهنگ آینور، زمینه را برای «ناقص» شدن خود و سقوط متعاقبش مهیا کرد. چنان‌که جوهره خویش را در تاروپود جهان آردا بافت و این چنین بیش از پیش از کمال خود فاصله گرفت. همچنین به پاس اندیشه‌های تاریک و سیاهش کالبدی دهشتبار و زشت‌روی می‌یابد و خویشتن را به دروغ خدای جهان آفریده می‌نامد، که با اسطوره‌ی سوفیا و صورت دیگر او دمیورژ/یالدابوت همسنگ است.

تالکین در این اسطوره سقوط که به سرمنشا و خاستگاه شر و بدی در جهان آردا می‌پردازد، کوشیده است پاسخی را برای این پرسش ارائه دهد: چرا جهانی که ما در آن زندگی می‌کنیم، این چنین آکنده از رنج و عذاب بی‌معناست؟

اما یکی دیگر از اسطوره‌های بغایت مهم و دلهره‌آور جهان آردا، اسطوره پیدایش اورک‌ها است. ملکور برخی از الف‌های نخستین را در ژرفناهای زیر زمین به بند کشید و با رنج و شکنج بی‌پایان و قدرت‌های سیاه خویش، آنان را تباه ساخت و به مخلوقاتی زشت و رمنده‌خوی به نام اورک تبدیل کرد که تالکین آن را بدترین کار او برمی‌شمرد. اما او تنها می‌تواند کالبدشان را که «هروئا» نام دارد، تباه سازد و جان‌شان «فئا» همچنان پاک است و در رنج و عذاب. چرا که فئا جاودانه است. اما جان اورک‌ها پس از مرگ به کجا می‌رود؟ این یکی از پرسش‌های بی‌پاسخی است که حتی خود تالکین هرگز جوابی برای آن نیافت. اگر اورک‌ها از تبار الف‌ها بودند که مورگوت تباه و فاسد ساخته بود، پس می‌باید به تالارهای ماندوس (قلمروی مردگان در آردا) می‌رفتند. حتی مورگوت هم نمی‌تواند فئای ایشان را که ارو بدن‌ها بخشیده بود، بگیرد. چنین می‌نماید که تالکین از گمان تباهی یافتن الف‌ها به دست ملکور چنان آشفته بود که موهبت آدمیان را به ایشان ببخشد: مرگ! تنها ارو می‌تواند جانی را که تقدیرش ماندن است، از انا خارج کند، نظیر جان یک الف. از این رو وی کوشید که اسطوره پیدایش اورک‌ها از الف‌ها را به آدمیان تغییر دهد. چرا که الف‌ها محدود به انا بودند. اگر جان اورک‌های مرده همچون الف‌ها در جهان بر جای می‌ماند، مشکلات بسیاری به وجود می‌آمد. همچنین تالکین به صراحت می‌گوید که ملکور (و سائورون) توانایی خلقت ندارد، تنها می‌تواند تقلید کند، تقلیدی فاسد و تباه. آتش پنهان که چنین می‌نماید قدرت آفرینش مخلوقات هوشمند ارو ایلوواتار است، تنها نزد ارو است. آئوله دورف‌ها را با اجازه ارو پدید آورد. یاوانا انت‌ها را به همین شکل آفرید. اما ترول‌ها و اورک‌ها و اژدهایان که همگی هوشمند نیز هستند و آگاهی دارند، چه؟ برای درک بهتر این مطلب و یافتن پاسخی برای آن، بررسی اسطوره خلقت انسان در باورهای گنوسی می‌تواند راه‌گشا باشد:

سوفیا بر موجودات نورانی و شگفت‌انگیز پیرامونش دیده افکند. میل به دنیا آوردن ائونی از آن خویش درونش شکل گرفت. اما وی با بی‌تابی و نسنجیده به این خواسته جامه‌ی عمل پوشاند. از آنجایی که سوفیا از پدر پدید آمده بود، سرشار از قدرت شگرف وی بود و توانست مخلوق نویی را به دنیا بیاورد که حاوی کمی از ذات الهی او بود. اما چون سوفیا این مخلوق جدید را به تنهایی باردار شده بود، شباهتی به سایر جاودانگان نداشت. بلکه زشت و بدقواره بود. سوفیا از بیم و شرم، پسرش را از قلمروی الهی پلروما بیرون افکند تا هیچ یک از ساکنان آن جایگاه بی‌نقص او را نبینند. یالدابوت به پاس نادانی، سیه‌دل بود و از اصل و نسب خویش بی‌خبر. از این روی خویشتن را خدا خواند و آرکان‌ها را پدید آورد. شمار آرکان‌ها در متون گنوسی گوناگون است، اما معمولاً گفته می‌شود که هفت آرکان وجود دارند. یالدابوت چون پسر سوفیا بود، الگوی پلروما را در درون خویش داشت و بر پایه‌ی آن این جهان مادی را آفرید، اما بهر جهل و تباهیش، سراسر عیب و آک بود. این جهان تقلیدی فاسد و بس پست‌تر از الگوی الهی بود. در همین حال، یالدابوت و آرکان‌هایش تصویری از آدم بهشتی را در قلمروی بکر پدر دیدند. آنها نمی‌دانستند که او از کجا آمده است، اما شیفته‌اش شدند. بر آن شدند که برای خود انسانی خلق کنند. اما آفرینش‌شان نخست بی‌جان روی زمین افتاده بود. نمی‌دانستند به آن چگونه زندگی ببخشند. همان‌گونه که ایشان پیرامون تن بی‌جان ایستاده و حیران بودند که چه باید بکنند، موجودات بخشایشگر پلروما طرحی برای پاره‌ی سوفیا که در یالدابوت اسیر بود، درانداختند تا به سوفیا برگردد و سوفیا توانایی بازگشت به پلروما را پیدا کند. فرستادگان پلروما بر یالدابوت پدیدار شدند و به او اندرز دادند که از جان خود بر چهره‌ی آدم بدمد و پس از آن به وی اطمینان دادند که آن تن بیدار خواهد شد و خواهد ایستاد. یالدابوت چنین کرد و قدرت سوفیا از او خارج شد و وارد آدم شد و نخستین انسان را زنده ساخت. این انسان به پاس وجود قدرت سوفیا در درونش، هم اینک نیز خردمندتر و روحانی‌تر و باهوش‌تر از آفرینندگانش بود. آرکان‌ها بر آن سر بودند که فراست الهی آدم را از آن خود سازند، از این رو آن را از آدم بیرون کشیدند و موجود جدیدی را خلق کردند تا در آن سکنی گزینند: حوا. وقتی آدم حوا را دید، بی‌درنگ پی برد که او همان همتای روحانیش است. سپس آن دو به اصرار مسیح، از درخت معرفت (عرفان) خوردند و فهم و برتری‌شان نسبت به آفرینندگان‌شان برتری یافت. سپس آن دو با هم صاحب پسری شدند به نام «ست». حال که سه موجود در آفرینش یالدابوت بودند که بر او برتری داشتند، او را سخت گران آمد. از همین رو، آن سه را به نوشیدن «آب فراموشی» واداشت تا ایشان عرفان خویش را از دست دهند. اما ظرفیت احیای عرفان در درون‌شان نهفته باقی ماند؛ یالدابوت از نابود کردن کامل آن ناتوان بود. و نوادگان روحانی آنها در میان انسان‌ها همچنان قادر به بازیابی آن روشنایی نجات‌بخش هستند. آرکان‌ها کسانی بودند که در نهایت موجب پیدایش تمام اندیشه‌ها و کردارهای شریرانه‌ی بشر می‌شدند. این هفت تن با هفت سیاره‌ای که در عهد باستان شناسایی شده بودند و حرکات‌شان باعث به وجود آمدن سرنوشت نجومی می‌شد، مطابقت داشتند. یک مطابقت دیگر نیز وجود دارد که باید به آن اشاره کرد. در اندیشه‌های باستان، هر سیاره یکی از هفت «کره‌ی» سماوی یا لایه‌های آسمان را اشغال می‌کرد. بنابراین هر یک از هفت آرکان بر کره‌ی سماوی خود حکومت می‌کرد. این امر راه دیگری را برای مهار پیشرفت معنوی مردم در اختیار آرکان‌ها قرار می‌داد. برای گنوسی‌ها، زمانی که کسی می‌کوشید به رهایی دست یابد که ایشان آن را «عرفان» می‌نامیدند و آن را فراستی عرفانی توصیف می‌کردند تا باور عقلانی یا عمل اخلاقی، روحش از رهگذر کره‌های سماوی به سوی بهشت عروج می‌کرد.

روح گنوسی این سفر را هم در خلال زندگی عرفانی در لحظه‌های روشن‌گری پرشورانه و هم پس از مرگ انجام می‌داد تا به واپسین آرامگاه خود برسد. اما هنگامی که روح به هر کره صعود می‌کرد، آرکانی که بر آن کره سلطه داشت، روح را از حرکت باز می‌داشت و از او پرسش‌هایی می‌کرد. اگر روح نمی‌دانست چگونه به درستی به این پرسش‌ها پاسخ بدهد، آنگاه آرکان می‌توانست جلوی صعود کردنش از آن کره به بالا را بگیرد. اما عرفان بالغ می‌توانست بر همه‌ی آرکان‌ها غلبه و تا خود بهشتِ پلروما صعود کند که او را از خالقانش و حاکمان جهان برتر می‌ساخت. رستگاری به معنای نجات یافتن از حالت نقصان و پوچی هولناک و بازگشت به این کمال الهی در درون خود است، که ورنه دست‌نیافتنی است.

همان‌گونه که از این متن برمی‌آید جان اسیرِ سوفیا در یالدابوت و سپس آدمیان، در نهایت با گذر از کره‌های سماوی به بهشت پلروما بازمی‌گردند و می‌توان برای جان اورک‌ها و آدمیان در جهان آردا نیز چنین پنداشت. و نیز آنکه جان اورک‌ها با بازگشت به سوی سرمنزلی که ارو برای ایشان برنهاده است، نسبت به خالقانش برتری می‌تواند یافت. این موضوع می‌تواند از طرح ایلوواتار برای آدمیان نیز پرده برگردد. همچنین شمار هفت آرکان که با هفت بالروگِ ملکور برابری دارند، یکی دیگر از الهاماتی است که تالکین از اساطیر گنوسی برگرفته است. می‌توان به سوبه‌های دیگری از این اسطوره‌ها نیز پرداخت، اما سخنم را در باب باور گنوسی به فرجام می‌برم. همچنین می‌توان در این باره اسطوره‌های آفرینش زرتشتی را نیز بررسی کرد که به سبب درازدامانی گفتار، بدان نمی‌پردازم.

اما درباره‌ی زمینه‌های خودِ سقوط گوندولین روشن‌ترین نمونه‌ای که به اندیشه می‌آید، فروگرفتِ ترواست. گرچه به باور من زمینه‌های تاریخی و مذهبی روشنی نیز در پس پشت آن نهفته است. به عنوان نمونه، تا پایه‌ای سقوط کنستانتینول شبیه به سقوط گوندولین است. دشمنان این شهر عظیم را که روزگاری از آن مردمی بزرگ بود، از همه سو دور گرفته بودند و شهر تا چندی در برابر آنان پایداری ورزید، به‌ویژه چون کنستانتینول به اندازه‌ی گوندولین پنهان نبود، اما بسیار قابل دفاع بود. همچون امپراتور کنستانتین، تورگون نیز در موقعیتی بود که پیش از سقوط نهایی شهر می‌توانست از آن بگریزد، اما تصمیم گرفت که چنین نکند. لباس شاهانه‌اش را به دور افکند و سوی نبرد شتافت و در شهر محکوم به نابودی، مرگ خویش را دریافت. با این حال، تأثیر ادب یونانی بر کار تالکین بسیار مشهود است.

ویرژیل شاعر کلاسیک رومی، منبع الهامی بنیادین برای تالکین بوده است، نه تنها وقتی که فرمانروای حلقه‌ها را می‌نوشت، بلکه در آغاز «جهان‌سازی» او نیز چنین بوده است. سقوط گوندولین تا اندازه‌ی بسیاری از آن‌ها برگرفته شده است که کتاب دومش شباهت‌های بسیاری با توصیف واپسین روز گوندولین دارد. به عنوان نمونه، حمله‌ای که سرنوشت شهر را رقم می‌زند، در هر دو اثر در خلال یک جشن روی می‌دهد، حال آنکه هر دو قهرمان داستان (آینیاس و تور) همسران و پسران خویش را ترک می‌گویند تا با خصم درآویزند و شاهد مرگ شاهان‌شان (پریام/تورگون) بودند. از دیگر قیاس‌ها می‌توان به بن‌مایه‌ی سقوط بلندترین برج شهر و نیز صحنه‌هایی که

کرئوزا/ایدریل زانوان شوهرش را در آغوش می کشد و به زاری و لابه کنان از او می خواهد که به نبرد بازنگردد، اشاره کرد. تالکین از این روی انه‌اید را به عنوان الگوی اصلی خویش برگزید، زیرا در گمانش انه‌اید و سقوط گوندولین فضای باستانی و اندوهباری را تداعی می کرد. دلتنگی ویرژیل برای «جهانی از دست رفته» که در انه‌اید رسانده می شود، بسیار شبیه دلتنگی است که هم در نوشته‌ها و هم در زندگی تالکین وجود دارد. طرح داستان نخست تالکین، به‌ویژه تا آنجا که به پایان آن مربوط می شود، برای همه‌ی کلاسیک‌گرایان آشنا می نماید: شهری بلندآوازه ناگهان مورد تاخت خصمی قرار می گیرد و پس از دورگرفت سقوط می کند، اما تنی چند از ساکنانش موفق به فرار می شوند، حال آنکه رهبر و نوادگانش شهر(ها) و پادشاهی(هایی) را بنیاد می نهند که بنا است بر بیشتر زمین (سرزمین میانه) فرمانروایی نمایند. به‌رغم این تشابهات آشکار با تروا و سرنوشت تبعیدیان آن، رابطه میان انه‌اید و سقوط گوندولین کمتر مورد توجه پژوهندگان قرار گرفته است و آنان ترجیح می دهند که بر پژوهش‌های ویرژیلی در فرمانروای حلقه‌ها تمرکز کنند. معدود کسانی که این موضوع را بررسی کرده‌اند، معمولاً بدون انجام پژوهش سیستماتیکِ نقشی که ویرژیل در پیدایش اساطیر تالکین ایفا کرده است، فقط به شباهت‌ها و تناظرهای اندکی اشاره می کنند.

به اعتراف خود تالکین، قصه گوندولین (و به‌ویژه پایانش) شبیه قصه تروا است. نزدیک پایان قصه سقوط گوندولین او می نویسد که «شکوه و اورند در آن شهر گوندولین هفت نام رخت افکنده بود و نابودی آن هولبارترین بود در میان جملگی تاراج‌های شهرهای روی زمین. نه بابلون، نه نینوی، نه برج‌های تروی نه همه‌ی فروگرفت‌های روم که در میان آدمیان بزرگ‌ترین هستند، همچون سقوط آن روز بر فراز آمون گوارت میان قوم نوم‌ها، چنین دهشتی را به چشم ندیده‌اند.» پسرش کریستوفر بیان می دارد که «متن اصلی نسخه نخستین قصه نام‌های بابل، نینوا، تروا و (احتمالاً) روم را داشته است». این فهرست کوتاه از بلندآوازه‌ترین تاراج‌های شهرها نقطه‌ای آغازین برای پژوهش نمونه‌ی کلاسیک بنیادینی است که بر سقوط گوندولین تأثیر گذاشته است: یعنی کتاب دوم انه‌اید.

اکنون شباهت‌های سقوط و گوندولین و انه‌اید را برخواهم شمرد:

۱. شباهت نخست مربوط به پس‌زمینه داستان است، زیرا سقوط هر دو شهر در نهایت بر اثر هوس و شهوت برای یک زن روی می دهد: هلن و ایدریل. باین‌حال، پاریس موفق می شود که به هدف خویش برسد و پیایند آن جنگ ترواست، حال آنکه مایگلین به مردمش خیانت می کند تا بتواند ایدریل را فرا چنگ آورد، اما شکست می خورد.

۲. هم آینیاس و هم تور با دختر شاهی (کرئوزا و ایدریل) پیوند زناشویی می‌بندند و پدران فرزندان‌ی هستند که نقشی بنیادی در اساطیر روم/سرزمین میانه ایفا می‌کنند. نوادگان‌شان امپراتوری‌هایی را بنیان می‌نهند که بنا است بر بیشتر جهان شناخته‌شده، یعنی روم و نومه‌نور فرمانروایی کنند.
۳. قهرمانان داستان (آینیاس و تور) در سرایی زندگی می‌کنند که در مرکز شهر قرار ندارد که خانواده‌هایشان را قادر می‌سازد از نخستین زدوخوردها دوری کنند.
۴. در هر دو داستان شخصیت زنی (کاساندرا و ایدریل) به خیانتی که شهرش را نابود خواهد ساخت (به ترتیب اسب تروا و خیانت مایگلین) پی می‌برد، اما کسی سخن او را باور نمی‌کند.
۵. هم تروا و هم گوندولین وقتی مورد تاخت قرار می‌گیرند که ساکنان‌شان در هنگام جشن و سرور هستند: به ترتیب، عزیمت یونانیان و جشن دروازه‌های تابستان.
۶. اسب تروا شبیه مخلوقات آهنینِ مورگوت است که هر دو جنگجویانی را در بطن‌هایشان حمل می‌کنند، اما این‌ها وام‌دار تانک‌ها و شعله‌افکن‌های جنگ جهانی نخست نیز هستند و از اهمیت کمتری برای طرح داستان برخوردارند.
۷. سرنوشت پسران هکتور و تور می‌تواند شبیه هم بوده باشد، چرا که آستیاناکس به دست پیرهوس از دیوارهای تروا به زیر انداخته می‌شود و مایگلین می‌کوشد اثارندیل را به درون آتشی که در فرودِ دیوارهای گوندولین زبانه می‌کشید، بیافکند، اما در نهایت خود سقوط می‌کند. باین‌حال، این صحنه بیشتر یادآور زنان تروایی اورپیید است تا انه‌اید، چرا که ویرژیل مرگ آستیاناکس را به فراخی شرح نمی‌دهد.
۸. حمل اکتلیون به دست تور بر شانه‌هایش به روشنی یادآور آینیاس است که آنخیسسِ دیرینه‌سال را در هنگام ترک تروا حمل می‌کرد.
۹. شباهت خاصی میان جملهٔ مشهور «ما تروایی بودیم، این ایلیم و شکوه و اورندِ سترگ و هنگفتِ تئوکریان‌ها بود» و «سترگ است سقوط گوندولین» تورگون وجود دارد. بی‌گمان جمله‌بندی متفاوت است، اما هر دو با یک عبارت نغز سرنوشت شهر را از پیش تعیین می‌کنند.
۱۰. آشکارترین شباهت شاید رفتار کرئوزا و ایدریل باشد که زنان شوهران‌شان را در آغوش می‌گیرند تا مانع از پیوستن دگر باره‌شان به نبرد در هنگامی شوند که همهٔ امیدها از دست رفته است.

۱۱. هم آینیاس و هم تور شاهدان عینی مرگ پادشاهان خویش هستند. افزون بر آن، تورگون پس از آنکه ازدهایان مورگوت شالوده برج او، بلندترین سازه شهر را در هم شکستند، و آن را به پای درانداختند می‌میرد، حال آنکه آینیاس بلندترین برج تروا را در کوششی برای بازداشتن یونانیان از نفوذ به کاخ پریام، واژگون می‌سازد.

۱۲. آینیاس در حالی که در پی کرئوزاست به خانه‌اش بازمی‌گردد و می‌بیند که با آتش نابود شده است؛ به گونه‌ای مشابه، تور و ایدریل هنگام فرارشان واپسین نگاه را به خانه‌شان می‌اندازند و فرو ریختن و سوختنش را می‌بینند.

شباهت‌های بسیار دیگری نیز میان آنهاید ویرژیل و سقوط گوندولین را می‌توان برشمرد. به عنوان نمونه، در اثر تالکین به پاس نفرین ماندوس و خشم والار از شورش نولدور، تمام راه‌های رسیدن به والینور پنهان شده یا آنکه با گرداب‌ها و طوفان‌های بسیاری در بر گرفته شده‌اند و اوسه از مایار از فرمانبران اولمو خداوندگار آب‌ها، خادم این نفرین است و بر نولدوری که می‌کوشند برای درخواست یاری به والینور برسند، خشم می‌گیرد و آنان را یا از پای در می‌آورد یا چنان سرگردان می‌سازد که هرگز دیگر به سرزمین میانه بازمی‌گردند. ورونوه که راهبر و راهنمای تور در سفرش سوی گوندولین شد، واپسین این فرستادگان است که در میان توفانی که اوسه برانگیخته است، گرفتار می‌آید، اما اولمو خداوندگار آب‌ها هنگام دیدارش با تور از میان آب‌ها سر بر می‌آورد و وی را از میان خشم اوسه به در می‌کشد و نجات می‌دهد. در آنهاید، ژنون که دشمن جاودانه ترواییان است، بر ناوگان آنان خشم می‌گیرد و سوی ائول می‌شتابد که طوفان‌ها را به فرمان دارد. سرانجام با خواهش‌های فرمان‌گونه و نویده‌های او را برمی‌انگیزد که توفان‌ها را بر دریا رها کند. ترواییان بی‌درنگ به تازش طوفان‌ها دچار می‌آیند. اما نپتون خداوندگار آب‌ها روا نمی‌دارد که بی‌فرمان او، قلمروش را بر هم بیاشوبد. پس سر زیبایش را بر فراز آب‌ها برمی‌آورد و حتی نیاز بدان ندارد که خشم هراس‌آفرینش را بر زبان بیاورد تا بادها با شتاب بسیار به مغاک‌هایشان باز روند.

همچنین شباهتی میان پیوند زناشویی ائارندیل و الوینگ و پیوستن بازماندگان گوندولین به بازماندگان دوریات با آینیاس و دیدون شهبانوی افسانه‌ای شهر صور در فنیقیه وجود دارد. الوینگ دخت دیور است که پدرش به دست پسران فئانور که در پی فرا چنگ آوردن آن گوهر، سیلماریل، هستند کشته می‌شود و به همراه بازماندگان مردمش در مصب‌های سیریون کاشانه می‌گزیند. با سر رسیدن بازماندگان گوندولین، الوینگ و ائارندیل دلباخته هم می‌شوند و با هم پیوند زناشویی می‌بندند. اما از آنجا که ائارندیل همچون پدرش تور عطش دریا را دارد، سوار بر کشتی خویش وینگیلوت سفرهای دریایی پرماجرایی را آغاز می‌کند که شباهت بی‌چون و چرایی به سفرهای دریایی آینیاس دارند. در همین حین پسران فئانور در غیاب ائارندیل در پی سیلماریل به اقامتگاه این قوم نوبنیاد می‌تازند که باعث می‌شود الوینگ خویشتن را به دریا بیافکند، اما پیش از آنکه غرق شود، اولمو وی را به پرنده‌ای تبدیل می‌کند. از طرفی دیدون همسر پادشاه صور است که برادرش پیگمالیون او را سر بریده است تا گنجینه‌هایش

را فرا چنگ آورد. او ناگزیر شد که با گروهی از یاران خویش از شهر خود بگریزد. او شهری به نام کارتاژ را پی افکند و بعدها دل‌باخته‌ی آینیاس قهرمان تروا و بنیان‌گذار روم شد. شوربختانه، این رابطه‌ی عاشقانه دیری نپایید، چرا که مرکوری، به امر ژوپیترا، به سوی آینیاس گسیل شد و او را بر آن داشت که هر چه زودتر عشق خود را فراموش کند و به سفر دریایی خود ادامه دهد چرا که مقدر بود او پایه‌گذار روم باشد. وقتی آینیاس تروایی از درخواست دیدن برای ماندن در کارتاژ سر باز زد و با کشتی رهسپار سفر خود گشت، آن شهبانو خود را بر روی توده بر هم انباشته‌ی همیزم که مخصوص سوزاندن اجساد بود انداخت.

تشابهی پرسش‌برانگیز، نقش خیانت در هر دو داستان است، چرا که مایگلین، خواهرزاده‌ی تورگون، چندان شباهتی به سینون ندارد. درست است که هر دو شهر به دلیل خیانت سقوط می‌کنند، اما نفس خیانت به کلی متفاوت است. شباهت مشکوک دیگر وجود درختان در کاخ پریام و در فراپیش‌برج تورگون است که چنین می‌نماید تصادفی صرف باشد.

تفاوت‌های شایان توجه‌ای نیز وجود دارد. به عنوان نمونه، در انه‌اید ویرژیل، راوی سقوط شهر خود آینیاس است و در سقوط گوندولین تالکین، شخصیتی شاعر به نام کوچک‌دل پور برونوگ. ایدریل نقش بسیار فعال‌تری نسبت به کرنوزا ایفا می‌کند و بی‌تردید سویی‌عاشقانه‌ی خاصی در اثر تالکین وجود دارد که در کار ویرژیل غایب است.

افزون بر آن، مورگوت بیانگر شر مطلق است، حال آنکه یونانیان با وجود فریبکاری و سخت‌دلی‌شان، به هیچ روی شخصیت‌هایی اهریمنی نیستند. از همین روی پس‌زمینه‌ی داستان‌های ویرژیل و تالکین متفاوت است: داستان ویرژیل مشهورترین جنگ‌ها را به تصویر می‌کشد که در جهان باستان شهری را در برابر شهری دیگر قرار داده است، حال آنکه داستان تالکین ماجرای ستیز ابدی میان خیر و شر را روایت می‌کند.

بالین‌حال، این تفاوت‌ها (و موارد بسیار دیگر) در آثاری که در زمینه‌های فرهنگی بسیار متفاوتی نوشته شده‌اند، طبیعی است و نباید توجه ما را از شباهت‌های فراوان میان این دو اثر دور کند.

درباره‌ی سفرهای دریایی ائارندیل و شباهت‌هایشان با آینیاس و اولیس نیز می‌توان موارد بسیاری را ذکر کرد، اما به همین نکات بسنده می‌کنم.

دوست داشتم که در خصوص بن‌مایه‌ها و جستارهای دیگری نیز سخن گویم نظیر اولمو خداوندگار آب‌ها، ثنویت و نبرد آتش و آب در بنیاد اساطیر تالکین، ائارندیل که به گونه‌ای نقش منجی را در اساطیر جهان آردا ایفا می‌کند و خاندان‌های نولدور در بستر کتاب مقدس و در فرجام ریشه‌یابی معنایی نام‌هایی را که تالکین در اثر خود

به کار گرفته است، اما به سبب تنگی وقت و درازآهنگ شدن بیش از اندازه این سرسخن، امیدوار هستم که خوانندگان خود در این زمینه‌ها و زمینه‌های دیگر به پژوهش بپردازند. بی‌گمان هر پایه که درباره جهان تالکین بنویسیم و به آن پردازیم، با توجه به اهمیت والای این نویسنده در ادب فانتزی، باز هم کم است.

در فرجام این سرسخن، نخست می‌خواهم از دوست گرانمایه و گرانارجم مسعود الهامی مدیر وبگاه گوندولین تشکر و سپاسگزاری نمایم که پیشنهاد ترجمه این کتاب را به من دادند و در تمام زمان ترجمه پشتیبان و حمایتگر من بوده‌اند. و نیز از دوستِ ارزمند و گرانپایه‌ام بهنام حاجی‌زاده کمال تشکر و سپاسگزاری را دارم که در خلال ترجمه دانش بی‌مانند خود را بی‌دریغ در اختیارم نهاد. بی‌گمان بدون راهنمودها و کمک‌های ایشان ترجمه این اثر بدین گونه‌ای که اکنون در دست دارید، نمی‌بود. سپاسگزارم!

امین قربانی

تابستان ۱۴۰۲

پیش‌گفتار

در پیش‌گفتارم بر *برن و لوتین*، عنوان کردم که «در نود و یک سالگی‌ام این (شاید) واپسین کتاب در سلسله‌ی درازآهنگ ویرایش نوشته‌های پدرم باشد». واژه‌ی «شاید» را به کار بردم، زیرا در آن زمان کمابیش در اندیشه‌ام بود که به سقوط گوندولین، سومین حکایت از «داستان‌های بزرگ» پدرم، به همان شیوه‌ی *برن و لوتین* پردازم. اما این در گمانم بسیار دور از ذهن بود و از این رو «می‌پنداشتم» که *برن و لوتین* واپسین کار من خواهد بود. باین‌حال، این گمان اشتباه از آب درآمد و اکنون باید بگویم که «در نود و چهار سالگی‌ام، سقوط گوندولین (بی‌تردید) واپسین کار من است».

در این کتاب، از روایت پیچاپیچ و گره‌ناک کلاف‌های بسیار در متون گوناگون، می‌بینیم که چگونه سرزمین میانه سوی پایان دوران نخست پیش می‌رفت و چگونه برداشت پدرم از این تاریخ که در اندیشه‌اش پروراندۀ بود، در درازای سالیان دراز بازگو شد، تا آنکه سرانجام، در بهترین شکل خود، کالبد یافت.

سرگذشت سرزمین میانه در روزگاران کهن همواره ساختاری در حال تحول بود. پیشینه‌نگاری من از آن دوران، که شکل کنونی‌اش دراز و پیچیده است، درازا و پیچیدگی‌اش را وام‌دار این جریان بی‌گسست و بی‌انتهای بود: بازنمودی نو، نامی نو، و بیش از همه چیز ارتباط‌هایی نو. پدرم در هیئت «سازنده»، به تاریخ بزرگ می‌اندیشد و همچنان که می‌نویسد، از بن‌مایه‌ای نوین آگاهی می‌یابد که به داستان راه یافته است. این را با مثالی بسیار کوتاه اما گیرا روشن خواهم کرد که شاید برای بسیاری دیگر صدق کند. بن اصلی داستان سقوط گوندولین سفری بود که مردی به نام تور همراه یارش ورونوه برای یافتن شهر پنهان الف‌ها، گوندولین، صورت داد. پدرم این را در داستان اولیه، بسیار کوتاه و بدون رویدادی شایان ذکر بازگو کرد، در واقع بدون هیچ رویدادی؛ اما در بازپسین نسخه که در آن سفر بسیار پر دامنه‌تر بود، پگاهان یک روز در طبیعت آوای غریب‌ی را در بیشه‌زار شنیدند. کمابیش می‌توان گفت که «او» به ناگاه و اتفاقی غریب‌ی را در بیشه‌زار شنید*. آنگاه مردی بلندبالا با تن پوشی سیاه و سیاه شمشیری دراز در دست، پدیدار شد و سوی آنها درآمد. نامی را فریاد می‌زد، انگاری در پی گمشده‌ای است. اما بی‌آنکه سخنی بر زبان براند، از کنار ایشان گذشت.

تور و ورونوه از چیزی خبر نداشتند که توضیحی برای این برخورد شگرف داشته باشند؛ اما سازنده‌ی این تاریخ به خوبی می‌داند او کیست. او کسی نبود جز تورین تورامبار بلندآوازه که عموزاده‌ی تور بود و داشت از ویرانی شهر نارگوترون می‌گریخت که تور و ورونوه از آن بی‌خبر بودند. در اینجا لمح‌های از یکی از حکایت‌های سترگ سرزمین میانه بر دیده‌مان نمایان می‌شود.

* پدرم از آن رو که نشان دهد این موضوع خیالی نیست، در نامه‌اش به من به تاریخ ۶ می ۱۹۴۴ نوشت: «شخصیتی نو روی صحنه آمده است (یقین دارم که من وی را ابداع نکرده‌ام، حتی او را نمی‌خواستم، گر چه دوستش می‌دارم، اما بدانجا آمد و به میان بیشه‌زار ایتیلین گام نهاد: فارامیر، برادر بورومیر».

گریز تورین از نارگوترون در *فرزندان هورین* (ویرایش من، صفحه ۱-۱۸۰) بازگو شده است، اما ذکر آن از این دیدار به میان نیامده است، و هیچ یک از این خویشاوندان اطلاعی از آن نداشتند و این دیدار هرگز تکرار نشد.

برای نمایاندن دگرگونی‌هایی که با گذشت زمان روی داد، چیزی شگرف‌تر از باز نمودن و برنگاشتن اولموی خدا بدان گونه که در نسخه‌ی نخست دیده می‌شود نیست که در شامگاهان میان نیزارها نشسته بود و در کرانه‌ی رود سیریون نغمه می‌پرداخت، اما سالیان سال بعد، خداوندگار سراسر آب‌های جهان، در وین‌یامار از طوفان بزرگ دریا سر بر آورد. اولمو به راستی در میانگاه این اسطوره‌ی بزرگ قرار دارد. با آنکه والینور تا اندازه‌ی زیادی با این خدای بزرگ ناهمداستان و ناهم‌رای بود، اما وی به طرز اسرارآمیزی به غایتش دست می‌یابد.

با نگاهی به کارنامه‌ام که اینک پس از نزدیک به چهل سال به فرجام خود رسیده است، بر این باورم که هدف اصلی‌ام دست‌کم تا اندازه‌ای کوشش در جهت برجسته‌تر ساختن جوهره‌ی «سیلماریلیون» و وجود حیاتی‌اش در پیوند با «فرمانروای حلقه‌ها» است و بدان بیشتر به مثابه‌ی دوران نخست جهان سرزمین میانه و والینور پدرم می‌اندیشم.

در واقع سیلماریلیون که من در سال ۱۹۷۷ منتشر کردم وجود داشت، اما این کتاب نگاشته شد، شاید حتی بتوان گفت «طراحی» شد تا سالیان سال پس از *فرمانروای حلقه‌ها*، انسجامی روایی را پدید آورد. این اثر سترگ با آن سبک و سیاق برین و والایش به نوعی «جداگانه» می‌تواند نمود که گویی از گذشته‌ای بسیار دور مایه می‌گیرد، با اندکی از قدرت و قرابت *فرمانروای حلقه‌ها*. با آن قالبی که آن را به انجام رساندم، این امر بی‌تردید گریزناپذیر بود، زیرا روایت دوران نخست سرشت ادبی و خیالی بغایت متفاوتی داشت. با این همه از مدت‌ها پیش، به هنگام پایان یافتن *فرمانروای حلقه‌ها*، اما دیرزمانی پیش از انتشارش، این را می‌دانستم عقیده و خواسته‌ی قلبی پدرم این است که عهد نخست و عهد سوم (جهان *فرمانروای حلقه‌ها*) باید به عنوان بنیان‌ها یا پاره‌های اثری واحد پنداشته و منتشر شوند.

در فصلی از این کتاب، *سیر تحول داستان*، پاره‌هایی از نامه‌ای دراز و بسیار روشن‌گرانه را به چاپ رسانده‌ام که وی در فوریه‌ی ۱۹۵۰، اندکی پس از پایان نگارش عملی *فرمانروای حلقه‌ها*، برای ناشر خود، سر استنلی آنوین، نوشت که در آن وی نظرش در این باره را ابراز کرده است. در آن زمان، آنگاه که به این «هیولای ناکاربردی حدوداً ششصد هزار واژه‌ای» می‌اندیشید، خود را با تمسخر بیم‌زده توصیف می‌کرد؛ به ویژه آنکه ناشران، انتظار آنچه خواسته بودند، یعنی دنباله‌ای بر *هابیت* را داشتند، حال آنکه (او گفت) این کتاب نو «در واقع دنباله‌ای بر *سیلماریلیون*» بود.

او هرگز نظر خود را تغییر نداد. حتی از *سیلماریلیون* و *فرمانروای حلقه‌ها* به عنوان «یگانه حماسه‌ی دراز آهنگ گوهرها و حلقه‌ها» یاد کرد. بر همین بنیاد، مخالف انتشار جداگانه‌ی هر یک از این دو اثر بود. اما همان گونه که در *سیر تحول داستان* مشاهده خواهد شد، عاقبت او شکست خورد، زیرا می‌دانست که امیدی برای برآورده شدن خواسته‌اش وجود ندارد؛ و به انتشار تنه‌ای *فرمانروای حلقه‌ها* تن داد.

پس از انتشار کتاب *سیلماریلیون*، به پژوهشی در خصوص تمام مجموعه دست‌نوشته‌هایی که وی برایم به جای گذاشته بود، روی آوردم که سال‌ها به درازا کشید. در تاریخ سرزمین میانه به عنوان قاعده‌ای کلی خود را به «تازاندن اسب‌ها پهلوی به

پهلوی هم» کرانمند نمودم، به عبارت دیگر: نه داستان به داستان در درازای سالیان در مسیرهای خودشان، بلکه کل سیر روایی به موازاتی که در درازای سالیان تحول می‌یافت. همان‌گونه که در پیش‌گفتار جلد نخست از تاریخ سرزمین میانه ابراز داشته‌ام:

نگرش نویسنده از پندار خود پیوسته دست‌خوش دگرگونی، پوست‌اندازی و بزرگ‌تر شدن می‌گشت: در درازای زندگی خود، تنها در هابیت و فرمانروای حلقه‌ها پاره‌هایی از آن پدیدار شد تا در پیکره‌ی چاپی ماندنی شود. از همین روی، بررسی سرزمین میانه و والینور دشوار است؛ زیرا موضوع پژوهش پایدار نبود، اما به نوعی «به طور طولی» در درازای زمان (طول عمر نویسنده) وجود داشت، نه صرفاً «به طور عرضی» در درازای زمان، همچون کتابی چاپی که دست‌خوش هیچ تغییر بنیادی دیگری نمی‌شود.

بدین سان از ماهیت اثر می‌توان به این نتیجه انجامید که دریافتن تاریخ سرزمین میانه بیشتر بارها دشوار است. وقتی آن‌طور که با خود می‌انگاریدم، زمان آن رسیده بود که سرانجام به این مجموعه ویرایش‌های درازدامان پایان دهم، به ذهنم خطور کرد تا به بهترین نحوی که می‌توانم، شیوه‌ای متفاوت را بیازمایم: پی گرفتن یک روایت جداگانه از نخستین شکل موجود آن و در طول سیر تحول آتی‌اش، با بهره‌گیری از متونی که بیشتر انتشار یافته‌اند: ازینرو برن و لوتین پدید آمد. در ویرایشم از فرزند/ان هورین (۲۰۰۷) نیز در ضمیمه‌ای تغییرات مهم داستان در نسخه‌های متوالی را شرح دادم؛ اما در برن و لوتین به واقع متون نخستین را به طور کامل آورده‌ام که با قدیمی‌ترین شکل خود در قصه‌های گمشده آغاز می‌شود. اکنون که مسلم است کتاب حاضر واپسین کتاب است، همین شکل عجیب و جالب را در سقوط گوندولین به کار برده‌ام.

در این اسلوب قطعه‌ها یا حتی طرح‌های اولیه‌ی کاملی آشکار می‌شود که بعدها کنار گذاشته شدند؛ از این روی در برن و لوتین، ورود گیرا و چشم‌نواز اما کوتاه تولیدو شاهزاده‌ی گربه‌ها را داریم. سقوط گوندولین از این نظر منحصر بفرد است. در نسخه‌ی اصلی داستان، تازش همه‌جانبه به گوندولین با جنگ‌ابزارهای نو و باورنکردنی‌اش، با چنان روشنی و جزئیاتی دیده می‌شود که حتی نام مکان‌های موجود در شهر که در آنها ساختمان‌ها سوخته‌اند یا جایی که زندگانی جنگاوران بلندنام از آنان دربروده شده بود، آورده شده است. در نسخه‌های بعدی نابودی و جنگ به یک پاراگراف تقلیل می‌یابد.

اینکه عهدهای سرزمین میانه به هم پیوسته هستند را می‌توان بی‌واسطه با حضور دوباره‌ی شخصیت‌های روزگاران کهن - با هیبت خودشان نه صرفاً در قالب خاطرات - در فرمانروای حلقه‌ها نمایاند. چوب‌ریش انت به‌راستی بسیار کهن بود؛ انت‌ها باستانی‌ترین مردمان بازمانده در دوران سوم بودند. همچنان که مریادوک و پرگرین را در میان جنگل فنگورن با خود می‌برد، برایشان آواز می‌خواند:

بهار در بیدزارهای تاسارینان قدم می‌سودم.

آه! جلوه و بوی بهار در نان تاساریون!

به راستی زمانی بس بلند به درازا کشید تا چوب‌ریش برای هابیت‌ها در فنگورن آواز خواند که اولمو خداوندگار آب‌ها به سرزمین میانه آمد تا با تور در تاسارینان، سرزمین بیدها سخن بگوید. یا همچنین در فرجام داستان درباره‌ی الروند و الروس، پسران ائارندل که در عصری سپسین ارباب ریوندل و شاه نخستین نومه‌نور هستند، می‌خوانیم: در اینجا آنان بسیار جوان هستند و یکی از پسران فئانور آنان را تحت پاسداشت خود می‌گیرد.

اما در اینجا، شخصیت کیردان کشتی‌ساز را در هیبت نماد دوران‌ها می‌شناسانم. او دارنده‌ی ناریا، حلقه‌ی آتش، یکی از سه حلقه‌ی الف‌ها بود تا آنکه آن را به گندالف فرادست داد؛ درباره‌ی او گفته می‌شد که «نگاهش فراتر و ژرف‌تر از هر شخص دیگری در سرزمین میانه می‌دید». در دوران نخست او فرمانروای لنگرگاه‌های بریتومبار و اِگلارست در کرانه‌های بلریاند بود، و پس از آنکه آنها پس از نبرد اشک‌های بی‌شمار به دست مورگوت نابود شدند، او به همراه بازماندگان مردمش به آبخوستِ بالار گریخت. آنجا و در مصب‌های سیریون او دگر بار به ساختن کشتی‌ها روی آورد و به درخواست شاه تورگون از گوندولین هفت کشتی ساخت. این کشتی‌ها سوی غرب بادبان گشودند، اما هیچ پیامی از هیچ کدام‌شان هرگز بازنگشت مگر بازپسین کشتی. در آن کشتی ورونوه بود که از گوندولین فرستاده شده بود و از غرق‌شدگی کشتی جان به در برد و به راهنمون و یار تور در سفر بزرگ‌شان به شهر پنهان تبدیل شد.

کیردان دیرزمانی بعد، آن هنگام که حلقه‌ی آتش را به گندالف داد، به او گفت: «اما درباره‌ی من، دل من با دریاست و در این کرانه‌های خاکستری اقامت خواهم گزید و لنگرگاه‌ها را پاس خواهم داشت تا آنکه بازپسین کشتی بر دریا روان شود.» از این روی کیردان برای واپسین بار در روز فرجامین دوران سوم پدیدار می‌شود. آنگاه که الروند و گالادریل به همراه بیلبو و فرودو سوی دروازه‌های لنگرگاه‌های خاکستری رفتند، که گاندالف در آنجا چشم به راه ایشان بود.

کیردان کشتی‌ساز پیش آمد تا به پیشوازشان رود. بسی بلندبالا بود و ریش بلندی داشت و موهایش خاکستری و خود او دیرینه‌سال بود، مگر دیدگانش که همچون ستارگان نافذ بودند؛ و او به آنان نگریست و کرنشی کرد و گفت: «اکنون همه چیز آماده است.» آنگاه کیردان ایشان را به لنگرگاه‌ها راه نمود و کشتی سپیدی آنجا پهلو گرفته بود ...

پس از بدرودها، کسانی که می‌رفتند، سوار کشتی شدند:

و بادبان‌ها را بالا کشیدند و باد وزیدن گرفت و کشتی به گرانپویی از شاخه‌ی خاکستری دراز روان و دور شد؛ و روشنایی شیشه‌ی گالادریل که فرودو با خود داشت، سوسویی زد و از دید ناپدید گشت. و کشتی وارد دریای آزاد شد و به سوی غرب درگذشت ...

بدین‌سان مسیر تور و ایدریل را دنبال کردند که با نزدیک شدن فرجام دوران نخست «سوی فروشد خورشید و غرب بادبان گشودند و دیگر در هیچ داستان یا نغمه‌ای وارد نشدند.»

*

قصه‌ی *سقوط گوندولین* در حالی که اشاره‌های گذرای بسیاری به دیگر داستان‌ها، دیگر مکان‌ها و دیگر زمان‌ها دارد، جمع‌وجور می‌شود: به رویدادهایی در گذشته که بر کرده‌ها و پیش‌فرض‌هایی در زمان حال داستان حاکم هستند. در چنین مواردی، انگیزه‌ی فراهم آوردن توضیح یا دست‌کم اندکی روشننگری قوی است؛ اما با در نظر داشتن هدف این کتاب، در متون به طور پیاپی اعداد کوچک همپوشانی که به یادداشت‌ها می‌انجامند، نزده‌ام. هدف من این است که به شکلی از این شیوه یاری بگیرم که در صورت تمایل به راحتی بتوان از آن چشم‌پوشی کرد.

در وهله‌ی نخست، در «دیباچه» نقل‌قولی از *کلیات اسطوره‌شناسی* ۱۹۲۶ پدرم آورده‌ام تا به قول او برنگاشتی از این جهان را از آغازش تا رویدادهایی که سرانجام به بنیاد گوندولین می‌انجامد، ارائه دهم. افزون بر آن، در بسیاری از موارد از فهرست نام‌ها برای توضیحاتی بسیار کامل‌تر از آنچه از آن نام پیداست، بهره برده‌ام؛ و نیز پس از فهرست نام‌ها، شماری یادداشت جداگانه درباره‌ی موضوعات بسیار گوناگون از آفرینش جهان گرفته تا اهمیت نام ائارندل و پیشگویی ماندوس را آورده‌ام.

بی‌گمان شیوه‌ی تغییر نام‌ها یا اشکال نام‌ها کاری است بسیار سخت و دشوار. این امر پیچیده‌تری است، زیرا یک شکل خاص به هیچ وجه بایست نشان‌دهنده‌ی تاریخ نسبی ساختش نیست که در آن پدیدار می‌شود. پدرم تغییری یکسان را در یک متن، زمانی که متوجه نیاز به آن می‌شد، در زمان‌های به کلی متفاوت انجام می‌داد. آهنگ و انگیزه‌ی من انسجام و یکپارچگی در سراسر کتاب نبوده است: به بیان دیگر، نه در سراسر کتاب به یک شکل نام بسنده کرده‌ام و نه در هر مورد پس از آن نام در متن، بلکه اجازه‌ی چنین ناهم‌مدیسی را داده‌ام زیرا که بهتر می‌نماید. از این روی وقتی به جای *ولمو*، *یلمیر* می‌آید، *یلمیر* را نگاه می‌دارم، چرا که این امر پیشامدی معمول با ماهیتی زبانی است، اما همیشه به جای *تورندور*، «شاه عقاب‌ها»، از *تورندور* بهره می‌برم، زیرا پدرم به روشنی بر آن سر بود آن را سراسر تغییر دهد.

سرانجام، من محتوای این کتاب را به شیوه‌ای متمایز از *جانمایه‌ی کتاب برن و لوتین سامان* داده‌ام. متون داستان در آغاز و پشت سر هم و بدون تفسیر یا تفسیر اندک می‌آید. سپس شرحی از تحول داستان با بحث درباره‌ی *وانهش بغایت ناراحت‌کننده‌ی بازپسین نسخه‌ی داستان* توسط پدرم، در لحظه‌ای که تور از میان واپسین دروازه‌ی گوندولین می‌گذشت، می‌دهم.

در پایان آنچه را که نزدیک به چهل سال پیش نوشته‌ام، تکرار می‌کنم.

شایان ذکر است که تنها روایت کاملی که پدرم تاکنون از داستان اقامت موقت تور در گوندولین، پیوند زناشویی‌اش با ایدریل کله‌بریندال، تولد ائارندل، خیانت مایگلین، تاراج شهر، و گریز پناهندگان نوشته است — داستانی که پاره‌ای بنیادی در برنگاشت ذهنی‌اش از دوران نخست بود — روایتی بود که در جوانی‌اش نوشته شده بود.

گوندولین و نارگوتروند هر کدام یک بار پدید آمدند و اصلاح و بازپرداخت نگشتند. آنان مرجع‌ها و پنداره‌هایی نیرومند بر جای ماندند — شاید بسیار نیرومند، زیرا هرگز اصلاح و بازپرداخت نشدند و شاید هرگز اصلاح و بازپرداخت نشدند چون بسیار نیرومند بودند.

گر چه وی به اصلاح و بازساختن گوندولین دست یازید، اما دیگر هرگز به آن شهر نرسید: پس از فراز رفتن از شیب فرجام‌ناپذیر اورفالخ‌خور و گذر از میان رده‌ی درازآهنگ دروازه‌های خاندانی، وی توام با تور با دیدن گوندولین در میانه‌ی دشت باز ایستاد و هرگز دگر بار از توملادین نگذشت.

انتشار سومین و بازپسین داستان از داستان‌های بزرگ «با شرح پیشینه‌ی خودش»، برای من فرصتی است که سخنی چند به افتخار کار آلن لی بنویسم که به نوبت هر داستان را برنگاشته است. وی برداشتی ژرف از جانمایه‌ی درونی صحنه و رویداد را به این کار آورده که وی از گستره‌ی عظیم روزگاران کهن برگزیده است.

از این روی، او در *فرزندان هورین*، هورین اسیر را که به یک صندلی سنگی روی تانگورودریم زنجیر شده و به نفرین دهشتناک مورگوت گوش فرا می‌دهد، دیده و نشان داده است. در *برن و لوتین* او واپسین پسران فئانور را که بی‌خرام و رفتار روی اسب‌هاشان نشسته‌اند و به ستاره‌ی نو در آسمان باخترینه چشم دوخته‌اند که همان سیلماریل است که به خاطرش جان‌های بسیار زیادی ستانده شده است، دیده و نشان داده است. و در *سقوط گوندولین* او در کنار تور ایستاده و همراه او از دیدن شهر پنهانی که به خاطرش چنین راه درازی را پیموده است، در شگفت است.

سرانجام من از کریس اسمیت از هارپر کالینز به پاس پشتیبانی و یاری‌رسانی استثنایی که وی در آماده‌سازی جزئیات کتاب به من کرده است، به ویژه در باریک‌بینی بی‌کرانه‌اش و بهره‌گیری از دانش او هم درباره‌ی الزامات انتشار و هم سرشت کتاب بسیار سپاسگزارم. و از همسرم بایلی نیز سپاسگزارم: بدون حمایت بی‌چون‌وچرای او در طول زمان درازی که این کتاب در حال پدید آمدن بوده، کتاب هرگز پدید نمی‌آمد. نیز از همه‌ی کسانی که وقتی چنین می‌نمود *برن و لوتین* بازپسین کتاب من باشد، سخاوتمندانه برایم نامه نوشتند تشکر می‌کنم.

برنگاشتها

تورنتی را بر چنگ خویش می‌نوازد ۲۰

تور به میان نهان رود فرود می‌آید ۳۱

ایسفین و ائول ۸۲

دریاچه‌ی میت‌ریم ۸۴

کوه‌ها و دریا ۸۷

عقاب‌ها بر فراز کوه‌های چنبرینه پرواز می‌کنند ۸۸

دلتای رود سیریون ۹۴

سینه‌تندیس تراشیده‌شده‌ی گلورفیندل در فراپیش کشتی‌های الف‌ها ۱۰۵

ریان تپه‌ی کشتگان را می‌کاود ۱۰۶

ورودی سرای پادشاه ۱۴۸

تور قوها را تا وین‌یامار پی می‌گیرد ۱۴۹

گوندولین در میان برف ۱۷۵

کاخ اکتلیون ۱۷۶

الوینگ به پیشواز بازماندگان گوندولین می‌رود ۱۷۸

نشان خانوادگی ائارندل بر فراز دریا ۱۸۳

در فرجام کتاب، یک نقشه و دودمان‌نامه‌های خاندان بئور و شاهزادگان نولدور آمده است. این‌ها از فرزندان هورین برگرفته شده‌اند با چند تغییر جزئی.



دیباچه

این کتاب را با عطف به نقل قولی که برای گشودن *برن و لوتین* به کار بردم، آغاز می‌کنم: نامه‌ای که پدرم در ۱۹۶۴ نوشته بود و در آن می‌گفت که «در خلال مرخصی پزشکی از ارتش به سال ۱۹۱۷»، از «خیال و اندیشه‌ی خود» *سقوط گوندولین* و نسخه‌ی نخستین *برن و لوتین* را در همان سال به رشته‌ی تحریر در آورده است.

در خصوص سال تردیدهایی در میان است که برخاسته از ارجاعات دیگر پدرم هستند. در نامه‌ای به ژوئن ۱۹۵۵ وی نوشت: «*سقوط گوندولین* (و زاده شدن ائارندیل)، پس از جان به در بردن از نبرد سُم در ۱۹۱۶، در بیمارستان و در مرخصی نوشته شد؛ و در نامه‌ای به دابلیو. اچ. اودن در همان سال، وی تاریخ آن را «مرخصی پزشکی در پایان سال ۱۹۱۶» گمارد. قدیمی‌ترین ارجاع او که از آن باخبرم، در نامه‌ای به من به تاریخ ۳۰ آوریل ۱۹۴۴ بود که در آن با من در رابطه با تجربیاتم در آن زمان همدردی می‌کرد. (او نوشته بود) «نوشتن تاریخ نوم‌ها* را نخستین بار در کلبه‌های پرازدحام و سرشار از سروصدای گرامافون‌ها آغاز کردم». از این گفته بر نمی‌آید که مرخصی پزشکی باشد: اما ممکن است پیش از رفتن به مرخصی نوشتن آن را آغاز کرده باشد.

* در رابطه با استفاده‌ی واژه‌ی «نوم‌ها» برای قومی از الف‌ها به نام نولدور (بیشتر نولدولی)، به *برن و لوتین*، صفحات ۳۲-۳۳ مراجعه فرمایید.

اما در خصوص این کتاب، آنچه وی از سقوط گوندولین در نامه‌اش به دابلویو. اچ. اودن به تاریخ ۱۹۵۵ گفت، بسیار حائز اهمیت است: این «نخستین داستان حقیقی این جهان خیالی» بود.

رویگرد پدرم نسبت به متن نخستین سقوط گوندولین به وارون رویگردش با داستان تینوویل بود که در آن نسخه‌ی ابتدایی را پاک کرد، با مداد پیش‌نویس را نگاشت و به جای آن نسخه‌ی نویی را نوشت. البته در مورد سقوط گوندولین، وی پیش‌نویس اولیه داستان را بسیار بازنویسی نمود، اما به جای پاک کردن آن، متنی بازنویسی شده را با جوهر روی متن اصلی که با مداد نگاشته شده بود، نوشت و هر چه پیش می‌رفت بر فراوانی تغییرات می‌افزود. از بخش‌هایی که متن اصلی خواناست، می‌توان دریافت که وی کمابیش به دقت از نسخه‌ی اولیه پیروی می‌کرد.

بر همین اساس، مادرم با در نظر گرفتن مشکلاتی که اینک در متن پدید آمده بود، نسخه‌ای خوانا و به طرز شگرفی دقیق را تهیه کرد. پس از آن پدرم تغییرات بسیاری در این نسخه ایجاد کرد که همه‌شان به هیچ روی در یک زمان نبود. از آنجایی که هدف من در این کتاب ورود به چالش‌های متنی نیست که همواره با پژوهش آثار او همراه است، متنی که در اینجا فراهم می‌آورم، از جمله تغییرات اعمال شده در آن، متن مادرم است.

البته در این رابطه لازم به ذکر است که بسیاری از تغییرات در متن اصلی، پیش از آنکه پدرم در بهار ۱۹۲۰، داستان را برای باشگاه مقالات کالج اکستر در آکسفورد بخواند، صورت پذیرفته بود. وی در سخنان آغازین و پوزش خواهانه‌ی خود، در توضیح برگزیدن این اثر به جای یک «مقاله»، گفت: «البته تاکنون هرگز رونمایی نشده است. مجموعه‌ای کامل از رویدادهایی در یک ایستان از پندار خودم که چندی است در سرم پرورانده شده است (به جای شکل گرفته است). برخی از قسمت‌ها را با قلمی شتابزده نوشته‌ام. این داستان بهترین‌شان نیست، اما تنها داستانی است که تاکنون بازنویسی شده است و چیزهایی از این قبیل، و با وجود ناکافی بودن آن بازنویسی، شهادت خواندنش با صدای بلند را دارم.»

عنوان اصلی داستان، تور و تبعیدیان گوندولین بود، اما پدرم همیشه آن را سقوط گوندولین می‌نامید و من نیز همین کار را کرده‌ام. در پیش‌نویس پس از عنوان، واژه‌های «که به جریان اندازنده‌ی داستان بزرگ ائارندل است»، آمده است. راوی داستان در آبخوست تنها که در رابطه با آن می‌توانید به برن و لوتین صفحه‌ی ۳۱-۳۰ مراجعه فرمایید، کوچک‌دل (ایلفینیول)، پور همان برونوگ (ورونوه) است که نقش مهمی در این داستان ایفا می‌کند.

در نهاد این سومین قصه از «داستان‌های بزرگ» روزگاران کهن است که تغییرات سترگ روی داده در جهان خدایان و الف‌ها بر روایت بی‌درنگ سقوط گوندولین تأثیرگذار باشد ... و به‌راستی که آنان بخشی از آن هستند. شرح کوتاهی از آن رویدادها لازم است؛ و جای آنکه خودم یکی را بنویسم، به گمانم خیلی بهتر است که از کار فشرده و شاخص خود پدرم بهره گیرم. این به اصطلاح خود وی، در «سیلماریلیون نخستین» (نیز «کلیات اساطیر») یافت می‌شود، که می‌توان تاریخ آن را به سال ۱۹۲۶ گمارد و پس از آن بازنویسی گشت. از این کار در برن و لوتین بهره بردم و باری دیگر در این کتاب به عنوان

شاخصی در تحول قصه‌ی سقوط گوندولین؛ اما در اینجا به منظور فراهم آوردن شرح کوتاهی از تاریخ پیش از به وجود آمدن گوندولین از آن بهره می‌گیرم: نیز این مزیت را دارد که برخاسته از دورانی بسیار قدیمی است.

با در نظر گرفتن مقصود گنجاندن آن، بندهایی را که به اینجا مربوط نمی‌شوند، حذف کرده‌ام و در جاهایی تغییرات و پیوست‌های اندکی را در راستای روشنی مطلب انجام داده‌ام. آغاز متن من از نقطه‌ای است که «کلیات» اصلی آغاز می‌گردد.

پس از گسیل نه والار از برای فرمانروایی بر جهان، مورگوت (دیو تاریکی) در برابر استیلا و چیرگی مانوه سر به شورش می‌نهد، چراغ‌هایی که برای روشنایی بخشیدن بر جهان برافراشته شده بودند، سرنگون می‌سازد و آبخوست آلمارن را که والار (یا خدایان) در آن رخت اقامت فکنده بودند، به زیر سیل فرو می‌برد. استحکاماتی را بر گرد کاخی از دخمه‌ها در شمال بنا می‌کند. والار سوی منتهی‌الیه غرب رهسپار می‌شوند که با دریا‌های بیرونی و دیوار نهایی و از سوی شرق کوه‌های سر به فلک کشیده‌ی والینور که خدایان برافراشتند، در بر گرفته شده است. آنان در والینور جمله چیزهای زیبا و فروزان را گردآوری می‌نمایند و عمارت‌ها و باغ‌ها و شهرشان را می‌سازند، اما مانوه و همسرش واردا تالارهایی بر فراز بلندترین کوه (تانیکوئیل) دارند که از فراز آن سراسر جهان را تا شرق تاریک می‌توانند نگرست. یاوانا پالورین دو درخت را در میانگاه دشت والینور، بیرون دروازه‌های شهر والمار می‌کارد. آنان با همراهی نغمه‌های وی برمی‌رویند و یکی‌شان برگ‌های سبز تیره با زبری نقره‌ای و پرتالو و شکوفه‌هایی سپید همچو گیلاس دارد که از آنان شب‌نمی با فروغی نقره‌ای فرو می‌افتد؛ دیگری برگانی لبه‌طالایی به رنگ سبز پرتراوت به سان درخت راش و شکوفه‌هایی زرد همچو شکوفه‌های آویزان درخت پروانه دارد که گرما و درخششی فروزناک را از خود برمی‌افشانند. هر درخت هفت ساعت با شکوه تمام طلوع می‌کند و از آن پس هفت ساعت در فروشد به سر می‌برد؛ از همین روی، دو بار در روز، زمانی با نور ملایم‌تر فرا می‌رسد که هر درخت کم فروغ می‌گردد و نورشان در هم می‌آمیزد.

سرزمین‌های بیرونی (سرزمین میانه) در تاریکی هستند. بدانکه که مورگوت چراغ‌ها را خاموش ساخت، رویش رستنی‌ها باز داشته شد. جنگل‌هایی تاریک، از سرخدار و صنوبر و پیچک یافت می‌شود. اورومه گهگاه در آنان به نخجیر در می‌آید، اما در شمال مورگوت و فرزندان اهریمنی‌اش (بالروگ‌ها) و اورکاها (گابلین‌ها که نیز گلام‌هوت یا قوم نفرت‌انگیز نیز خوانده می‌شوند) چیرگی دارند. واردا به تاریکی می‌نگرد و متأثر می‌شود و با برگرفتن تمام نور انباشته‌ی سیلپون، درخت سپید، ستارگان را پدید می‌آورد و می‌افشانند.

با پدید آمدن ستارگان، فرزندان زمین بیدار می‌شوند ... الدار (یا الف‌ها). اورومه ایشان را در کرانه‌ی آبیگری در شرق به نام کوئی‌وینن، آب بیداری، می‌یابد که از فروغ ستارگان نورانی است. اورومه مالامال از زیبایی‌شان سوی خانه در والینور می‌تازد و از آن به والار می‌گوید و وظیفه‌شان در قبال زمین را به یاد ایشان می‌آورد، زیرا از آن رو بدانجا آمده بودند که می‌دانستند آهنگ‌شان فرمانروایی بر آن از برای دو نژاد زمین است که هر یک در زمان مقرر خواهند آمد. پس از آن سوی دژ

شمالی (آنگباند، دوزخ آهنین) روان می‌شوند، اما در آن هنگام استواری دژ بی‌کرانه است که توان نابود ساختنش در ایشان نیست. با این همه مورگوت گرفتار می‌آید و به تالارهای ماندوس که در شمال والینور اقامت دارد، سپرده می‌شود.

الدالیه (قوم الف‌ها) از ترس باشندگان اهریمنی مورگوت که همچنان در تاریکی می‌پلکیدند، به والینور فرا خوانده می‌شوند. به جلوداری اورومه سوار بر اسب سپیدش، الدار از شرق تن به راهپیمایی دور و درازی می‌دهند. الدار به سه دسته تقسیم می‌شوند، یک دسته زیر فرمان اینگوه به نام کوئندی (الف‌های روشنایی)، یک دسته به نام نولدولی (نوم‌ها یا الف‌های ژرف)، یک دسته به نام تله‌ری (الف‌های دریایی). بسی از ایشان در طی راهپیمایی گم می‌شوند و در بیشه‌زارهای جهان سرگردان می‌گردند؛ و به دسته‌های گوناگون ایلکورئندی (الف‌هایی که هرگز در کور در والینور اقامت نگزیدند) بدل می‌شوند. سرکرده‌ی اینان تینگول بود که آواز ملیان و بلبل‌هایش را شنید و افسون شد و عهده‌ی را در خواب فرو رفت. ملیان یکی از دوشیزگان الهی والا لورین بود که هر از گاهی در جهان بیرونی پرسه می‌زد. ملیان و تینگول شهبانو و پادشاه الف‌های بیشه‌زار در دوریات شدند و در تالاری به نام هزار غار روزگار کرانه می‌کردند.

الف‌های دیگر به واپسین حد کرانه‌های غرب رسیدند. در شمال، این کرانه‌ها در آن روزگاران سوی غرب می‌گراییدند تا آنکه فقط دریایی باریک آنان را از ملک خدایان جدا می‌ساخت و این دریای باریک آکنده از یخ آسیاب بود. اما در محلی که دسته‌های الف بدان رسیده بودند، دریایی پهناور و تاریک سوی غرب امتداد داشت.

دو والار دریا وجود داشت. اولمو (یلمیر)، که در میان جملگی والار پس از مانوه توانمندترین و خداوندگار همه‌ی آب‌ها بود، اما بیشتر در والینور اقامت داشت یا در دریا‌های بیرونی. اوسه و بانو اوئی‌ن که گیسوانش سر به سر در تمام دریا می‌غوندند، و بیشتر دریا‌های جهان را عاشقانه دوست می‌داشتند که بر کرانه‌های پای کوه‌های والینور موج می‌زدند. اولمو آبخوست نیمه‌مغروق آلمارن را که والار نخست بر آن اقامت داشتند، برکند و نولدولی و کوئندی را که نخست بدانجا رسیده بودند، بر آن سوار کرد و ایشان را سوی والینور برد. تله‌ری دیرزمانی در انتظار وی در کرانه‌های دریا اقامت گزیدند و شیفتگی‌شان بدان از همین روست. در هنگامی که اولمو ایشان را نیز منتقل می‌نمود، اوسه از سر حسادت و دلباختگی به نغمه‌سرای‌شان، آبخوست را در میانه‌های شاخه‌ی پریان به کف دریا در بند کرد که از آنجا کوه‌های والینور در دیده تیره‌وتار می‌نمودند. هیچ خشکی دیگری در نزدیکی آن نبود و آن را آبخوست تنها می‌خواندند. قوم تله‌ری عهده‌ی دراز در آن به سر بردند و زبان‌شان دیگرگون گشت و از اوسه موسیقی شگرفی فرا گرفتند که مرغان دریایی را از برای سرمستی ایشان پدید آورد.

خدایان به الدار سرایی در والینور بخشیدند. از این روی که آنان حتی میان باغ‌های روشن از فروغ درخت والینور، آرزومند لمح‌های دیدن ستارگان بودند، شکافی در کوه‌های پیرامونی پدید آمد و آنجا در دره‌ای ژرف تپه‌ای سبز به نام کور، برافراشته شد. درختان از غرب کور را روشن می‌کردند، و کور از شرق به شاخه‌ی پریان و آبخوست تنها و فراسوی آن،

دریاهای سایه‌پوش مشرف بود. بدین‌سان اندکی از روشنایی فرخنده‌ی والینور به سرزمین‌های بیرونی (سرزمین میانه) می‌تراوید و تابیدنش بر آبخوست تنها موجب می‌شد کرانه‌های غربی‌اش سرسبز و زیبا شوند.

بر فراز کور، شهر الفها بنا گشت و تون نامیده شد. قوم کوئندی بیش از همه عزیز و محبوب مانوه و واردا شدند، قوم نولدولی عزیز و محبوب آئوله (آهنگر) و ماندوس فرزانه. قوم نولدولی گوهرها را ابداع کردند و بی‌شمار از آنان ساختند و تون را سر به سر با آنان درآکنند و سراسر تالارهای خدایان را.

بزرگ‌ترین نولدولی از دید مهارت و جادو، پور ارشد فینوه، فئانور* بود. وی سه گوهر (سیلماریل‌ها) را آفرید که در آنان با درآمیزش روشنایی دو درخت آتشی پویا افروخته بود، آنها از خویشتن فروغ برمی‌افشانند و دستان ناپاک را می‌سوزانند. قوم تله‌ری با دیدن روشنایی والینور از دوردست‌ها، میان میل پیوستن به خویشان‌شان و اقامت در دریا گرفتار آمدند. اولمو مهارت کشتی‌سازی را به ایشان آموخت. اوسه تسلیم شد و قوها را به ایشان بخشید و آنان با بستن قوهای بسیاری به کشتی‌هاشان سوی والینور به راه افتادند و آنجا در کرانه‌های اقامت گزیدند تا که از آن روشنایی درختان را توانند دید و چنان چه بخواهند به الومار بروند، اما بتوانند در آب‌هایی بادبان بگشایند و برقصند که روشنایی، با فروغی که از کور می‌گذشت، بدان‌ها دست سوده بود. دیگر الدار گوهران بسیاری به ایشان بخشیدند، به‌ویژه عقیق و الماس و دیگر بلورهای پریده‌رنگ که در کرانه‌های شاخه‌ی پریان پراکندند. آنان خود مرواریدها را پدید آوردند. مهم‌ترین شهر ایشان بندرگاه قوها در کرانه‌های شمال گذرگاه کور بود.

اینک خدایان فریب مورگوت را خوردند که هفت دوران را در زندان‌های ماندوس به سر برده و رفته‌رفته از کیفرش کاسته شده بود، و در موعد مقرر در فرآپیش انجمن خدایان حاضر شد. وی با آز و کینه‌توزی به الدار می‌نگرد که نیز آنجا پیرامون زانوان خدایان برنشسته‌اند و به‌ویژه عطش سیلماریل‌ها را دارد. نفرت و میلش به کین‌خواهی را پنهان می‌کند. اقامتگاهی حقیرانه در والینور به وی داده می‌شود و پس از چندی آزادانه به هر سو می‌رود، تنها اولمو حسی بد و شوم دارد، گر چه تولکاس زورمند، که در وهله‌ی نخست وی را اسیر نموده بود، او را می‌پاید. مورگوت در کارهای بسیاری یاری‌گر الدار می‌شود، اما اندک‌اندک با دروغ‌هایش به آرامش ایشان زهر می‌پاشاند.

او تلقین می‌کند که خدایان آنان را از سر رشک‌ورزی به والینور آورده بودند، زیرا می‌ترسیدند مهارت و جادو و زیبایی شگرف‌شان در جهان بیرون برایشان بیش از اندازه قوی شود. قوم کوئندی و قوم تله‌ری اندکی اثر پذیرفتند، اما قوم نولدولی، فرزانه‌ترین الفها، در هنایش افتادند. به زمزمه‌ی گاه و بی‌گاه علیه خدایان و خویشان‌شان رو آوردند؛ وجودشان مالا مال از فخر و نازش نسبت به مهارت‌شان است.

از همه مهم‌تر مورگوت شعله‌های قلب فئانور را افروخته می‌سازد، اما در تمام این زمان عطش سیلماریل‌های جاودان را دارد، گر چه فئانور هر کسی را که آنها را لمس کند، چه خدا باشد چه الف و چه فانیانی که از آن پس خواهد آمد، نفرین

* در سفر بزرگ نولدولی از کوئی‌وینن، فینوه رهبر ایشان بود. پور بزرگش فئانور بود؛ پور دوم وی فین‌گولفین پدر فین‌گون و تورگون بود؛ پور سومش فینارفین پدر فینرود فلاگوند بود.

کرده است. مورگوت به دروغ به فئانور می‌گوید که فین‌گولفین و پورش فین‌گون در حال دسیسه برای غصب رهبری نوم‌ها از فئانور و پسرانش و دستیابی به سیلماریل‌ها هستند. ستیزه‌ای میان پسران فینوه در می‌گیرد. فئانور به حضور خدایان فرا خوانده و دروغ‌های مورگوت نمایان می‌شود. فئانور از تون تبعید می‌شود و فینوه که فئانور را بیش از همه‌ی پسرانش دوست می‌دارد، و بسیاری از نوم‌ها، با وی همراه می‌شوند. آنان در شمال والینور در تپه‌های نزدیک تالارهای ماندوس، گنجکده‌ای می‌سازند. فینگولفین بر نوم‌هایی که در تون باقی مانده‌اند، فرمانروایی می‌کند. بدین سان سخنان مورگوت پذیرفتنی می‌نمایند و کینه‌ای که بذرش را او کاشته بود، پس از اثبات نادرستی سخنانش، ادامه می‌یابد.

تولکاس برای در بند کشیدن دگر باره‌ی مورگوت گسیل می‌شود، اما وی با کمک گذرگاه کور به ناحیه‌ی تاریک زیر دامنه‌ی تانیکوئتیل به نام آروالین می‌گریزد که در سراسر جهان، سایه در آن انبوه‌تر است. او در آنجا اونگولیانت، سیاهی‌باف، را می‌یابد که در شکافی در کوه‌ها زندگی می‌کند و روشنایی یا چیزهای نورانی را فرو می‌بلعد تا دگر بار آنان را به شکل تارهایی از تاریکی، مه و تیرگی سیاه و خفقان‌آور بتند. مورگوت با اونگولیانت نقشه‌ی انتقام می‌کشد. تنها پاداشی گزاف موجب می‌شود که اونگولیانت خطرات والینور یا دیدن خدایان را به جان بخرد. اونگولیانت تیرگی انبوهی را پیرامون خود می‌تند تا او را پاس بدارد و روی تارها از ستیغی سوی ستیغ دیگر تاب می‌خورد تا آنکه از بلندترین ستیغ کوه‌های جنوب والینور فراز می‌رود (به دلیل بلندی و فاصله‌شان از دژ کهن مورگوت، پاسداری اندکی از آنان می‌شود). اونگولیانت نردبانی می‌سازد که مورگوت از آن فراز می‌تواند رفت. آنان مخفیانه وارد والینور می‌شوند. مورگوت به درختان زخم برمی‌زند و اونگولیانت شیره‌شان را می‌مکد و ابرهایی از سیاهی را از خود بیرون می‌دهد. درختان اندک‌اندک از برای شمشیر زهرآگین و لبان زهری اونگولیانت از پای در می‌آیند.

خدایان از هوای گرگ‌ومیش در نیم‌روز و بخار و دمه‌هایی سیاه که در اکناف راه‌های شهر شناورند، بیمناک می‌شوند. خیلی دیر دست به کار می‌شوند. درختان همچنان که آنان در پیرامون‌شان فغان سر می‌دهند، می‌میرند. اما تولکاس و اورومه و بسیاری دیگر سوار بر اسب در تاریکی فزاینده در پی مورگوت روان می‌شوند. هر جا که مورگوت بدان گام می‌نهد، به سبب تارهای اونگولیانت، تاریکی سردرگم‌ساز سترگ‌تر است. نوم‌ها سرزده از گنجکده‌ی فینوه می‌آیند و خبر می‌دهند که عنکبوتی از تاریکی یاری‌رسان مورگوت است. آنان آن دو را دیده بودند که سوی شمال می‌رفتند. مورگوت در گریز خود در گنجکده بازایستاده و فینوه و بسیاری از مردانش را کشته بود و سیلماریل‌ها و گنجی هنگفت از شکوه‌مندترین گوهران الف‌ها را با خود برده بود.

در این میان، مورگوت به یاری اونگولیانت سوی شمال می‌گریزد و از یخ آسیاب می‌گذرد. آنگاه که به مناطق شمالی جهان رسید، اونگولیانت ادای نیمه‌ی دیگر پاداشش را از وی درمی‌خواهد. نیمه‌ی نخست شیره‌ی درختان روشنایی بود. حال نیمی از گوهرها را مطالبه می‌کند. مورگوت گوهرها را تسلیم می‌کند و اونگولیانت آنان را فرو می‌خورد. اونگولیانت اینک هیبتی غول‌آسا پیدا کرده است، اما مورگوت از سیلماریل‌ها بهره‌ای به وی نمی‌دهد. اونگولیانت او را در تاری سیاه گرفتار می‌کند، اما بالروگ‌ها با تازیانه‌های آتشین‌شان و فوج‌های اورک‌ها نجاتش می‌دهند؛ و اونگولیانت به جنوبی‌ترین نقطه می‌رود.

مورگوت به آنگباند بازمی‌گردد و قدرتش و شمار دیوها و اورک‌هایش بی‌کرانه می‌شود. دیهیمی آهنین می‌سازد و سیلماریل‌ها را بر آن می‌نهد، گر چه سیلماریل‌ها دستانش را می‌سوزانند و سیاه می‌کنند، و مورگوت دیگر هرگز از رنج این سوزش‌رهایی نمی‌یابد. تاجش را هرگز دمی از سر بر نمی‌دارد، و هیچگاه سیاهچال‌های ژرف دژش را ترک نمی‌کند و از اورنگ ژرفش بر سپاهیان سترگ خویش فرمان می‌راند.

آنگاه که گریختن مورگوت آشکار می‌شود، خدایان پیرامون درختان مرده گرد هم می‌آیند و دیرزمانی اندوهگین و خاموش در تاریکی می‌نشینند و به هیچ چیزی اهمیت نمی‌دهند. روزی که مورگوت برای تازش خویش برگزید، در سراسر والینور روز جشن بود. در این روز رسم‌الار ارشد و بسیاری از الف‌ها به‌ویژه قوم کوئندی بود که در رده‌هایی بی‌پایان از مسیرهای پر پیچ‌وخم و دراز سوی تالارهای مانوه بر فراز تانیکوئیتیل فراز روند. قوم کوئندی جملگی و برخی از قوم نولدولی (که زیر فرمان فینگولفین همچنان در تون اقامت داشتند) به تانیکوئیتیل رفته بودند و بر فراز ستیغش نغمه سر می‌دادند که دیده‌بانان از دوردست‌ها رو به زوال نهادن درختان را دیدند. اغلب قوم نولدولی در دشت بودند و قوم تله‌ری در کرانه. با مرگ درختان، اینک دمه‌ها و تاریکی از دریاها از میان گذرگاه کور به آرامی وارد می‌شود. فئانور نوم‌ها را به تون فرا می‌خواند (و علیه تبعید خویش سر به شورش می‌نهد).

جمعیتی انبوه و بزرگ در میدان فراز ستیغ کور بر گردِ برج اینگ گرد هم آمده بودند که مشعل‌ها بر آن نور می‌تاباندند. فئانور سخنرانی درشت‌گویانه‌ای می‌نماید و گر چه خشم و تافتگی‌اش به پاس مورگوت است، اما سخنانش تا اندازه‌ای ثمره‌ی دروغ‌های مورگوت هستند. وی نوم‌ها را فرا می‌خواند حال که والینور دیگر فرخنده‌روزتر از جهان بیرون نیست و در این هنگام که خدایان غرق در سوگ هستند، در تاریکی بگریزند و در جهان در پی آزادی باشند و در پی مورگوت روند. فین‌گولفین و فین‌گون بر ضد او سخن می‌گویند. نوم‌های گردآمده رای به گریختن می‌دهند و فین‌گولفین و فین‌گون بدان تن در می‌دهند؛ آنان مردم خویش را رها نمی‌کنند، بلکه شهریاریشان بر نیمی از قوم نولدولی تون را حفظ خواهند نمود.

گریز آغاز می‌شود. قوم تله‌ری نمی‌پیوندند. نوم‌ها بدون کشتی‌ها توان گریز ندارند و پروای گذر از یخ آسیاب را ندارند. می‌کوشند کشتی‌های قو در بندرگاه قوها را فروگیرند و نبردی در می‌گیرد (نخستین نبرد میان نژادهای زمین) که در آن شور و تپش زندگانی در بسیاری از قوم تله‌ری به فرجام می‌آید و کشتی‌هاشان ربوده می‌شود. نفرینی بر نوم‌ها ادا می‌شود که از آن پس به پادافره‌ی خون‌های ریخته شده در بندرگاه قوها، بارها دچار خیانت و بیم‌خیانت در میان خویشان خویش گردند. آنان در امتداد کرانه‌ی والینور سوی شمال به راه می‌افتند. ماندوس پیکی را گسیل می‌کند که از فراز صخره‌ای بلند ایشان را در هنگام رهسپاری‌شان فرا می‌خواند و به آنان هشدار می‌دهد بازگردند، و آنگاه که سر باز می‌زنند، از «پیشگویی ماندوس» در خصوص تقدیر روزگاران بازپسین سخن می‌گوید.

نوم‌ها به تنگه‌ی دریاها می‌آیند و مهیای بادبان کشیدن می‌شوند. در هنگامی که بر کرانه اردو زده‌اند، فئانور و پسرانش و مردم به راه می‌افتند و تمام کشتی‌ها را با خود می‌برند و فین‌گولفین را خائنه در ساحل آن سو به جای می‌گذارند و بدین سان آغازگر نفرین بندرگاه قوها می‌شوند. آنان به محض به خشکی آمدن در شرق جهان، کشتی‌ها را می‌سوزانند و مردم فین‌گولفین فروغ آن را در آسمان می‌بینند. همین فروغ خبر پیاده شدن‌شان را به اورک‌ها می‌دهد.



مردم فین گولفین به طرزی دردآور آواره و سرگردان می‌شوند. برخی زیر فرمان فین گولفین به والینور بازمی‌گردند تا از خدایان طلب عفو و بخشش نمایند. فین گون دسته‌ی اصلی را به شمال و آن سوی یخ آسیاب رهبری می‌کند. بسیاری دم زنگانی را از دست می‌دهند.

یکی از شعرهایی که پدرم در خلال سال‌های حضورش در دانشگاه لیدز آغاز کرد (به ویژه منظومه‌ی *فرزندان هورین* به صورت شعر واج‌آرایانه)، فرار قوم نولدولی از والینور بود. این شعر که آن نیز به حالت شعر واج‌آرایانه است، پس از ۱۵۰ بیت رها شد. نوشته شدن آن در لیدز مسلم است، به سال ۱۹۲۵ (به گمانم به احتمال بسیار زیاد)، همان سالی که به مقام استادی آنگلوساکسونی در آکسفورد رسید. از این قطعه‌ی شاعرانه پاره‌ای را می‌آورم که از «گردهمایی بزرگ در میدان فراز ستیخ کور» که فئانور «سخنرانی درشت‌گویانه‌اش را ایراد می‌کند»، آغاز می‌شود که در پاراگرافی از کلیات *اسطوره‌شناسی* صفحه ۲۶ شرح داده شده است. نام فین در خط‌های چهارم و شانزدهم صورت نومی فینوه، پدر فئانور است؛ بره‌دیل در خط ۴۹ نام نومی واردا است.

لیک نوم‌ها با ایل‌وتبارشان بسیار بودند،
و در میدان سترگِ فرازِ تارکِ کور،
به رده و ردیف درآمدند. بدانجای پورِ دمانِ فین
به آوایی بلند غریب برآورد. مشعل‌های شرف‌افروز
را برگرفت و در دستانش بر فراز سرگرداند، (۵)
آن دستان که چیره‌دستی‌شان نهران رازی را
می‌دانست که هیچ نوم یا خاکی میرایی
در جادو یا مهارت هم‌سنگ و هم‌وردشان نبود.
«بنگر! پدرم با شمشیر بدنیا‌دان از پای درافتاده است،
در فراروی درهای کاخش جام مرگ را سرکشیده است (۱۰)
و محروس‌جای ژرف، آنجا که در تاریکی پنهان بودند
و آن سه پاس داشته می‌شدند، آن چیزهایی بی‌همتا
که نوم‌ها و الف‌ها و نه‌والار
روی زمین هرگز نمی‌توانند بازساخت یا بازآفریدشان،
به جادو یا چیره‌دستی از نو تراشید یا برافروخت‌شان، (۱۵)
نه فئانور پورِ فین که آنان را در گذشته بر ساخت —
نوری که وی نخست بار آنان را از آن بردماند تباهی یافته است،
سرنوشتِ پریان به لحظه‌ی موعودش رسیده سرانجام

بدین سان این فرزانیگی کم‌خردانه پادافرمایش را دریافته است
 آزرپیشگی خدایان را، که ما را در اینجا نگاه می‌دارند (۲۰)
 تا آنان را بنده باشیم در قفس‌های دل‌انگیزمان، برایشان آواز خوانیم،
 از برایشان گوهران و زیورآلاتِ جواهرنشان بیافرینیم،
 اوقات فراغت‌شان را با دلربایی‌مان دل‌پذیر سازیم،
 حال آنکه آنان زحمت سالیان را تلف می‌کنند و بر باد می‌دهند،
 و نه بر مورگوت چیرگی می‌توانند یافت، نشسته در عمارت‌هایشان (۲۵)
 در انجمن‌های بی‌شمارشان. اینک بیایید جملگی‌تان
 آنان که شهامت و امید دارند! به فراخوانم گوش فرا دهید
 برای گریز، سوی آزادی در دورجای‌ها!
 بیشه‌زارهای گیتی که زیستگاه‌های فراخ‌شان،
 همچنان در رویای تاریکی غرق در خوابند، (۳۰)
 بر دشت‌های بی‌راه و جاده و کرانه‌های خطرخیزش
 هنوز نه ماهی نور برافشانده و نه سپیده‌ای بردمیده
 تا ابد در شب‌نم و روشنایی روز غرق شده است،
 اینان بسی بهتر بودند برای گام‌های پردل و بی‌هراس
 تا باغ‌های خدایان که سیاهی دورشان گرفته بود (۳۵)
 مالا مال از بطالت و روزهایی تهی.
 آری! گرچه نوری که آنان را می‌افروخت و زیبایی‌شان
 که از کام دل پیشی می‌جست ما را دیری در اینجا
 برده نگاه داشته. لیک آن نور خاموشی گرفته است.
 گوهران‌مان از دست رفته، جواهرات‌مان به تاراج رفته؛ (۴۰)
 و آن سه، سه گوهر من، گوی‌های بلورین که
 سه بار افسون شده و با فروغ نامیرا
 افروخته شده و با شکوهی پویا و جوهره‌ی جمله‌ی رنگ‌ها
 روشن بودند، و شعله‌شان انگیخته —
 مورگوت آنان را در چنگ اهریمنی خویش گرفته،
 سیلماریل‌های مرا. در اینجا سوگند یاد می‌کنم،
 تا بندهای ناگسستنی همیشه بسته‌ام نگاه دارند،
 در تیمبرنتینگ و تالارهای بی‌زمان
 بره‌دیل قدسی که در آن کاشانه دارد —
 چنان باد که او بشنود — نستوه و به استواری (۵۰)
 بی‌گسست در پی خواهم گشت در میان گیتی و دریا،

میان سرزمین‌های دورگرفته، کوه‌های تنها و متروک،
بر فراز حصارها و بیشه‌زارها و برف‌های بیم‌انگیز،
تا آنکه آن نیک‌گوهران را بیابم، آنجا که تقدیر نهان‌شان ساخته
از مردمان سرزمین‌الفاها و ثروت‌شان را محبوس، (۵۵)
آنجا که اینک تنها در آن روشنایی ایزدی نهفته است.»

آنگاه پسرانش در کنارش، آن هفت هم‌خون،
کوروفین‌کاردان، کله‌گورم‌زرین‌موی،
دامرود و دیریل و کرانتیر گندم‌گون،
ماگلورِ توانا و مایدروسِ بلندبالا
(بزرگ‌ترین‌شان که شور و انگیزگی‌اش
بسی بیشتر از شعله‌ی پدرش، از خشم و تافتگی فتانور افروخته بود؛
و تقدیر به آهنگ و انگیزه‌ای سخت‌دلانه انتظارش را می‌کشید)،
اینان خندان به کنار فرمانروایشان پیش رفتند
و آنجا دست در دست هم به سبک‌مایگی (۶۵)
سوگند ناشکستنی خوردند؛ زان پس سوگند
همچون دریایی خون ریخت و جان سپاهییانی بی‌کرانه
را بر باد داد، که همچنان پایان نیافته است.

*



قصه سقوط گوندولین

آنک کوچک‌دل پور برونوگ به سخن آمد: «پس بدانید تور مردی بود که در روزگاران بسیار کهن در آن دیار شمالی که دورلومین یا سرزمین سایه‌ها خوانده می‌شد، رخت افکنده بود و از میان الدار، قوم نولدولی از همه بدان آشناتر بودند.

در آن هنگام، مردمی که تور از ایشان بود، در جنگل‌ها و پشته‌ها سرگردان بودند و از دریا در بی‌خبری به سر می‌بردند و در احوال آن نغمه سر نمی‌دادند؛ اما تور همراه ایشان اقامت نداشت و به تنهایی در اکناف دریاچه‌ای به نام میت‌ریم به سر می‌برد و گاه در بیشه‌زارهایش به نخجیر درمی‌آمد و گاه در کنار کرانه‌هایش با چنگش ساز می‌زد که از چوب زمخت و رباط‌های خرسان بود. اینک بسیاری با شنیدن گیرایی نغمه‌های خروشان از دور و نزدیک برای گوش سپردن به چنگ‌نوازش می‌آمدند، اما تور از نغمه‌سراییش دست کشید و سوی خطه‌هایی خلوت رهسپار شد. در این هنگام چیزهای شگرف بسیاری آموخت و از نولدولی سرگردان کسب دانش کرد که بیشتر زبان و معرفت خویش را به وی آموختند؛ اما اقامت همیشگی در آن بیشه‌زارها در تقدیرش نبود.

از آن پس گویند که سحر و تقدیر، روزی وی را به دهانه‌ای اشکفت‌مانند کشاند که رودی پنهان از میت‌ریم در آن جاری بود. و تور در پی دریافتن سرش به آن اشکفت گام نهاد، اما آب‌های میت‌ریم وی را سوی قلب صخره پیش کشاندند و گمان می‌رفت که وی دیگر نتواند به آغوش روشنایی بازگردد. و گویند که این خواست اولمو، خداوندگار آب‌ها بود که نولدولی به رهنمودش آن نهران راه را بر پا ساختند.

آنگاه نولدولی به نزد تور درآمدند و در راه‌گذرهای تاریک میان کوهستان راهنمایش شدند تا آنکه دگر بار به روشنایی گام نهاد و بر دیدگانش هویدا گشت که رود در دره‌ای بسیار ژرف که صعود از کناره‌هایش ناممکن می‌نمود، روان بود. اینک تور دیگر میلی به بازگشت نداشت، بلکه پیوسته پیش می‌رفت و رود همواره وی را سوی غرب می‌برد.

خورشید در پس پشتش برمی‌آمد و در فرارویش فرو می‌خسپید و آنجا که آب در میان تخته‌سنگ‌های بسیار کف برمی‌آورد یا از آبشارها فرو می‌افتاد، گهگاه رنگین‌کمان‌هایی میان دره تاروپود در هم می‌زدند، اما در شامگاهان کناره‌های صاف دره در خورشید رو به افول پرتو می‌افشاندند و بنا به این فرمودها تور آن را «شکاف زرین» یا «آبکند طاق رنگین‌کمانی» می‌نامید که به زبان نوم‌ها «گلورفالک» یا «کریس ایلبرنتلوت» می‌شود.

آنگاه تور در اینجا سه روز به سیر و گردش پرداخت و از آب‌های این نهران رود نوشید و از ماهیانش طعام گرفت؛ و این ماهیان زرین و آبی و سیمین و به ریخت‌های شگرف بسیار بودند. سرانجام دره فراخ گشت و هر چه گشاده‌تر می‌شد، کناره‌های کوتاه‌تر و ناهموارتر می‌گشتند و بستر رود با تخته‌سنگ‌هایی که آب‌ها بر آنان کف برمی‌آوردند و فواره می‌زدند، پر راهبند می‌شد. تور دیرزمانی می‌نشست و به پاشش آب دیده برمی‌دوخت و به آوایش گوش فرا می‌داد و پس از آن برمی‌خاست و از سنگی به سنگ دیگر می‌پرید و همچنان که پیش می‌رفت، نغمه سر می‌داد؛ یا آنگاه که ستارگان در باریکه‌ی آسمان فراز آبکند برمی‌آمدند، پژواک‌هایی می‌پروراند تا پاسخی باشد بر ترنگ‌ترنگ‌های بی‌امان چنگش.

روزی پس از سفری دراز و تاب‌رُبی، تور در دل شامگاهان بانگی را شنید و توان گفتنش نبود که از چه موجودی برمی‌آمد. گاه می‌گفت «از مخلوقات پری است» و گاه «نه، تنها ددی است خُرد که میان صخره‌ها فغان سر می‌دهد»؛ یا آنکه در نظرش پرنده‌ای غریب با آوایی که در گوشش بدیع و بکر می‌نمود و به طرز شگرفی غمگین، آواز سر می‌داد و چون در تمام برهه‌ی سرگردانیش در شکاف زرین آوای هیچ پرنده‌ای به گوشش نخورده بود، از آن آوا به رغم حزن‌انگیزیش شادمان بود. روز بعد، در ساعتی از صبح، همان بانگ را بر فراز سرش شنید و چون از فرود به فراز دیده انداخت، سه پرنده‌ی سپید و بزرگ بر دیدگانش پیدا گشتند که به تکان بال‌های نیرومندشان خویشتن را از آبکند بالا می‌کشیدند و بانگی همچو بانگ‌هایی که در هنگام فروشد خورشید شنیده بود، برمی‌آوردند. آری، اینان مرغان دریایی، پرنده‌گان اوسه بودند.

در این بخش از آن آبراهه، آبخوست‌هایی سنگی در میان جریانات و سنگ‌های فرو ریخته به حاشیه‌ی شن سفید در کرانه‌های آبکند به چشم می‌خورد، چنان‌که ناخوشایند می‌نمود و تور پس از چندی کاوش مکانی را یافت که می‌توانست با رنج و کوشش بالاخره از آن صخره‌ها فراز رود. بدان هنگام بادی باطراوت بر رخسارش وزیدن گرفت و وی گفت: «چه خوب است و همچو باده‌نوشی می‌ماند.» اما نمی‌دانست که در نزدیکی کرانه‌های دریای بزرگ است.

همچنان‌که بر فراز آب‌ها پیش می‌رفت، آن دره دگر بار به هم نزدیک می‌گشت و دیوارها سر می‌افراختند، چنان‌که بر سستیغ صخره‌ای بلند راه می‌سپرد، و به گردنه‌ای باریک رسید و اینجا یکسره برآکنده از هنگامه و خروش بود. بدانگاه تور سوی پایین چشم گرداند و گرانسنگ‌ترین شگفتی‌ها را دید، زیرا چنین می‌نمود که سیلابی از آب‌های دمان از تنگه‌ها برمی‌آید و خلاف رود سوی سرچشمه‌اش سرازیر می‌شود، اما آن آبی که از میت‌ریم دور دست بزیر می‌آمد، همچنان پایمردانه به پیش می‌آمد و دیواره‌ای از آب تا نزدیکی فراز صخره برمی‌خاست که با کف پوشیده شده بود و بادها آن را درمی‌تابیدند. از آن پس آب‌های میت‌ریم به زیر کشیده شدند و سیل ورودی آبراهه را خروشان درنوردید و گرد آبخوست‌های خُرد سنگی را گرفت و شن سپید را هم زد ... چنان‌که تور گریزان شد و هراسان، چون از هنجارهای دریا هیچ نمی‌دانست؛ اما اینور فراز رفتن از آن آبکند را آنگاه که بدان تن در داد، در دلش فکنده بود، ورنه در آن خیزاب ورودی غرق می‌گشت، زیرا از برای بادی که از باختر وزیدن گرفته بود، آن خیزابی درشتخوی بود. آنگاه تور خویشتن را در دیاری پر پستی و بلندی و بری از درختان یافت که با بادی برآمده از فروشدِ خورشید درنوردیده می‌شد و بوته‌ها و درختچه‌ها از برای چیرگی آن باد جملگی سوی سپیده‌دمان خمیده بودند. و دیرزمانی بدینجا سرگردان گشت تا آنکه به صخره‌هایی سیاه در دریا درآمد و اقیانوس و خیزابه‌هایش نخستین بار بر دیدگانش پیدا گشتند. و در آن هنگامه خورشید در آن سوی کناره‌ی زمین، در ژرفاهای دریا فرو رفت و او با دستانی از هم گشاده فراز صخره ایستاده و قلبش به راستی آکنده از اشتیاقی بس فزون‌مایه بود. اینک برخی گویند که وی نخستین خاکیان میرا بود که به دریا درآمد و بر آن دیده فکند و کامی که با خود به ارمغان می‌آورد، بشناخت؛ اما نمی‌دانم سخن‌شان رواست یا نه.

کاشانه‌ی خویش را در آن نواحی بر پا داشت و در حفره‌ی خُردی رحل اقامت فکند که در پناه صخره‌هایی شنی فام و سترگ بود و کفش از ریگ سپید، مگر بدان هنگام که سیلابِ فراکشند تا پایه‌ای آن را با آبی نیلگون می‌پوشاند؛ کف یا سرجوش نیز بدانجا نمی‌رسید، مگر به گاه سهمگین‌ترین طوفان‌ها.

دیرزمانی را به تنهایی در آنجا به سر برد و در کرانه به گشت‌وگذار می‌پرداخت یا در هنگام فروکشند بر صخره‌ها می‌رفت و از برکه‌ها و علف‌های سترگ و اشکفت‌های بسیار خیس و مرغان دریایی شگرفی که می‌دید و

آشنا می‌گشت، در شگفت می‌شد؛ اما فراز و فرود آب و نوای خیزاب‌ها همواره برایش بزرگ‌ترین شگفتی‌ها بود و همیشه به گونه‌ای نوآیین و بازنانمودنی می‌نمود.

اکنون در آب‌های آرام میت‌ریم که ندای مرغابی‌ها یا مرغان جنگلی بر فراز آن تا دوردست‌ها می‌پیچید، در قایقی کوچک با دماغه‌ای شبیه به گردن یک قو، راه بسیاری درنوشته بود و در روز یافتن نهان رود، آن را گم کرده بود. تا این هنگام به ماجراجویی در دریا تن در نداده بود، هر چند دلش همواره با شور و اشتیاقی شگرف او را سوی آن می‌کشید و در شامگاهان آرام که خورشید در فراسوی کناره‌ی دریا فرو می‌غلطید، این شور و اشتیاق به خواست و بویه‌ای سخت و گران می‌گرایید.

الواری داشت که از نهان رود به زیر آمده بود؛ چوب مرغوبی بود، زیرا نولدولی آن را در جنگل‌های دورلومین بریده و به عمد سوی او شناور ساخته بودند. اما وی هنوز چیزی نساخته بود مگر کاشانه‌ای در پناه حفره‌ی خُردش که در داستان‌های میان‌الدار از آن به نام فالاسکوویل یاد می‌شود. آن را اندک‌اندک با کنده‌کاری‌های نوآیین از جانوران و درختان و گل‌ها و مرغانی که در پیرامون آب‌های میت‌ریم می‌شناخت، آذین نموده بود و همواره در میان آنان قو سرآمد بود، چرا که تور این نماد را عاشقانه دوست می‌داشت و از آن پس به نشان خودش، خویشان و قومش بدل گشت. دیری آنجا به سر برد، تا آنکه تنهایی دریای تهی بر دلش نشست و حتی تور منزوی اشتیاق شنیدن آوای آدمیان را یافت. اینور در آن دستی در کار داشت: زیرا اولمو تور را دوست می‌داشت.

در پگاه روزی، همان گاه که تور در امتداد ساحل چشم می‌گرداند — و آن زمان واپسین روزهای تابستان بود — تور سه قو را دید که برین و نیرومند از سوی شمال پر می‌زدند. بی‌گمان تاکنون این مرغان را در این نواحی ندیده بود و آن را نشانه‌ای برداشت نمود و گفت: «دیری است که آهنگ سفری دور از اینجا در دلم افروخته شده؛ هان! اکنون بالاخره در پی این قوها خواهم رفت.» اینک قوها در آب حفره‌ی خُرد او افتادند و سه بار حول آن شنا کردند، دگر بار به هوا برخاستند و آرام‌آرام در امتداد ساحل سوی جنوب پر زدند و تور با چنگ و نیزه‌اش در پی آنان روان شد.

آن روز تور سفری بسیار خوشی را پشت سر نهاد؛ و پیش از شامگاهان به دیاری در آمد که درختان دگر بار در آن بر دیده‌اش هویدا گشتند و گونه زمینی که اینک از میان آن می‌گذشت، بغایت با آن کرانه‌های پیرامون فالاسکوویل فرق داشت. تور در آنجا صخره‌های ستبر و ستواری می‌شناخت که در احاطه‌ی اشکفت‌ها و دهانه‌های بزرگ فوران آب و حفره‌های خُرد تودار بودند، اما از فراز صخره‌ها، زمینی پرپستی و بلندی و هموار، بی‌روح سوی جایی که کناره‌ای آبی‌فام و دور در شرق، خبر از وجود تپه‌هایی دوردست می‌داد، امتداد می‌یافت. اما اکنون کرانه‌ای دراز و سراسیب و پهنه‌هایی از ریگ و شن را می‌دید، حال آنکه تپه‌های دوردست همواره به کناره‌ی دریا نزدیک‌تر می‌گشتند و دامنه‌های تیره‌وتارشان با کاج‌ها یا صنوبران آکنده بودند و پیرامون کوهپایه‌هایشان درختان توس و

بلوط‌های باستانی بر رسته بودند. از پای تپه‌ها تندآب‌هایی پرطراوت از شکاف‌هایی تنگ سرازیر می‌شدند و بدین سان به کرانه‌ها و خیزاب‌های شور در می‌رسیدند. بی‌گمان تور توان بر جستن از روی برخی از این شکاف‌ها را نداشت و اغلب در این محل‌ها پیشروی سخت می‌شد، اما وی همچنان با رنج و کوشش پیش می‌رفت، زیرا که قوها همواره در پیشاپیش او راه می‌سپردند. گاه به ناگاه چرخ می‌زدند و گاه به تندی پیش می‌رفتند، اما هرگز به زمین فرود نمی‌آمدند و شتاب بال‌های نیرومندان ترغیبش می‌کرد.

گویند که تور روزهای بسیاری را بدین گونه پیش رفت و برکامه‌ی خستگی‌ناپذیری‌اش آن زمستان از شمال تا اندازه‌ای تیز و تفت‌تر از او پیش آمد. باری، وی بی‌هیچ‌گزندی از سوی ددان یا آب‌وهوا در هنگامه‌ی آغازین بهار به مصب رودی رسید. اکنون اینجا سرزمینی بود فروتر از نواحی شمالی و ملایم‌تر از پیرامون دهانه‌ی شکاف زرین، و افزون بر آن با سمت و سویی که ساحل در پیش گرفته بود، دریا اینک در جنوب او بود تا در غرب، چنان که می‌توانست آن را با خورشید و ستارگان تعیین نماید؛ اما همواره با دست راستی رو به دریا راه سپردنش را ادامه می‌داد.

رود در آبراه‌های بزرگ روان بود و در کرانه‌هایش زمین‌های بارآور و زرخیزی وجود داشت: علف‌ها و مرغزارهایی پر از آب در یک سو و دامنه‌هایی پوشیده از درخت در سوی دیگر؛ آب‌هایش به کندپویی به دریا می‌رسیدند و همچو آب‌های میت‌ریم در شمال ستیزه‌جویی نمی‌کردند. باریکه‌های درازی از زمین در مسیرش به شکل آبخوست‌هایی آکنده با نیزارها و بیشه‌های انبوه درآمده بودند، تا آنکه جلوتر باریکه‌های شن‌زار اطراف دریا تمام می‌گشت؛ و این‌ها جاهایی بودند که انبوهی از پرندگان را خوش می‌آمد، چنان زیاد که تور تاکنون در هیچ جایی ندیده بود. آواز و فغان و سوت‌شان هوا را مالمال کرده بود؛ و اینجا در میان بال‌های سپیدشان، تور آن سه قو را گم کرد و دیگر آنان را ندید.

بدانگاه تور در برهه‌ی یک فصل از دریا دلزده گشت، چرا که ناملايمات سفرش تاب‌رُبای شده بود. این امر بری از تدبیر اولمو نبود، و آن شب نولدولی به نزد تور آمدند و وی از خواب برخاست. به رهنمون فانوس‌های آبی‌فام‌شان راهی را از کناره‌ی سرحد رودخانه یافت و با چنان توش و توانی سوی سرزمین درونی گام می‌نهاد که وقتی سپیده‌دم آسمان را از سوی راستش از خود لبریز نمود، اینک دریا و آوایش را دیرزمانی پشت سر نهاده بود و باد از فرارویش می‌وزید، چنان که رایحه‌اش حتی در هوا نبود. بدین گونه دیری نپایید که وی به آن خطه که آرلیسگیون، «نیزارستان»، خوانده می‌شد، در آمد و این سامان در آن سرزمین‌هایی است که در جنوب دورلومین جای دارند و کوه‌های سایه‌پوش که تیغه‌هاشان حتی تا دریا امتداد دارد، آنان را از آن می‌گسلانند. این رود از این کوه‌ها مایه می‌گرفت و حتی در این مکان نیز آب‌های آن بسیار زلال و به طرزی شگرف خنک بود. اکنون این رودخانه در وقایع‌نگاری‌های الدار و نولدولی پرآوازه‌ترین است و در زبان‌هاشان جملگی سیریون نام دارد. تور

دیرزمانی اینجا آسود تا آنکه به انگیزه‌ی اشتیاق دگر بار برخاست تا با روزها راهپیمایی در امتداد سرحد‌های رودخانه بیش از پیش راه درنوردد. بهار بَوَندِه هنوز تابستان را به ارمغان نیاورده بود که به کرانی بس زیباتر وارد شد. در اینجا نغمه‌ی مرغان خُرد در گرداگردش با آهنگی مالمال از دل انگیزی می‌پیچید، زیرا هیچ پرنده‌ای نیست که همچو مرغان نغمه‌سرای سرزمین بیدها آواز سر دهد؛ و اکنون به این ناحیه‌ی شگفت‌انگیز گام نهاده بود. در اینجا رودخانه با پیچ‌وخم‌هایی فراخ‌دامن و کرانه‌هایی پست از میان دشتی بزرگ از دل انگیزترین علفزار و بس دراز و سرسبز می‌گذشت؛ درختان بید با عمر بی‌شمار در اکناف سرحد‌هایش بودند و آغوش فراخش با برگ‌های نیلوفر آبی پوشیده بود که از برای زودهنگامی در سال گل‌هاشان نرسیده بود، اما زیر بیدها، برگ‌های دشنه‌وار سرسبزی از زنبق‌های وحشی گرد آمده و جگن‌ها افراخته و نیزارها در آرایشی جنگی بودند. اکنون در این کران‌های تاریک جانمایه‌ای از نجواها رخت افکنده بود و در هنگام فروشد خورشید برای تور نجوا می‌نمود و تور میلی به رهسپار شدن نداشت؛ و در صبحدم از برای شکوه گل‌های الاله‌ی بی‌شمار بی‌میلی‌اش فزون‌تر می‌گشت، و درنگ می‌کرد.

در اینجا نخستین پروانه‌ها را دید و از دیدن‌شان سرمست شد؛ و گویند پروانه‌ها و هم‌نوعان‌شان در دره‌ی سرزمین بیدها زاده شدند. آنگاه تابستان و موعد شب‌پرها و شب‌های گرم فرا رسید و تور از انبوه مگس‌ها و وزوزشان و جیرجیر سوسک‌ها و وزوز زنبورها در شگفت شد؛ و به جمله‌ی اینان از خود نام‌هایی نهاد و این نام‌ها را در نغمه‌هایی نو بر چنگ کهنه‌اش در هم بافت؛ و این نغمه‌ها ملایم‌تر از نغمه‌سرایای قدیمش بودند.

آنک اولمو بیمناک شد که مبادا تور همیشه بدان جای رحل اقامت فکند و اندیشه‌های سترگ پیرنگش به اجابت نپیوندد. بدان روی، دیگر ترسان بود سپاردن راه نمودن تور را تنها به نولدولی که در نهان در پیشکاری وی بودند و از بیم ملکو بسیار ناستواری می‌یابیدند. نیز نه نسبت به جادوی آن سرای بیدها تاب و توان‌شان بود، از آن روی که افسونش بس فزون و هنگفت بود.

هان! اینک اولمو پیشاروی آستانه‌ی کاخ خویش، در فرودین آب‌های بی‌جنبش دریای بیرونی، بر گردونه‌اش بر جستید؛ و نهنگان تک‌شاخ و شیرهای دریایی گردونه‌اش را که نمایی چو وال داشت، برمی‌کشیدند؛ و میان نوای صدف‌های حلزونی بزرگ به شتاب از اولمونان دور شد. چالاکی کوچش چنان فزون بود که در درازنای روزها، و نه درازای سال‌های بی‌کرانه، چنان که گمان می‌رفت، به مصب رودخانه رسید. زین پس گردونه‌اش، بی‌گزند رساندن به آب و کرانه‌هایش، یارای گذار را در پیش گرفتن نبود؛ بدان روی، اولمو که جمله‌ی رودها را عاشقانه دوست می‌داشت و این یکی را فزون‌تر از یکایک‌شان، زان پس پیاده پای روی به راه آورد. تا کمرگاه جوشنی همچو فلس‌های ماهیان آبی و سیمین‌فام در بر کرده بود؛ لیک گیسوانش نقره‌فامی بود که به لازوردی می‌گرایید و ریشش که تا به پاهایش می‌رسید، از همین رنگ بهره داشت و بر سر نه خودی نهاده بود و نه دیهیمی. در فرود جوشنش، دامان سبزاندربسزِ رخشانِ جامه‌ی بلندش آویخته بود و اینکه تاروپودشان از چه مایه‌ای در هم زده شده بود، از

دایره‌ی گمان خارج بود. لیک هر آنکه به ژرفاهای رنگان نغز و تُنک‌شان چشم می‌گمارد، تو گویی جنبش‌های بی‌جان آب‌های گود و ژرف را می‌نگریست که با فروزهای نهفتِ ماهیانِ رخشانی که در مفاک می‌زینند، در آمیخته بود. کمر بندش ریسمانی از مرواریدانِ استوان بود و کفش‌های سنگیِ ستبر و ستواری بر پای در پوشیده بود.

ساز بزرگش را نیز بدانجای آورده بود؛ و این ساز پیرنگِ شگرفی داشت، از برای آنکه از صدف‌های پیچ‌پیچ درازِ بسیاری پی افکنده گشته بود که سوراخ‌هایی در آنها نهفته بود. با دمیدن در آن و سازنوازی انگشتان درازش، خنیاهایی ژرف و جادویی پرداخت پرشکوه‌تر ز هر آنچه خنیاگران تاکنون بر چنگ یا عود یا بریط یا نی یا سازهای آرشه‌ای پی در افکنده بودند. بدانگاه گرگ‌ومیشان، با رسیدن به رود میان نیزارها نشست و از ساز صدفی‌اش آوا برآورد؛ و نزدیک به آن جایگاه‌هایی بود که تور در آنها اقامت می‌گزید. و تور گوش فرا داد و هاژ و واژ ماند. آنجا در میان مرغزار که تا به زانویش می‌رسید، ایستاد و دیگر نه وزوز حشره‌ها و نه شرشر کناره‌های رود را می‌شنید و نه بوی گل‌ها به مشامش می‌رسید؛ اما آوای خیزاب‌ها و فغان مرغان دریایی را می‌شنید و روانش در آرزوی جاهای سنگلاخی و برآمدگی‌هایی که بوی ماهی می‌داد، و صدای شلپ‌شلپ باکلان‌های شیرجه‌رو و جاهایی که دریا به میان صخره‌های سیاه نفوذ می‌کرد و به بلندی غریو برمی‌کشید، پر می‌زد.

در آن هنگام اولمو برخاست و با وی سخن آغاز نهاد و تور از هول و بیم تا کرانه‌های مرگ پیش رفت، زیرا که ژرفای آوای اولمو از همه ژرف‌ترین است: حتی به ژرفی دیدگانش که در میان جملگی چیزها ژرف‌ترین‌اند. و اولمو سخن آغازید: «ای تورِ تنهادل، خواست و بویه‌ی من نیست که تو تا ابد در جایگاه‌های زیبای مالمال از پرندگان و گل‌ها ماندگار شوی؛ نه می‌خواهم تو را از میان این دیار دلکش و نغز راه بنمایم، لیک باید چنین واقع شود. اما اینک بر این سفر برنهاده رو و نمان، زیرا سرمنزل شگرفت دور از اینجاست. اینک بایست از میان بوم و برها شهر قومی به نام گوندوتلیم یا سنگ‌نشینان را بپویی و نولدولی از هول و بیم جاسوسان ملکو تو را در نهان بدانجا همراهی خواهند نمود. بدانجا سخنانی را بر زبانت جاری خواهم کرد و چندی آنجا خواهی ماند. لیک شاید زندگانت دگر بار سوی آب‌های نیرومند روی آورد؛ و هرآینه فرزندی از تو پای در جهان خواهند نهاد که هیچ کس بیش از او از ژرف‌ترین مفاک‌ها، چه دریا باشد یا گنبد آسمان، آگاهی نخواهد داشت.»

آنک اولمو بهره‌ای از پیرنگ و خواست و بویه‌ی خویش را نیز بر تور نمایاند، اما تور در آن هنگام اندکی از آن را دریافت و هول و بیمش بنیرو بود. آنگاه، اولمو در میان مه‌ای در پیچید که تو گویی در آن مکان‌های درونی خشکی، هوای دریا بود، و تور با آن خنیا که در گوش‌هایش می‌پیچد، بازگشتن به مناطق دریای بزرگ را خواهان می‌شود. لیک با به یاد آوردِ دستور وی، گردید و در درازای رود سوی خشکی را در پیش گرفت و تا برآمدن خورشید به راه خویش ادامه داد. لیک آنکه آوای صدف‌های حلزونی اولمو را شنیده است، تا آنگاه که دمِ بازپسین را برمی‌آورد، ندای فراخواندن‌شان را می‌شنود و تور نیز چنین یافت.

در آن هنگام که روز بردمید، تور خسته و از پا افتاده بود و تا آنگاه که دگر بار هنگامه‌ی فرو خسپیدن خورشید نزدیک آمد، خفت و نولدولی نزد وی آمدند و او را راه نمودند. از این روی، روزهای بسیاری را در گرگومیشان و تاریکی راه می‌سپرد و روزها می‌خسپید و بدین خاطر بعدها دریافت راهایی که در آن دوران پیموده بود، به خوبی به یاد نمی‌آورد. اینک تور و راهبرانش نستوه و خستگی‌ناپذیر به پیش می‌رفتند و زمین به بوم و بری از تپه‌های پر فراز و فرود دگرگونه گشت و رودخانه پیچاپیچ دور دامان‌شان می‌گردید، و دره‌های بسیاری با نغز و دلکشی بی‌اندازه در کار بودند؛ لیک اینجا نولدولی بی‌قرار و شوریده گشتند. آنان سخن آغازیدند: «اینان کرانه‌های آن خطه‌هایی است که ملکو با گابلین‌هایش، قوم نفرت‌انگیز، درآکنده است. در دوردست‌های شمال — لیک دریغا! نه آن چنان دور که گر در ده هزار فرسنگی می‌بودند — کوه‌های آهن قرار دارند که سلطنت و دهشت ملکو جای دارد که ما در بند آن کوه‌هاییم. راستی را، راه نمودن تو را نهان از او به انجام می‌رسانیم، و گر هدف‌هامان را یکسر می‌دانست، رنج و شکنج بالروگ‌ها بهره‌مان می‌گشت.»

در آن هنگام چنان هول و بیمی بر نولدولی چیرگی یافت که چندی پس از آن، تور را ترک نمودند و او به تنهایی در میان تپه‌ها به راه افتاد، و پس از چندی رفتن‌شان زیان‌بار از کار درآمد، زیرا که گویند «ملکو چشمان بسیاری دارد» و در هنگام سفر تور همراه نوم‌ها، آنان وی را از راه‌های تیره‌وتار و کم سو و دهلیزهای نهان میان تپه‌ها می‌بردند. اما اینک گم شده بود و بیشتر باره‌ها به ستیغ پشته‌ها و تپه‌ها فراز می‌رفت و سرزمین‌های پیرامون را برمی‌رسید. لیک هیچ نشانی از هیچ خان‌ومانی از مردمان نمی‌توانست دید، و راستی را، شهر گوندوتلیم به آسانی یافته نمی‌آمد، از آن روی که ملکو و جاسوسانش هنوز حتی آن را نیافته بودند. با این‌وجود گویند در این هنگام آن جاسوسان بو بردند که آدمی شگرف در آن سرزمین‌ها پای نهاده است و از برای آن ملکو نیرنگ و هوشیاریش را دو چندان نمود.

آری، آنگاه که نوم‌ها از هول و بیم تور را وانهادند، ورونوه یا برونوگ بدانگاه که سرزنشش در دل دادن به دیگران کاری از پیش نبرد، برکامه‌ی ترس خویش از دوردست‌ها در پی او آمد. اینک تور به سودگی سختی دچار آمده و در کرانه‌ی جویباری دمان نشسته بود و اشتیاق دریا در دلش پر می‌زد، و دگر بار در اندیشه افتاد که این رودخانه را سوی آب‌های فراخ‌گشاده و خیزاب‌های دمنده پی گیرد. اما ورونوه‌ی باوفا دگر بار به نزد او آمد و بازایستاد و کنار گوشش سخن آغاز نهاد: «ای تور، چنین نیاندیش، لیک روزی دوباره خواست و بویه‌ات را خواهی دید؛ اینک برخیز و بنگر، من تنهایت نخواهم نهاد. من از راه‌شناسان نولدولی نیستم، از آن روی که دستورز و سازنده‌ی ابزار دست‌ساز از چوب و فلزم و تا همین پس‌هنگامان به دسته‌ی پاسبانی نیپوسته بودم. لیک از دیرباز نجواها و بازگفت‌هایی شنیده‌ام که پنهان و میان سودگی برآمده از بندگی گفته می‌شدند، درباره‌ی شهری که گر نولدولی راه پنهان به آن را توانند یافت، شاید به رهایی توانند رسید؛ و ما دو تن بی‌گمان راهی به شهر سنگی می‌توانیم یافت، جایی که مایه‌ی رستگی گوندوتلیم است.»

پس بدانید که گوندوتلیم همان خویشان نولدولی‌اند که وقتی ملکو در نبرد اشک‌های بی‌شمار قوم‌شان را فرو کشت و در بند نمود و تاروپود افسون‌هایی را گرد بر گردشان در هم زد و موجب گشت در دوزخ‌های آهنین ماندگار گردند و از آن پس تنها به رای و خواست و فرمان او باشند، تنها آنان از چنگ ملکو گریختند.

تور و ورونوه دیرزمانی در پی شهر آن قوم گشتند، تا آنکه پس از روزهای بسیار به دره‌ای ژرف میان تپه‌ها رسیدند. در اینجا رودخانه تیز و تفت و غریوان و با هنگامه‌ی بسیار بر بستری بس سنگی می‌گذشت و با انبوهی از درختان توسکا درپوشیده بود، اما دیوارهای دره پرشیب بودند، زیرا نزدیک به کوه‌هایی بودند که ورونوه نمی‌توانست شناخت. آنجا در دیوار سبزمی‌نوم یک روزنه چون دری سترگ با کناره‌های شیب‌دار یافته بود که با رستنی‌های پرپشت و بوته‌های زیردرختی دراز و در هم بافته در نهان شده بود؛ لیک بینایی درگذرنده‌ی ورونوه را فریب نمی‌شد داد. با این همه گویند که سازندگان چنان جادویی را گرد بر گردش بر پا کرده بودند (با یاری اولمو که قدرتش در آن رود روان بود، حتی گر دهشتی ملکو بر کرانه‌هایش گام می‌نهاد) که کسی مگر نژاد نولدولی با بخت و تصادف دیده‌اش بر آن نمی‌افتاد؛ تور نیز گر به پاس استواری آن نوم، ورونوه، نبود هرگز آن را نمی‌یافت. آری، گوندوتلیم از بیم ملکو، کاشانه‌ی خویش را بدین سان نهان ساخته بودند؛ لیک با آنکه بسیاری از نولدولی پردل و هراس‌ناشناس، از مسیر رود سیریون از آن کوه‌ها فرود می‌آمدند و بسیاری‌شان به موجب شر ملکو جان خویش از دست می‌دادند، اما بسیاری‌شان با یافتن این گذرگاه، سرانجام به شهر سنگی باز می‌رسیدند و بر مردمش می‌افزودند.

تور و ورونوه از یافتن این دروازه بسی دل شاد گشتند، لیک با ورود بدان، راهی تم و تاریک و دشوارگذر و پیچاپیچ را یافتند؛ دیرزمانی سکندری‌خوران در دهلیزهایش پیش رفتند. آن راه درآکنده از پژواک‌های مهیب بود و آوای گام‌هایی بی‌شمار از پس‌شان به فراگوش‌شان می‌آمد، چنان‌که ورونوه بیمناک گشت و گفت: «اینان گابلین‌های ملکو هستند، اورک‌های تپه‌ها.» از آن روی می‌دویدند و در سیاهی پاهایشان به سنگ‌ها گیر می‌کرد، تا آنکه دریافتند این چیزی نبود جز نیرنگ این مکان. این چنین ایشان پس از آنچه زمانی بی‌کرانه کورمال راه رفتن هول‌بار می‌نمود، به مکانی درآمدند که در آن روشنایی دوری سوسو می‌زد و با پیش رفتن سوی این کورسو به دروازه‌ای در رسیدند همانند همانی که از آن وارد شده بودند، لیک به هیچ روی از رستنی‌ها درپوشیده نبود. آنگاه به میان روشنایی خورشید گام نهادند و چندی دیدگان‌شان توان دیدن نداشت، اما بی‌درنگ ناقوس سترگی آوا برآورد و صدای جرنج‌جرنج زره به گوش‌شان خورد، و بدانگاه که دیدند، جنگاوران با زره پولادین گرد بر گردشان را احاطه نموده بودند. سپس فرا را نگریستند و توانستند بینند و هان! آنان در فرود تپه‌هایی سراشیب بودند و این تپه‌ها حلقه‌ای عظیم را پدید می‌آوردند که دشتی فراخ‌گشاده و گسترده‌دامن درون‌شان نهفته بود و در آن دشت، نه درست در کانون آن، بل نزدیک‌تر به مکانی که ایشان بازایستاد بودند، تپه‌ای عظیم با ستیغی مسطح نهفته بود و بر فراز آن ستیغ شهری بود که در روشنایی تازه‌ی پگاهان سر برافراشته بود.

آنگاه وُرونوه با پاسبانان گوندوتلیم سخن گفت و آنان سخنانش را دریافتند، چون زبان شیرین نومها بود. سپس تور نیز سخن گفت و پرسید که کجایند و گروه زیناوندی که گرداگردشان ایستاده بودند که هستند، چرا که از ساخت عالی جنگ‌بزارهایشان بسی در شگفت و حیرت‌زده بود. آنگاه یکی از حاضران در آن گروهان به وی گفت: «ما پاسداران دهانه‌ی راه گریزیم. دل‌شاد باشید که آن را یافته‌اید، زیرا در فراروی خویش شهر هفت نام را می‌نگرید که جمله‌ی کسان در جنگ با ملکو در آن امید می‌توانند یافت.»

آنگاه تور گفت: «آن نام‌ها چیستند؟» و سرکرده‌ی پاسبانان پاسخ داد: «گویند و خوانند: گوندوبار خوانندم و گوندوتلیمبار، شهر سنگ و شهر در سنگ‌نشینان؛ گوندولین سنگ نغمه و گوارسترین برج نگهبانی می‌نامندم، و گار توریون یا مکان پنهان، چرا که از دیدگان ملکو در نهانم؛ لیک آنان که بیش از همگان دوستم می‌دارند، لوث می‌نامندم، زیرا که همچون گل هستم، بل لوت‌نگریول گلی که در دشت می‌شکفت.» در ادامه گفت: «لیک در سخنان روزمره‌مان بیشتر آن را گوندولین می‌نامیم و درباره‌اش سخن می‌گوییم.» بدانگاه وُرونوه گفت: «ما را بدانجا ببرید، چرا که شیفته‌ی وارد شدن بدان هستیم.» و تور گفت که دلش بسی می‌خواهد که در خیابان‌های آن شهر زیبا گام بزند.

آنگاه سرکرده‌ی پاسبانان گفت که آنان خود می‌باید آنجا بمانند، چرا که هنوز روزهای بسیاری از ماه پاسبانی‌شان مانده بود، لیک وُرونوه و تور به گوندولین می‌توانند رفت؛ افزون بر آن به راهنمونی نیاز نخواهند داشت، چرا که «بنگرید، چشم‌نواز و بسی آشکارا باز ایستاده است، و برج‌هایش آسمان‌های فراز تپه‌ی نگهبانی را در میانی‌ترین بخش دشت فرومی‌خلند.» آنگاه تور و یارش از دشتی گذشتند که سطحی شگرف داشت، لیک اینجا و آنجا با تخته‌سنگ‌هایی گرد و صاف که در میانه‌ی سبزه‌زاری نهفته بودند و برکه‌هایی در بسترهای سنگلاخی، گسسته بود. بسی از گذرگاه‌های زیبا در میانه‌ی آن دشت نهفته بود و ایشان پس از راهپیمایی سبک یک روزه به پای تپه‌ی نگهبانی در رسیدند (که در زبان نولدولی آمون گوارت است). آنگاه آنان به فراز رفتن از پله‌های مارپیچی دست یازیدند که تا دروازه‌ی شهر برمی‌آمد؛ هیچ کس مگر با پای پیاده به آن شهر نمی‌توانست رسید و از روی دیوارها دیده می‌شد. آن هنگام که دروازه‌ی باخترینه در واپسین فروغ خورشید به طلایی دگرید، آنان به فراز راه‌پله‌ی درازدامان در رسیدند و دیدگانی بس از برج‌ها و باروها به ایشان چشم فرو فکندند.

لیک تور به فراز دیوارهای سنگی و برج‌های برین‌پایه و فرازناهای رخشان شهر دیده بردوخت و بر پله‌های سنگی و مرمین چشم گرداند که با نرده‌هایی باریک دربرگرفته شده بودند و با فروریزش آبشارهای ریسمان‌واری که از چشمه‌های آمون گوارت دشت را می‌جستند خنک می‌شدند، و چون کسی بود که در رویای خدایان به سر می‌برد، زیرا در گمانش آدمیان در رویاهای هنگام خواب‌شان چنین چیزهایی را نمی‌دیدند، چنین سترگ بود شگفتی و خیرگی‌اش از شکوه و اورند گوندولین.

باری، ایشان به دروازه‌ها رسیدند، تور با شگفتی و وُرونوه با بسی شادی از اینکه با یاره‌ای بیش هم تور را به خواست اولمو بدینجا آورده بود و هم خویشان را برای همیشه از یوغ ملکو رهانیده بود. گر چه نفرت و بیزاریش از او ذره‌ای فرونکاسته بود، دیگر از آن آهرمان با هول باری ناگزیر نمی‌هراسید (و راستی را طلسمی که ملکو علیه نولدولی به کار می‌بست، از آن دهشت‌های بی‌کرانه بود، چنان‌که ملکو همواره نزدیک ایشان به چشم می‌آمد، با آنکه دور از دوزخ‌های آهنین بودند و دل‌هاشان به لرزه می‌فتاد و حتی آن هنگام که توان گریختن داشتند، چنین نمی‌کردند؛ و ملکو بیشتر باره‌ها به این موضوع دل استوار می‌داشت).

آنک انبوهی از دروازه‌های گوندولین به درآمدند و فوجی به گرد بر گرد این دو تن خیره آمدند و شادان بودند که یکی دیگر از نولدولی از چنگ ملکو بدینجا گریخته بود و از قد و قامت و اندام‌های تنومند تور و نیزه‌ی گرانش که با استخوان ماهی خاردار گشته و چنگ بزرگش در شگفت شدند. رُخش پر آژنگ و گیسوانش ژولیده بودند و پوست خرسان را در بر کرده بود. نوشته‌اند که در آن روزگاران پدرانِ پدرانِ آدمیان قد و قامتی کهنتر از آدمیان کنونی داشتند و بالندگی فرزندانِ الف‌ها بس بیشتر بود، لیک تور از هر آنکه آنجا ایستاده بود، بلندبالا تر بود. به راستی گوندوتلیم چون برخی از خویشان شوربخت‌شان خمیده‌پشت نشده بودند که بی‌دمی آسودن در کار کردن و پتک کوبیدن از برای ملکو بودند، بل کوچک بودند و بسی نازک‌اندام. ایشان چالاک بودند و زیبایی‌شان شگرف بود؛ زبان‌هاشان دل‌انگیز و اندوهناک بود و دیدگان‌شان همواره در اندرونِ لرزش‌شان بهر سرشک ریختن، از شادی بهره‌مند بود؛ زیرا در آن روزگاران نوم‌ها در دل تبعیدیانی بودند که دل‌تنگ کاشانه‌های باستانی‌شان بودند و این میل‌شان رنگ نمی‌باخت. لیک سرنوشت و اشتیاق درناشکستنی‌شان از برای دانش ایشان را به دورجای‌ها کشانده بود و اینک ملکو آنان را در احاطه‌ی خویش گرفته بود و می‌باید پایداری و تاب‌آوری‌شان را با زحمت و عشق تا آنجا که در توش و توان‌شان بود، زیبا سازند.

آنکه به چه سان چنین واقع شد که در میان آدمیان، نولدولی با اورک‌هایی که گابلین‌های ملکو بودند اشتباه گرفته شدند، نمی‌دانم، شاید اینگونه باشد که برخی از نولدولی به شر ملکو گرایستند و در میان این اورک‌ها درآمیزان گشتند، از برای آنکه ملکو جمله‌ی آن نژاد را از گرما و لجن زیرزمینی پرورانده بود. دل‌هاشان چو سنگ خارا بود و پیکرهاشان دژدیس؛ چهره‌هاشان که لبخند به خود نمی‌دید پلید و زشت بود، لیک خنده‌هاشان به چکاچک فلز می‌مانست، و وجودشان برای چیزی بیشتر از یاری‌رسانی به فرومایه‌ترین اغراض ملکو پر نمی‌کشید. فزون‌ترین نفرت‌شان در میان خود و به نولدولی بود که آنان را گلام‌هوت یا قومِ نفرت‌انگیزِ هول‌بار می‌نامیدند.

اینک پاسبانانِ زیناوندِ دروازه، انبوه در هم فروفشرده را که دور این آوارگان گرد آمده بودند، به پس هل دادند و یکی از ایشان سخن آغاز نهاد و گفت: «اینجا شهر پاسبانی و نگهبانی، گوندولین در آمون گوارت است که در آن هر آنکه پاک‌دل و پاک‌نهاد باشد، آزاد می‌تواند بود، لیک هیچ کس گمنام و ناشناخته اجازه‌ی ورود نمی‌تواند

یافت. پس نام‌هایتان را بر من آشکار کنید.» اما وُرونوه خویشتن را برونوگ از نوم‌ها خواند که به خواست و آهنگ اولمو در هیبت راهنمونی برای این پورِ آدمیان بدینجا آمده است؛ و تور گفت: «من تور هستم پور پهلگ پور ایندور از خاندان قو از پسرانِ آدمیانِ شمال که به دور از اینجا می‌زینند و من به آهنگ و خواست اولموی اقیانوس‌های بیرونی بدینجا می‌آیم.»

سپس جملگی کسان که گوش فرا می‌دادند، خاموشی گرفتند و صدای بم و پرفراز و فرودنایش ایشان را در شگفت کرد، از آن روی که آواهای خودشان چون چلپ‌چلپ چشمه‌ها زیبا بود. آنگاه گفته‌ای میان ایشان بلند شد: «او را به حضور پادشاه ببرید.»

بدانگاه انبوه جمعیت به اندرون دروازه‌ها بازگشت و آوارگان همراه ایشان و تور دید که آنان ستر و ستوار و با قامت و توانی فزون و بیش بودند. آری، خیابان‌های گوندولین با سنگ فرش شده و فراخ‌گشاده بودند و حاشیه‌های مرمرین داشتند و خانه‌ها و بارگاه‌های زیبا در میان باغ‌هایی از گل‌های پر جلوه و نشاط در پیرامون راه‌ها نهفته بودند و بسی از برج‌های بیش باریک و زیبا که از مرمر سپید ساخته شده و به شگرف‌ترین طرز ممکن تراشیده شده بودند، به آسمان سر می‌سودند. میدان‌های شهر با آب‌نماها و لانه‌ی پرندگان که میان شاخسارِ درختان کهنسال‌شان نغمه سر می‌دادند، سرزنده و پرنشاط بود، لیک سترگ‌تر از همه‌ی اینان، مکانی بود که کاخ پادشاه در آن نهفته بود و برج آن بلندترین برج شهر بود و فواره‌هایی که در فراروی درهایش به آب‌فشانی مشغول بودند، آب را بیست‌وهفت فاتوم به هوا می‌فکندند که به گونه‌ی بارانی بلورین و خنیاگر فرو می‌ریخت: در آنجا خورشید در روز شکوه‌مندانه و اورندبار پرتو می‌فشاند و ماه شباهنگامان به جادووارانه‌ترین گونه‌ی ممکن سوسو می‌زد. پرندگان که آنجا به سر می‌بردند، به سپیدی برف بودند و آوازشان دلپذیرتر از آهنگ لالایی بود.

در هر سوی درهای کاخ دو درخت بودند، یکی‌شان شکوفه‌هایی زرین و دیگری شکوفه‌هایی سیمین‌فام داشت و هرگز نمی‌پژمردند، از آن روی که آنان جوانه‌هایی کهن از درختان پر شکوه و اورند والینور بودند که پیش از پژمرده گشتن‌شان به دست ملکو و سیاهی‌باف، آن مکان‌ها را از فروغ می‌آکنند: و گوندوتلیم آن درختان را گلینگول و بانسیل می‌خواندند.

آنگاه تورگون شاه گوندولین که جامه‌ای سپید با کمربندی زرین بر تن داشت و دیهیمی از لعل‌ها بر سرش بود، در فراروی درهای کاخ ایستاده بود و از فراز پلکان سپیدی که بدانجا می‌رسید، سخن آغاز نهاد: «خوش آمدی، ای انسانِ سرزمین سایه‌ها. بدان! آمدنت در کتاب‌های حکمت‌مان ذکر و نوشته شده است هر گاه که تو بدینجا آیی، رویدادهایی بس سترگ در خانه و کاشانه‌های گوندوتلیم به وقوع خواهد پیوست.»

آنگاه تور به سخن آمد و اولمو در دلش توش و توان و در آوازش اقتدار و شکوه نهاد. «هان، ای پدران شهر سنگ، اویی که در مگاک موسیقی ژرف می‌سازد و از اندیشه‌ی الف‌ها و آدمیان آگاه است، به من فرمان داده که

به شما گویم دوران رهایی نزدیک است. نجوهای خان‌ومان و تپه‌ی نگاهبانی‌تان در برابر شر ملکو به گوش اولمو رسیده‌اند و وی شاددل است: لیک دلش ارغنده و دژآگاه است و دل‌های والار که در کوه‌های والینور نشسته‌اند و از ستیغ تانیکوئیتیل جهان را می‌نگرند، و اندوه بندگی و اسارت نولدولی و آوارگی‌های آدمیان را می‌بینند، دژم است؛ زیرا که ملکو آنان را در سرزمین سایه‌ها فراپشت تپه‌های آهن احاطه کرده است. از این روی، از نهران‌راهی آورده شده‌ام تا به شمایان گویم سپاهیان‌تان را برشمرد و برای نبرد و آورد آماده شوید، زیرا که هنگام آن فراز آمده است.»

آنگاه تورگون سخن گفت: «این کار را نکنم، ولو آنکه این‌ها سخنان اولمو و جملگی والار باشد. مردم خویش را در برابر هول و دهشت اورک‌ها به خطر در نمی‌فکنم، نیز شهرم را در برابر آتش ملکو در گزند نمی‌اندازم.»

آنگاه تور به سخن آمد و گفت: «نه، گر اکنون یارایی هنگفت نداشته باشی، آنگاه اورک‌ها همیشه حاضر خواهند بود و در فرجام بیشتر کوه‌های زمین را فرو خواهند گرفت و از رنجه داشتن الف‌ها و آدمیان، هر دو، باز نخواهند ایستاد، ولو آنکه والار زان پس با هنجارهای دیگر برای رهایی نولدولی بکوشند؛ لیک گر اکنون به والار دل‌استوار باشی، رویارویی هر چند دهشتناک باشد، پس از آن اورک‌ها سقوط خواهند نمود و قدرت ملکو به کرانی اندک نقصان خواهد یافت.»

لیک تورگون گفت که او شاه گوندولین است و هیچ بویه و اراده‌ای نمی‌باید وادارش کند به وارون تدبیر و درایت خویش زحمت گرانمایه‌ی روزگاران دراز عزیمت کرده را در گزند اندازد؛ لیک تور، چون اولمو که از دل گرانی تورگون بیم داشت، این چنین فرمانش داده بود، گفت: «پس به من امر شده است که گویم مردمان گوندوتلیم به شتاب و نهران از رود سیریون سوی دریا فرود آیند و در آنجا کشتی سازند و به والینور بازگردند: هان! مسیرهای بازرسیدن بدانجا از گیتی محو شده‌اند و دریاها و کوه‌ها پیرامون آن‌اند، لیک همچنان الف‌ها بر تپه‌ی کور اقامت دارند و خدایان در والینور بر نشسته‌اند، گر چه شادی و سرورشان به اندوه و هول و بیم از ملکو نقصان یافته است، و ایشان قلمرویشان را فروپوشانده‌اند و جادویی دست‌نیافتنی را گرد بر گرد آن در بافته‌اند که هیچ شری به کرانه‌هایش نمی‌رسد. اما ممکن است پیک‌هاتان به آنجا در رسند و دل‌هاشان را دیگرگون سازند و ایشان به خشم و خروش طغیان کنند و ملکو را فرو کوبند و در بشکنند و دوزخ‌های آهنین را که وی در فرودجای کوهستان تاریکی بر ساخته است، از بن برکنند.»

بدانگاه تورگون گفت: «هر ساله در فرجام زمستان، پیک‌ها به شتاب و نهران از رودی که سیریون خوانندش، سوی کرانه‌های دریای بزرگ فرود می‌آمدند و در آنجا کشتی‌هایی برمی‌ساختند که قوها و مرغان دریایی بدان‌ها بسته می‌گشت یا بال‌های نیرومند باد، و اینان در فراپشت ماه و خورشید در پی بازگشت به والینور بوده‌اند؛ لیک مسیرهای بازرسیدن بدانجا فراموش گشته‌اند و شاهراه‌هایش از گیتی محو شده‌اند، و دریاها و کوه‌ها پیرامون آن‌اند،

و آنان که به شادی درونش جای دارند و نشست‌اند، اندک بیمی از هول و هراس ملکو یا اندوه گیتی دارند، بل قلمروشان را در نهان می‌کنند و گرد بر گردش جادوی دست‌نیافتنی در می‌بافند که هیچ خبر ناسزایی هرگز به گوش‌هاشان در نرسد. خیر، به اندازه‌ی کافی از مردم بی‌شمار سالی است که سوی آب‌های پهناور رفته‌اند که هرگز بازنگشته‌اند، بل در ژرف جای‌ها هلاک گشته‌اند یا اینک با گمگشتگی در سایه‌هایی پرسه می‌زنند که هیچ مسیری در آنها نیست؛ و با فراز آمدن سال سپسین دیگر کسی به دریا نخواهد رفت، بل بهر پس راندن ملکو ما به خویش و شهرمان دل‌استوار خواهیم بود؛ و فزون بر این، پیشتر والار اندک کمکی نموده‌اند.»

آنگاه تور شکسته‌دل و خسته‌روان گشت و ورونوه گریست؛ و تور کنار آب‌نمای سترگ شاه نشست که پاشش‌اش یادآور آهنگ خیزابه‌ها بود و روانش بهر صدف‌های حلزونی اولمو آشفته بود و می‌خواست از آب‌های سیریون سوی دریا بازگردد. لیک تورگون که آگاه بود تور برکامه‌ی فانی بودن، از لطف و مهر والار بهره‌مند است، نگاه نیرومند و قدرت‌آوایش را سوی او روانه کرد و به وی فرمان داد که در گوندولین رخت فکند و مورد عنایت او باشد و گر خواهد، حتی در سرسراه‌های سلطنتی به سر برد.

در آن هنگام تور از برای سودگی‌اش و زیبایی آن مکان، آری گفت؛ و زان پس اقامت تور در گوندولین آغاز گرفت. داستان‌ها از جملگی کردارهای تور در میان گوندوتلیم سخنی نمی‌گویند، لیک گویند که گر تور دل در گروی زنی از گوندوتلیم نگذاشته بود که از پیشامد روزگار دخت شاه بود، چه بسا وی در نهان از آنجا می‌رفت، از انبوه توده‌های مردم دلزده می‌گشت و به بیشه‌زارها و کوه‌های تهی می‌اندیشید یا از دور جای آهنگ دریایی اولمو را می‌شنید.

آنک تور از ورونوه که عاشقانه دوستش می‌داشت و او نیز در مقابل بس فزون و سخت دوستش می‌داشت، در آن حیطه‌ها که می‌آموختش، بسی چیزها را فرا گرفت؛ غیر از آن، از مردان چیره‌دست و کارآزموده‌ی شهر و فرزنانگان شاه رهنمود می‌گرفت. از بهر آن، او مردی گشت بس پر توش و توان‌تر از پیش و معرفت در اختیارش بود؛ و بسی چیزها که پیشتر برایش ناپیدا بودند، روشن و آشکار گشتند و از چیزهای بسیاری آگاه گشت که همچنان برای فانیان فروپوشیده هستند. در آنجا در خصوص شهر گوندولین شنید و اینکه چگونه کار بی‌گسست و پیایی در طی سالیان دراز برای ساختن و آراستنش بسنده نبوده است و مردم در آن باره همچنان زحمت می‌کشیدند؛ از حفر آن دهلیز نهان شنید که مردم «راه‌گریز» می‌خواندندش، و اینکه چگونه درباره‌اش چندسخنی وجود داشت، لیک دلسوزی بهر نولدولی اسیر گشته در فرجام برای پذیرش ساختش چیره آمد؛ از پاسبانی بی‌گسست و پیایی به او گفته شد، که زیناوند در آنجا و نیز در برخی فرودناهای کوه‌های چنبرینه مستقر شده بودند و اینکه چگونه دیده‌بانان همواره ناخفته و هوشیار بر بلندترین ستیغ‌های آن رشته‌کوه‌ها در کنار هیزم‌های

آتش آگه‌سازِ برساخته که آماده‌ی به آتش کشیده شدن بودند، اقامت داشتند؛ زیرا نگرانی و انتظار آن قوم از تازش اورک‌ها در صورت پیدا گشتن پناهگاه‌شان، هرگز کرانه نمی‌یافت.

لیک اکنون پاسبانی تپه‌ها بیشتر بهر رسم ادامه می‌یافت تا بایستگی، چرا که گوندوتلیم دیرزمانی با کار تاب‌ربایِ بازنامودنی تمام دشتِ گرداگردِ آمون گوارت را پهن و هموار و زدوده و کنده بودند، چنان‌چه اندک نوم یا پرنده یا جانور یا ماری نزدیک می‌توانست شد که از فرسنگ‌ها دورتر دیده نشود، زیرا در میان گوندوتلیم، بسی بودند که دیدگان‌شان تیزتر از خودِ شاهین‌های مانوه سولیمو، فرمانروای خدایان و الف‌هایی بود که در تانیکوئیتیل اقامت دارند؛ به پاسِ همین ایشان آن دره را توملادین یا دره‌ی هموار می‌خوانند. اکنون این کار سترگ در اندیشه‌شان فرجام پذیرفته بود و مردم بیشتر به برهیختن فلزات و ساخت گونه‌های جورواجورِ شمشیرها و تبرها و نیزه‌ها و نیزه‌های دوسر و زره‌ها و جوشن‌ها و زانوپوش‌ها و ساق‌پوش‌ها و ساعدپوش‌ها و ترگ‌ها و سپرها می‌پرداختند. در آن هنگام به تور گفته شد که هم اینک گر مردم گوندولین جملگی بی‌بازایستادن روز و شب با کمان‌ها تیر بیافشانند، تیرهای اندوخته شده‌شان را تا سال‌های سال به فرجام نمی‌توانست رساند و به پاسِ آن هر ساله هول و بیم‌شان از اورک‌ها فرو کاسته می‌شد.

تور در آنجا ساختن با سنگ، بنایی و تراشیدن سنگ و مرمر را فرا گرفت؛ از هنرهای بافندگی و ریسندگی، خراطی و نقاشی سر در آورد و در کار با فلزات چیره‌دست شد. دل‌پذیرترین آهنگ‌ها را در آنجا شنید؛ و در این آهنگ‌ها آنانی که در جنوب شهر می‌زیستند، بسی زبردست‌تر بودند، از آن روی که در آنجا انبوهی از فواره‌ها و چشمه‌های ترنم‌کننده آوا برمی‌آوردند. تور بر بسی از این ظرافت‌ها چیره شد و فرا گرفت که آنان را با نغمه‌هایش درآمیزد که همه‌ی شنوندگان را در شگفت و شاددل می‌نمود. داستان‌های شگرف خورشید و ماه و ستارگان، چند و چون زمین و آخشیک‌هایش، و ژرفناهای آسمان برای وی بازگو شدند؛ و حروف فروپوشیده و رمزی الف‌ها را فرا گرفت و گویش‌ها و زبان‌های کهن‌شان را، و در خصوص ایلوواتار، خداوندگار ازلی که در فراپشت گیتی اقامت دارد، از نغمه‌ی سترگ آینور درباره‌ی پاهای ایلوواتار در پایانه‌ی ژرفناهای زمان شنید که ساخت گیتی و چند و چون آن و هر آنچه در آن است و هنجارمندی‌شان از آنجا مایه گرفته است.

در این هنگام تور از برای زبردستی و چیرگی بسیارش بر همه‌ی دانش و پیشه‌ها، و پردلی و دلاوری فرونش، مایه‌ی دل‌آرامی و تکیه‌گاهی برای شاه شد که هیچ پوری نداشت؛ و مردم گوندولین وی را عاشقانه دوست می‌داشتند. پس از چندی، شاه چیره‌دست‌ترین پیشه‌وران خویش را واداشت تا به عنوانِ ارمغانی بزرگ، زرهی برای تور بسازند و این زره از پولاد نومی سیم‌اندود بود؛ لیک ترگش با یاری فلزات و گوهران به سان دو بال قو، یکی در هر سو، آذین شده بود و بال قویی روی سپرش نقش بسته بود؛ اما تور به جای شمشیر، تبر حمل می‌کرد و وی

این تیر را به زبان گوندوتلیم درامبورگ نامید، زیرا کوبه‌اش هر کسی را بر جای فرو می‌نهاد و لبه‌اش جمله‌ی زرها فرومی‌شکافت.

سرایی بهر او بر دیوارهای جنوبی ساخته شد، چرا که وی هوای آزاد را دوست می‌داشت و از هم‌جواری نزدیک کاشانه‌های دیگر خوشش نمی‌آمد. در آنجا بیشتر باره‌ها ایستادن بر باروها در هنگام سپیده‌دم مایه‌ی سرمستی‌اش بود، و مردم از دیدن روشنایی نوپی که از بال‌های ترگش بازتاب می‌یافت، شادان می‌گشتند - و بسی از آنها نجوا می‌کردند و خواهان بودند که در نبرد و آورد با اورک‌ها به حمایت از او برخیزند، زیرا بسیاری از سخنان آن دو، تور و تورگون، در فراروی کاخ آگاه بودند؛ اما این قضیه از برای گرمی داشتن تورگون بیش از این پیش نرفت، و چون در این هنگام در دل تور، اندیشه‌ی سخنان اولمو کم سو و بس دور می‌نمود.

اینک روزگاری فراز آمده بود که تور سالیان سال در میان گوندوتلیم اقامت گزیده بود. دیرزمانی بود که سودای عشقی به دخت شاه را در سر می‌پروراند، و اینک دلش آکنده از آن عشق بود. ایدریل نیز به تور عشقی بس فزون داشت و رشته‌های سرنوشت ایدریل از همان روزی که نخست بار از پنجره‌ای بلند به تور چشم دوخت که چون لابه‌گری سوده و وامانده از راه، در فراپیش کاخ شاه بازایستاده بود، با رشته‌های سرنوشت تور در تنیده شدند. تورگون هیچ انگیزه‌ای نداشت که سد راه عشق ایشان شود، زیرا تور را خویشاوندی مایه‌ی تسلی و امیدی سترگ می‌پنداشت. بدین سان نخست بار فرزندی از آدمیان با دختری از الف‌ها پیوند زناشویی بست، نیز تور واپسین کس نبود. بسیاری شادکامی کمتری از ایشان داشته‌اند و اندوه‌شان در فرجام بی‌اندازه و انبوه بود. لیک شادی آن روزگاران که ایدریل و تور فراپیش مردم در گار آینیون، میدان خدایان، نزدیک تالارهای پادشاه پیوند زناشویی بستند، بی‌اندازه بود. این پیوند زناشویی از برای شهر گوندولین مایه‌ی شادکامی بود و برای تور و ایدریل بزرگ‌ترین کامگاری و فرخنده‌روزی. از آن پس آنان با شادکامی در آن سرای فراز دیوارها اقامت گزیدند که از سوی جنوب به توملادین مشرف بود و جملگی دل‌ها در شهر این را می‌سزیدند مگر مگلین. چون آن نوم از خاندانی باستانی برمی‌آمد، گر چه اینک شمارشان از سایرین کمتر بود، لیک او خود از سوی مادرش ایسفین که خواهر شاه بود، خواهرزاده‌ی شاه می‌شد؛ و آن داستان را در اینجا جای بازگو نمودن نیست.

در آن دوران نشان مگلین کورموشی سیاه بود، و او در میان سنگ‌کنان برترین بود و سرآمد حفارانی که در پی سنگ معدن بودند؛ و بسی از این‌ها از آن خاندانش بودند. زیبایی‌اش از بیشتر این قوم خوب‌چهر کم‌مایه‌تر بود و سیه‌چرده و نه چندان خوش‌خوی و مهربان، چنانچه اندک عشق و علاقه‌ای فرادست آورده و زمزمه‌هایی پیچیده بود که خون اورک‌ها در رگ‌هایش جاری است، لیک نمی‌دانم این گزاره به چه سان حقیقت می‌تواند داشت. در آن زمان او بارها از پادشاه برای ازدواج با ایدریل درخواست کرده بود، اما تورگون با آگاهی از نفرت و بیزاری ایدریل بیشتر باره‌ها نه می‌گفت، زیرا که در گمان وی خواستگاری مگلین به همان اندازه به انگیزه‌ی

ایستادن در مراتب بالای قدرت در کنار اریکه‌ی سلطنتی می‌نمود که عشق به آن دوشیزه‌ی نیکورخسار. ایدریل به راستی زیبا و نیز بی‌باک بود؛ و مردم وی را ایدریل سیمین پا می‌خواندند زیرا برکامه‌ی دخت شاه بودن، همواره پا برهنه و سر عریان راه می‌رفت مگر در مراسم‌های آینور؛ و مگ‌لین با دیدن آنکه تور وی را به در انداخته است، نیش خشمش فرومی‌خاید.

در این روزگاران، جامه‌ی کردار در پوشیدن گاه آهنگ و بویه‌ی والار و امید الدالیه فراز آمد، زیرا ایدریل با عشقی فزون و وافر پوری از برای تور به دنیا آورد و او را اثارندل نام نهادند. اکنون نیز تفسیرهای بسیاری از آن هم میان الف‌ها و هم آدمیان وجود دارد، لیک شاید این نامی بود بر ساخته از زبان رمزی میان قوم گوندوتلیم و به همراه ایشان از خان‌ومان‌های زمین محو گشته است.

هان، این نوزاد زیبایی‌اش بیش و فزون‌ترین بود؛ پوستش سپید رخشان و دیدگانش به رنگ آبی که از رنگ آبی آسمان در سرزمین‌های جنوبی پیشی می‌گرفت - آبی‌تر از یاقوت‌های کبود جامه‌ی مانوه؛ و رشک و حسدورزی مگ‌لین به گاه زایشش ژرف بود، لیک شادی تورگون و جمله‌ی مردم به راستی بس زیاد بود.

اینک سال‌ها از زمانی که تور میان کوهپایه‌ها گم شده بود و آن چند نولدولی رهایش کرده بودند، می‌گذشت؛ به همان سان، سالیان سال از زمانی که نخست بار آن خبرهای شگرف از سرگردانی مردی میان دره‌های آب‌های سیریون به گوش ملکو رسیده بود، می‌گذشت - خبرهایی که ناچیز و به ریخت‌های گونه‌گون بودند. ملکو در آن دوران اوج قدرتش، چندان هول و بیمی از نژاد آدمیان نداشت و به پاس همین اولمو از رهگذر یکی از همین نژاد از برای فریفتن بهتر ملکو بهره بود، چون هیچ یک از والار و اندک کسی از الدر یا نولدولی بی‌انگیختن هوشیاریش جابجا می‌توانستند شد. با این همه، دلشوره موجب گشت آن خبرها بر آن دل‌بیدادگر کارگر شوند و وی فوجی نیرومند از جاسوسان را گرد هم آورد: پسران اورک‌ها با دیدگانی زرد و سبز چون گربه‌ها که به جمله‌ی تاریکی‌ها رسوخ می‌توانستند کرد و در میان مه یا دمه یا شب می‌توانستند دید، در آن بودند؛ مارهایی که به هر جایی می‌توانستند رفت و هر شکاف یا ژرف‌ترین گودال‌ها یا فرازین‌ترین ستیغ‌ها را می‌توانستند کاوید، به هر نجوایی که در چمنزار روان بود یا در تپه‌ها پژواک می‌یافت، می‌توانستند گوش فرا داد؛ گرگ‌ها در آن بودند و سگ‌های رمنده‌خوی و ژیان و راسوهای سترگ آکنده از عطش خون که منخره‌اشان بویی با ماه‌ها قدمت را از میان آب روان می‌توانستند شنفت، یا دیدگان‌شان در میان ریگ‌ها ردپایی را می‌توانستند یافت که عمری از زمان‌شان سپری گشته بود؛ جفدها و شاهین‌هایی آمدند که نگاه‌های تیزشان در روز یا شب پر زدن‌های پرنندگان کوچک را در جمله‌ی بیشه‌های گیتی و جنبش هر موش یا موش صحرائی یا خرموشی که در زمین سر به سر می‌خزیدند یا اقامت داشتند، می‌توانستند دید. او همه‌ی اینان را به دوزخ آهنینش فرا خواند و آنان انبوه و پر شمار آمدند. زان پس آنان را به سرتاسر زمین گسیل داشت تا در پی این مرد باشند که از سرزمین سایه‌ها گریخته بود،

لیک با کنجکاوای بیش فزون تر و باریک تر خان ومان نولدولی را بیابند که از بندگی و اسارتش گریخته بودند؛ زیرا قلبش از برای نابود کردن یا به بردگی گرفتن اینان در آتش و برافروخته بود.

اینک در هنگامی که تور با فرخنده روزی و رشد بس فزون معرفت و توان در گوندولین می زیست، این باشندگان در طول سالیان، نستوه و خستگی ناشناس میان سنگها و صخرهها را بو می کشیدند، بیشهها و خلنگزارها را می کاویدند، از هوا و مکانهای بلند دیده بانی می کردند، تمام مسیره‌های گرداگرد درهها و دشتها را پی می جستند و نه درنگی در کار می افکندند و نه دست می کشیدند. آنان از این جستجو انبوهی از خبرها را برای ملکو آوردند - در واقع، در میان بسی از چیزهای پنهانی که پرده از آنان برگرفته بودند، «راه گریزی» را که تور و ورونوه پیشتر بدان گام نهاده بودند، کشف کردند. این کار را نمی توانستند کرد مگر با در تنگنا نهادن برخی از نولدولی کم‌بنیه با تهدیدات دهشتناک شکنجه و عذاب تا به آن کاوش سترگ بپیوندند؛ زیرا به پاس جادویی که گرد بر گرد آن دروازه بود، کسی از مردمان ملکو بی‌باری نومها آن را نمی توانستند یافت. لیک اکنون دهلیزه‌هایش را بس دور به باریکی کاویده بودند و درون آن بسی از نولدولی که برای گریز از اسارت و بندگی بدانجا وارد می گشتند، به اسارت گرفته بودند. در مکانهای خاصی نیز از تپه‌های چنبرینه برآمدند و از دور دست بر زیبایی شهر گوندولین و توش و توان آمون گوارت دیده بردوختند؛ لیک از برای هوشیاری نگهبانانش و دشواری آن کوهها وارد دشت نتوانستند شد. راستی را، گوندوتلیم کمان‌کشانی توانمند بودند و کمانها را با استحکامی شگرف برمی ساختند. با آن کمانها تیری را هفت برابر تیری که بهترین کمانگیر میان آدمیان به هدفی روی زمین می فکند، به میان آسمان می توانستند انداخت؛ و ایشان هیچ شاهینی را که زمانی دراز بر فراز دشتشان پر بزند یا ماری که بدانجا بخزد، بر نمی تافتند؛ چرا که آنان مخلوقات خونریز، آن زادگان ملکو را دوست نمی داشتند.

اکنون در آن روزگاران ائارندل یک ساله بود که این خبرهای ناسزا از جاسوسان ملکو و اینکه چگونه گردبرگرد دره‌ی توملادن را دربرگرفته بودند، به آن شهر رسید. آنگاه دل تورگون اندوهناک شد و سخنان تور در سالها پیش در فراروی دره‌های کاخ را فرا یاد آورد؛ و موجب شد نگهبانی و پاسبانی در همه‌ی نقاط سه برابر تقویت گردند و صنعتگرانش ماشینهای جنگی ابداع کنند و بر فراز تپهها نهند. آتشهای سمی و آبگونه‌های داغ، تیرها و تخته‌سنگ‌های سترگ را بسیجید تا بر هر آن کس که به آن دیوارهای رخشان یورش آورد، افکنده شوند؛ و آنگاه تا آنجا که خرسند می توانست بود، چشم به راه ماند، لیک تور دل‌گران‌تر از شاه بود، زیرا اکنون سخنان اولمو همواره به یادش می آمد و درونمایه و گرانی‌شان را ژرفناک‌تر از گذشته درمی یافت؛ در ایدریل نیز مایه‌ی تسلی چندانی نمی یافت، زیرا ایدریل حتی بیش از خود او به دلش بد آورده بود.



پس بدانید که ایدریل قدرت بزرگی داشت و آن نفوذ با اندیشه‌اش به تاریکی دل‌های الف‌ها و آدمیان و نیز سیاهی‌های آینده بود — که حتی فراتر از قدرت مشترک اقوام الدالیه است؛ از همین روی، وی روزی به تور چنین گفت: «همسرم، بدان که دلم از برای شک به مِگِلین بیمناک است و اندیشناکم که او مایه‌ی شوربختی و تباہ‌روزی این قلمروی زیبا شود، گر چه هرگز نمی‌توانم دید به چه سان و کی — لیک بیم آن دارم که مبادا آنچه او از کرده‌ها و بسیجیدگی‌ها مان می‌داند به گونه‌ای به آگاهی دشمن دررسد، چنانچه شیوه‌های نویی را از برای در هم شکستن مان پی ریزی کند که در برابرشان به هیچ دفاعی نیاندیشیده‌ایم. هان! در شبی خواب دیدم که مِگِلین کوره‌ای را بر ساخت و سوی ما بی‌خبران آمد و نوزادمان ائارندل را درونش در انداخت، و پس از آن تو و مرا به درونش فرو می‌افکند؛ اما من به پاسِ اندوهِ مرگ فرزندِ خوب‌چهرمان مقاومت نمی‌کنم.»

و تور پاسخ داد: «در بیم تو مایه و انگیزه‌ای است، زیرا دل من نیز مِگِلین را خوش نمی‌دارد؛ اما او خواهرزاده‌ی شاه و پسرعمه‌ی خود توست، و اتهامی نیز بر او وارد نیست، و نمی‌انگارم که کاری مگر چشم به راه ماندن و پاییدن توانیم کرد.»

اما ایدریل گفت: «این نیز رای من است: در خفایی شدید آن حفاران و سنگ‌کن‌هایی را گرد هم آور که با سنجشی باریک آشکار شود به پاسِ خویشتن‌ستایی و بادساری برخوردهای مِگِلین میان آنان، کمترین مهری به او دارند. از میان اینان می‌باید افرادی امین و پاک‌کرداری را برگزینی تا مِگِلین را هر گاه که به تپه‌های بیرونی می‌رود پایش نمایند، اما سفارشت می‌کنم بخش بزرگ‌تر آنانی که به رازداری‌شان استواردل می‌توانی بود به حفر پنهانی بگماری، و با یاری‌شان — هر اندازه هم که این کار هوشیارانه و آهسته باشد — نهان راهی را از خانه‌ات در اینجا از فرودینِ تخته‌سنگ‌های این تپه تا دره‌ی زیرین سازی. اما این راه نمی‌باید سوی راه‌گریز انجامد، زیرا دلم به من گواهی می‌دهد که بدان استواردل نباشم، بل به آن گذرگاه دور دست، شکاف عقاب‌ها، در کوه‌های جنوبی دل ببندم؛ و هر چه بیش این حفاری از فرودینِ دشت بدانجا دررسد، بیش آن را ارزشمند می‌دارم — لیک گذار که این کار یکسره راز و پنهان بماند مگر از تنی چند.»

می‌باید دانست که هیچ زمین یا سنگ‌کنی چون نولدولی وجود ندارد (و ملکو از آن آگاهی دارد)، اما در آن مکان‌ها زمین سختی بیش فزونی داشت؛ و تور گفت: «تخته‌سنگ‌های تپه‌ی آمون گوارت چون آهن‌اند، و تنها با رنج و شکنج بسیار آنان را می‌توانیم شکافت؛ لیک گر این کار در خفا انجامد، آنگاه زمان و شکیبایی بس زیادی هم می‌باید فزود؛ اما سنگِ کفِ دره‌ی توملادین چون فولاد چکش‌خوار است، و آن را بی‌آگاهی گوندوتلیم نمی‌توان تراشید مگر به درازای ماه‌ها و سال‌ها.»

بدانگاه ایدریل گفت: «این پیشگویی می تواند بود، لیک رای من چنین است، و همچنان وقت باقی است.»
 آنگاه تور گفت که شاید تمام درونمایه‌هایش را نمی تواند دید، «اما، هر طرحی بهتر از بی‌برنامگی است و من بدان
 سان که تو می گویی، دست به کار خواهم یازید.»

هان، چنین پیش آمد که چندی پس از آنکه مِگِلین از برای برهیختن سنگ معدن به تپه‌ها رفت و به
 تنهایی در کوه‌ها سرگردان بود، به دست شماری از اورک‌هایی که آنجا پرسه می‌زدند، به اسارت در آمد و آنان با
 دانستن آنکه وی مردی از گوندوتلیم بود، درد و شکنجی بد و سخت به او وارد آوردند. با این همه دیده‌وران تور از
 این ماجرا بی‌خبر بودند. لیک بدی به دل مِگِلین راه یافت و به اسیرکنندگان گفت: «پس بدانید که من مِگِلین
 پور ائول هستم که ایسغین خواهر شاه تورگون از گوندوتلیم را به همسری خود درآورد.» اما آنان گفتند: «این چه
 ربطی به ما دارد؟» و مِگِلین پاسخ داد: «ربطش به شما بسیار است؛ زیرا گر مرا بکشید، چه سریع باشد و چه
 آهسته، دانسته‌های بزرگی را در خصوص گوندولین از دست خواهید داد که ارباب‌تان از شنیدنش دلشاد می‌شود.»
 آنگاه اورک‌ها دست نگاه داشتند و گفتند گر باره‌هایی که او بر ایشان آشکار می‌کند، شایسته‌ی آن باشد، جانش را
 به وی خواهند بخشید؛ و مِگِلین به آنان از چند و چون آن دشت و شهر و دیوارهایش و بلندی و ستبری‌شان گفت
 و استواری دروازه‌هایش؛ از فوج سربازانی سخن گفت که در همان گاه از تورگون فرمان می‌بردند و اندوخته‌ی
 ناشمردنی جنگ‌ابزارهایی که برای بسیجیدن‌شان گرد آمده بود، از ماشین‌های جنگی و آتش‌های زهرآگین.

آنگاه اورک‌ها روی از خشم برافروختند و چون این باره‌ها را شنیدند، بر آن شدند که وی را همچون کسی
 که با خیره‌روی، توش و توان قوم سیه‌روز و رقت‌آمیز خویش را از برای ریشخند و دست انداختن نیرو و توان
 سترگ ملکو، بزرگ می‌نماید، همان جا و همان گاه بکشند؛ لیک مِگِلین که به هر دری می‌زد، گفت: «گمان
 نمی‌کنید گر اسیری چنین نجیب‌زاده را به نزد ارباب‌تان ببرید، که دانسته‌های مرا خود بتواند شنید و راستی‌شان
 را برسنجید، در مقابل وی را خشنود می‌کنید؟»

آنگاه، این در نگاه اورک‌ها نیک و پسندیده نمود، و آنان از کوه‌های گرداگرد گوندولین به تپه‌های آهن و
 تالارهای تاریک ملکو بازگشتند؛ آنان مِگِلین را با خود بدانجا بردند و در آن هنگام مِگِلین در بیم و دهشتی سخت
 بود. لیک آن هنگام که از هول و بیم دژپیکری هیبت‌های گرد بر گردش، گرگ‌هایی که در فرود آن تخت نشسته
 بودند و افعی‌هایی که بر گرد پایه‌هایش تنیده بودند، در فراپیش اورنگ ملکو زانو زد، ملکو به وی فرمان داد که
 سخن گوید. آنگاه مِگِلین آن دانسته‌ها را بازگفت، و ملکو پس از گوش فرا دادن، با خوشرویی تمام با وی سخن
 گفت که موجب گشت جسارت دل او تا پایه‌ای بسیار بازگردد.

حال، فرجام آن این بود که ملکو به یاری حيله‌گری مِگِلین طرحی را از برای سرنگونی گوندولین درانداخت.
 در ازای آن بنا بر آن شد که پاداش مِگِلین مقامی سترگ در میان اورک‌ها باشد — لیک ملکو در دل خویش سر

برآوردن چنین قولی را نداشت — نیز آنکه ملکو می‌باید تور و ائارندل را بسوزاند و ایدریل می‌باید به دست مِگِلین داده شود — و آن دیوسرشت راغب بود به چنین وعده‌هایی وفا نماید. لیک ملکو به عنوان پادافره‌ی خیانت، مِگِلین را با شکنجه‌ی بالروگ‌ها بیم داد. آری، اینان اهریمنانی بودند با تازیانه‌هایی شررخیز و چنگال‌هایی پولادین که با آنان، آن کس از نولدولی را که در هر چیزی به خود یارای ایستادگی در برابر او را می‌دادند، رنج و شکنج می‌دادند — و الدار آنان را مالکاراٹوکی می‌خواندند. اما رای‌ی که مِگِلین به ملکو داد، این بود که نه همه‌ی فوج اورک‌ها و نه بالروگ‌ها با آن ددآیینی و رمنده‌خوبی‌شان با یورش یا دورگرفت، هرگز امید‌ی به سرنگونی دیوارها و دروازه‌های گوندولین نمی‌توانند داشت، حتی گر در رسیدن به دشت بیرون‌شان کامیاب شوند. از این روی به ملکو رهنمود داد که از راه سحر و جادوهایش کمکی را بهر جنگجویانش در کار نیک دشوارشان تدبیر نماید. به ملکو پیشنهاد کرد از سترگی دارایی فلزات و قدرت‌های آتشینش، ددانی چون مارها و اژدهایانی با توان و نیرویی ایستادگی‌ناپذیر پدید آورد که از فراز تپه‌های چنبرینه بخزند و آن دشت و شهر زیبایش را در آتش و مرگ فرو برند.

آنگاه به مِگِلین فرمان داده شد که به خانه بازگردد تا مبادا افرادی از غیبتش تا اندازه‌ای مشکوک شوند؛ لیک ملکو بر گرد او طلسمی با دهشتی بی‌کران در هم بافت، و او زان پس در دلش نه شادی و نه آرامش داشت. باین‌وجود، نقابی از دوستی و شاددلی بر چهره فرو می‌پوشید، چنانچه افراد می‌گفتند: «مِگِلین مهربان گشته است»، و بیزاری‌شان از وی کمتر شده بود؛ اما ایدریل از او بیشتر می‌هراسید. در آن هنگام مِگِلین گفت: «بس سخت کوشیده‌ام و می‌خواهم بیاسایم، و به رقص و آواز و شادی‌های مردم بپیوندم.» و دیگر برای برهیختن سنگ یا سنگ‌معدن به تپه‌ها نرفت: باین‌وجود، در آرامش در پی آن بود که هول و بیم و آسیمگی‌اش را فرو نشاند. این بیم و هول وی را فرا گرفته بود که ملکو همواره نزدیک است و این از آن طلسم مایه می‌گرفت؛ و دیگر هرگز یارای آن نداشت که در میان معدن‌ها بپلکد، تا مبادا دگر بار با اورک‌ها روبروی شود و یک بار دیگر به دهشت‌های تالارهای تاریکی دعوت گردد.

آنک سال‌ها می‌گذرند و تور با برانگیزش ایدریل همواره به حفر کردن پنهانش ادامه می‌دهد؛ اما چون حلقه‌ی محاصره‌ی جاسوسان سست‌تر گشته است، تورگون آسوده‌تر و با بیم کمتری روزگار می‌گذراند. لیک نزد ملکو این سال‌ها از غایت جوش و خروش برای کار و کوشش آکنده است و جملگی بندگان نولدولی بی‌وقفه و بی‌گسست در پی فلزات کندوکاو می‌کنند، حال آنکه ملکو می‌نشیند و آتش‌ها می‌افروزد و شعله‌ها و دودها را از گرمای فرودین فرا می‌خواند، و برنمی‌تابد کسی از نولدولی گامی از مکان‌های بندگی و اسارت‌شان دور شوند. آنگاه پس از چندی ملکو پرترفندترین و نیرنگبازترین آهنگران و ساحران خویش را جملگی گرد هم می‌آورد و آنان از آهن و شعله فوجی از هیولاها برمی‌سازند که همسان‌شان تنها در آن زمان دیده شد و دیگر تا فرجام بزرگ دیده نخواهد شد. برخی که یکسره از آهن بودند، چنان به استادی به هم پیوند خورده بودند که چون رودهای فلزی گرانپوی روان می‌توانستند شد یا خویشان را بر گرد و فراز تمام بازدارندگی‌های فراپیش‌شان می‌توانستند درپیچید،

و اینان در درونی‌ترین ژرفنهای خویش آکنده از هولبارترین اورک‌ها با شمشیرهایی هلالی و نیزه‌ها بودند؛ به سایرین که از برنز و مس بودند، دل‌ها و روان‌هایی از آتش شعله‌افروز داده شده بود، و آنان هر آنچه فراپیش‌شان می‌ایستاد، با دهشتِ زفیرشان می‌ترکاندند یا هر آنچه از حرارت دم‌شان می‌گریخت، زیر گام‌هایشان فرو می‌کوفتند؛ لیک سایرین مخلوقاتی از شعله‌ی بی‌امیغ بودند که چون ریسمان‌هایی از فلز گداخته به خود درمی‌پیچیدند و به هر سازه‌ای که نزدیک می‌شدند، ویرانی به بار می‌آوردند و آهن و سنگ در فراپیش‌شان گداخته می‌شد و چون آب می‌گشت و صدها بالروگ بر آنان سوار بودند؛ و اینان در میان جملگی هیولاهایی که ملکو در برابر گوندولین بر ساخت، هولبارترین بودند.

اینک هنگامی که هفت تابستان از خیانتِ مگلین سپری شده بود، و ائارندل هنوز بسی کم استقامت بود اما کودکی پردل، ملکو همه‌ی جاسوسانش را پس کشید، زیرا یکایک مسیرها و گوشه و کنارهای کوه‌ها اکنون برایش شناخته شده بود؛ لیک گوندوتلیم در بی‌مبالاتی‌شان می‌اندیشیدند که ملکو دیگر در پی ایشان نخواهد بود، زیرا توش و توان ایشان و قدرتِ تسخیرناشدنیِ خان‌ومان‌شان را دریافته است.

لیک ایدریل در حالی ناگوار و اندوهناک فرو رفت و درخشش چهره‌اش به تیرگی گرایید، و بسی از آن درشگفت شدند؛ اما تورگون پاسبانی و نگهبانی را به شمار قدیمی‌شان فروکاست و تا اندازه‌ای کمتر، و چون پاییز فراز آمد و گردآوری میوه‌ها فرجام یافت، مردم با دل‌هایی شاد به بزم و سورهای زمستانی روی آوردند؛ اما تور بر باروها باز ایستاد و به تپه‌های چنبرینه چشم بردوخت.

و اینک بنگر و ببین، ایدریل در کنارش ایستاده بود و باد در موهایش می‌وزید و تور می‌اندیشید زیباییش بی‌کرانه است و خم به کمر آورد تا او را ببوسد؛ لیک چهره‌ی ایدریل اندوهگین بود و گفت: «اینک روزهایی فراز می‌آید که تو می‌باید انتخاب نمایی.» و تور نمی‌دانست او چه می‌گفت. آنگاه ایدریل پس از کشیدن تور به اتاق‌هایشان به او گفت که به چه سان دلش از برای نگرانی بهر پسرشان ائارندل او را بیم می‌دهد و اینکه می‌پندارد بلا و مصیبتی بزرگ نزدیک است و ملکو مایه و انگیزه‌ی اصلی آن خواهد بود. آنگاه تور دلداریش می‌دهد، اما نمی‌تواند، و ایدریل در خصوص حفاری پنهان از او پرسید و تور گفت که اکنون تا یک فرسنگی درون دشت رسیده است و دل ایدریل با شنیدن آن تا پایه‌ای شاد گشت. اما باز هم سفارش کرد که حفاری ادامه پیدا کند و زان پس سرعت می‌باید رجحان بیشتری از رازپوشی و نهان‌کاری داشته باشد، «زیرا اکنون زمان آن بسی نزدیک است.» ایدریل رای دیگری نیز به او داد و تور این را نیز پذیرفت که برخی از دلیرترین و وفادارترین سروران و جنگاوران گوندوتلیم با باریک‌بینی برگزیده شوند و بدان‌ها در خصوص آن راه مخفی و دهانه‌اش گفته شود. ایدریل به وی سفارش کرد که اینان را پاسبانی نیرومند سازد و نشان خویش را برای درپوشیدن‌شان بدان‌ها دهد تا که افرادش گردند و این کار را به بهانه‌ی حق و مرتبه‌ی لردی بزرگ و خویشاوند شاه بودن به انجام رساند. ایدریل گفت: «نیز

حمایت و پذیرش پدرم برای آن را جلب می‌کنم.» ایدریل در خفا نیز برای مردم نجوا می‌کرد که گر شهر به واپسین پایداری خود در رسد یا تورگون کشته شود، آنان بر گرد تور و پورش گرد آیند و آنان در جواب آن با خنده آری بر زبان می‌رانند و می‌گفتند ولی گوندولین تا زمانی که تانیکوئیتیل یا کوه‌های والینور پا بر جا باشند، پایدار خواهد ماند.

لیک ایدریل برکامه‌ی عشق و پاسداشت‌شان به تورگون، با او به آشکارا سخن نگفت، و نه اجازه داد تور آنگونه که خواستش بود، چنین کند – او پادشاهی بزرگ و نجیب و باشکوه بود – چون تورگون به مگلین استواردل بود و با لجاجتی کورکورانه به باور و اندیشه‌اش در خصوص قدرت تسخیرناشدنی شهر و اینکه ملکو دیگر در پی رویارویی با آن نیست و امیدی به آن نمی‌بیند، پایبند بود. در آن هنگام با سخنان نیرنگ‌بازانه‌ی مگلین این باور و اندیشه در او همواره تقویت می‌شد. بنگر و ببین، ریمنی و فریفتاری آن نوم بس سترگ بود، زیرا در خفا و تاریکی بسی کار می‌نمود، چنانچه مردم می‌گفتند: «نشان کورموش سیاه خوب به او می‌آید.» و به پاس حماقت برخی از سنگ‌کن‌ها و در عین حال بیشتر به پاس دهان لقی برخی در میان خویشان تور که او تا اندازه‌ای با بی‌مبالاتی با ایشان سخن گفته بود، مگلین دانسته‌هایی از این کار پنهان گرد آورد و طرحی از برای خویش بر ضد آن درانداخت.

بدین سان زمستان سخت گشت و هوا برای آن ناحیه‌ها بسی سرد بود، چنانچه یخبندان گرد دشت توملادین را فرا گرفت و یخ در برکه‌هایش اتراق کرد؛ لیک چشمه‌ها همواره در آمون گوارت روان بودند و دو درخت شکوفه می‌دادند و مردم تا روز بلایی که در دل ملکو نهان بود، شادی می‌کردند.

به این ترتیب، آن زمستان سهمگین سپری شد و برف‌ها ژرف‌تر از همیشه بر تپه‌های چنبرینه نشستند؛ لیک در زمان خود، چشمه‌ای با شکوه شگفتناک دامن آن ردهای سپید را آب کرد و دره آب‌ها را نوشید و آکنده از گل شد. بدین سان با سرور و شادی کودکان، عید نوست-نا-لوتیون یا زایش گل‌ها، فراز آمد و گذشت، و دل‌های گوندوتلیم از برای چشم‌انداز خوش سال سر شوق آمد و اکنون سرانجام آن عید بزرگ تارنین آیوستا یا دروازه‌های تابستان نزدیک است. زیرا بدانید در شبی رسم‌شان بر این بود که آیینی بزرگ و خطیر را در نیمه‌شب آغازند و آن را حتی تا بردمیدن و برآمدن خورشید تارنین آیوستا ادامه می‌دادند و هیچ آوایی از نیمه‌شب تا فراز آمدن روز در شهر در نمی‌آمد، اما در پگاهان نغمه‌های باستانی سر می‌دادند.

سال‌های بی‌شماری فراز آمدن تابستان بدین سان با موسیقی هم‌سرایان که بر دیوار شرقی رخشان‌شان می‌ایستادند، پیشواز رفته می‌شد؛ و در این گاه حتی شب‌زنده‌داری انجام می‌آمد و شهر با چراغ‌های سیمین درآکنده می‌گشت، حال آنکه در بیشه‌زارها روی درختان تازه‌برگ، چراغ‌هایی به رنگ‌های جواهرنشان تاب می‌خوردند و آهنگ‌های آهسته دمساز مسیرها هستند، لیک هیچ صدایی تا بردمیدن و برآمدن خورشید آواز سر نمی‌دهد.

خورشید در فراپشت تپه‌ها فرو خسپیده است و مردم بسی شاددلانه و پراشتیاق خویشتن را از برای این عید می‌آرایند و آرزومندانه به شرق می‌نگرند. بنگر و ببین! حتی آن دم که خورشید رفته و همه جا در تاریکی فروپوشیده شده بود، روشنایی تازه‌ای نابیوسان آغازید، و تابشی برآمد، اما در فراپشت بلندی‌های شمالی بود و مردم در شگفت شدند، و انبوه جمعیتی روی دیوارها و باروها پدید آمد. سپس شگفتی به شک دگرید، زیرا روشنایی شدت یافت و بس سرخ‌تر شد، و شک به هول و وحشت دگرید، زیرا مردم دیدند که برف روی کوه‌ها تو گویی با خون رنگ شده بود. به این سان بود که دژمارهای آتشین ملکو بر گوندولین یورش آوردند.

سپس سواران دشت فراز آمدند که حامل خبرهایی نفس‌گیر از کسانی بودند که در ستیغ‌ها پاسبانی می‌دادند؛ و آنان از فوج‌های آتشین و هیبت‌هایی چون اژدهایان بازگو نمودند و گفتند: «ملکو به سراغمان آمده است.» بیم و اندوه در آن شهر زیبا سترگ بود، و خیابان‌ها و کوره‌راه‌ها با مویه‌ی زنان و ناله و شیون کودکان آکنده بود، و میدان‌ها با انبوه سربازان و طنین جنگ‌ابزارها. درفش‌های رخشان سراسر خاندان‌ها و اقوام بزرگ گوندوتلیم دیده می‌شد. صف‌آرایی خاندان شاه بس سترگ بود و رنگ‌هاشان سپید و طلایی و سرخ و نشان‌هاشان ماه و خورشید و قلبی سرخ. اینک درست در میان اینان، تور یک سر و گردن بلندتر از سایرین ایستاده بود و زره سیمین‌فامش سوسو می‌زد؛ و بر گرد او انبوهی از تنومندترین افراد بودند. بنگرید! اینان جملگی بر ترگ‌هایشان بال‌هایی داشتند، چنانچه گویی بال‌های قوها یا مرغان دریایی بود، و نشان بال سپید بر سپرهاشان نقش بسته بود. لیک خاندان مگلین در همان مکان گرد آمده بودند و زین و برگ‌شان سیاه بود و هیچ نشان یا آرنگی نداشتند، اما ترگ‌های پولادین گردشان با پوست کورموش درپوشیده بود و با تبرهایی دو سر شبیه به کلنگ می‌جنگیدند. مگلین شاهزاده‌ی گوندوبار در آنجا بسی از جنگجویان سیه‌چرده و با دیدگانی اخم‌آلود را بر گرد خود جمع کرده بود و فروغی سرخ‌فام روی چهره‌هاشان نور می‌فشاند و بر رویه‌های جلادار ساز و برگ‌شان سوسو می‌زد. بنگرید، تپه‌های شمالی جملگی در آتش می‌سوختند و تو گویی رودهایی از آتش از دامنه‌هایی که به دشت توملادن درمی‌رسیدند، سرازیر بود و مردم هم اینک نیز گرمای آن را احساس می‌توانستند کرد.

بسی از خاندان‌های دیگر نیز آنجا بودند، خاندان پرستو و کمان بهشتی، که پرشمارترین و بهترین کمانگیران از این خاندان برمی‌آمدند، و آنان بر مکان‌های فراخ دیوارها آرایش گرفته بودند. در این هنگام، خاندان پرستو دسته‌ای پر بر ترگ‌هایشان داشتند و به رنگ‌های سپید و آبی تیره و نیز بنفش و سیاه آرایش گرفته بودند و سر پیکانی بر سپرهاشان هویدا بود. سرورشان دوپلین بود که در دویدن و برجستن در میان جمله‌ی مردان تیز و تفت‌ترین و در به هدف نشانیدن استوارترین کمانکشان بود. لیک افراد خاندان کمان بهشتی که خاندانی با ثروتی بی‌کرانه بودند، با رنگ‌هایی شکوه‌آمیز آرایش گرفته بودند و گوهرانی بر جنگ‌ابزارهاشان نهاده شده بود که در روشنایی اکنون فراز آسمان زبانه می‌کشیدند. تک‌تک سپرهای آن گردان به رنگ آبی آسمان‌ها بود و نقش برجسته‌شان جواهری دربرگیرنده‌ی هفت گوهر بود، یاقوت‌های سرخ، یاقوت‌های بنفش، یاقوت‌های کبود،

زمردهای سبز و عقیق سبز و یاقوت زرد و کهربا، لیک عقیقی بزرگ در ترگ‌هایشان نهاده شده بود. سالارشان اِگالموت بود، و ردایی آبی بر تن داشت که ستارگان با بلور بر آن بافته شده بودند و شمشیرش خمیده بود — در آن هنگام، کس دیگری از نولدولی شمشیر خمیده نداشت — لیک بیشتر به کمان استواردل بود و با آن دورتر از هر کس دیگری در میان آن فوج تیر می‌افشاند.

خاندان ستون و خاندان برج برف نیز آنجا بودند و هر دوی این خاندان‌ها را پِنلود، بلندقامت‌ترین نوم‌ها، گرد می‌آورد و سامان می‌داد. خاندان درخت نیز بود و آنان خاندانی بزرگ بودند و جامه‌شان سبز بود. آنان با گرزهایی میخ‌آهنین یا فلاخن رزم می‌پیمودند و سرورشان گالدور در میان جملگی گوندوتلیم مگر تنها تورگون، پردل‌ترین و هراس‌ناشناس‌ترین پنداشته می‌شد. خاندان گل زرین نیز آنجا بازایستاد بود که بر سپرهاشان خورشیدی پرتوفکن داشتند و سالارشان گلورفیندل ردایی در بر کرده بود که چنان با نخ‌های زرین ملیله‌دوزی شده بود که چون کشتزاری در بهار درپوشیده از گل‌های مامیران بود؛ و جنگ‌ابزارهایش با طلای دلکش زرنشان شده بودند.

سپس از جنوب شهر خاندان چشمه آمد و اکتلیون سرورشان بود و سیم و الماس‌ها مایه‌ی دلشادی و سرورشان؛ و شمشیرهایی بس بلند و رخشان و پریده‌رنگ به کار می‌گرفتند، و با آهنگِ فلوت‌ها به نبرد و آورد می‌رفتند. در پس ایشان سپاه خاندان چنگ می‌آمد و این گردانی بود از جنگجویان گرد و نترس؛ لیک سردسته‌شان سالگانت ترسان و بزدل بود، و مجیزگویی مگلین را می‌نمود. آنان آویزهای سیمین و زرین در بر کرده بودند و چنگی سیمین‌فام در نشان خانوادگی‌شان بر زمینه‌ای سیاه می‌درخشید؛ لیک نشان سالگانت زرین بود، و از میان جملگی پسران گوندوتلیم تنها او سواره به نبرد می‌رفت و چاق و سنگین بود.

اینک واپسین گردان دربرگیرنده‌ی خاندان پتکِ خشم بود و بسی از آزموده‌ترین آهنگران و صنعتگران از میان اینان برمی‌آمدند، و جملگی آن خاندان، آئوله‌ی آهنگر را بیش از سایر آینور ارج می‌نهادند و گرامی می‌داشتند. ایشان با گرزهایی سترگ چون پتک پیکار می‌کردند و سپرهاشان سنگین بود، بهر آنکه توش و توان بازوان‌شان نیک زیاد بود. در روزگاران کهن، ایشان بیشتر نولدولی که از کان‌های ملکو گریخته بودند، به کار می‌گماردند، و نفرت این خاندان از برای کارهای آن آهرمان و بالروگ‌ها، دیوهایش، بیش از اندازه زیاد بود. آری، سرکرده‌شان روگ بود، نیرومندترین نوم‌ها، و از دید پردلی و بی‌هراسی اندکی پس از گالدور از خاندان درخت جای می‌گرفت. نشان مردمش سندان‌ی پتک خورده بود و پتکی که بر گردش اخگر می‌پراکند بر سپرهاشان نقش بسته بود، و طلای سرخ و آهن سیاه مایه‌ی دلخوشی‌شان بود. آن گردان بسی پرشمار بود، و هیچ یک از میان ایشان ترسان و بزدل نبود، و آنان بیشترین شکوه و افتخار را در میان جمله‌ی آن خاندان‌های نیک‌نام در ستیز و آویز در برابر آن تقدیر شوم و ناگوار فرادست آوردند؛ لیک ایشان بداختر بودند و هیچ کدام هرگز از آن میدان به در نیامد، بل بر

گرد روگ فرو فتادند و از زمین ناپدید شدند؛ و به همراه ایشان بسی از پیشه‌وری و صنعتگری برای همیشه از میان برفت.

بدین سان بود چگونگی و آرایش یازده خاندان گوندوتلیم با نشان‌ها و نمادهایشان و گارد ویژه‌ی تور، خاندان بال، دوازدهمین خاندان به حساب می‌آمد. آنک، چهره‌ی آن سرخاندان عبوس است و چنان می‌نماید که دیرزمانی عمر نخواهد نمود — و در سرایش بر فراز دیوارها، ایدریل خویشتن را به زره آراییده و در پی ائارندل است. و از برای روشنایی‌های شگرفِ سرخ‌فامی که بر گرد دیوارهای اتاقی که وی در آن می‌خسپید، دیدگان آن کودک آکنده از سرشک بودند؛ و داستان‌هایی که دایه‌اش مهلت در خصوص ملکوی آتش‌فام در هنگامه‌های بازیگوشی‌اش از برای او در هم بافته بود، فرا یادش آمد و او را آشفت. اما مادرش آیان، جوشنی خُرد را بر گرد وی نهاد که در نهان دستور ساختش را داده بود و ائارندل از آن دل‌شاد و بسی آکنده از نازش گشت، و از سرمستی غریو برکشید. لیک ایدریل گریست، زیرا شهر زیبا و خانه‌ی بزیش و عشق تور و خویشتنش که در آن به سر برده بود، سخت در دل عزیز می‌شمرد و گرامی می‌داشت؛ اما اینک نابودی‌اش را نزدیک می‌دید و از آنکه تدبیرش در برابر این قدرتِ سهمگینِ دژمارانِ دهشتناک شکست خورد، اندیشناک بود.

اکنون چهار ساعت از نیمه شب سپری شده و آسمان در شمال و شرق و غرب سرخ‌فام بود؛ و آن ماران آهنی به رویه‌های توملادین دررسیده بودند و آن دژماران آتشین در میانه‌ی فرودین‌ترین دامنه‌های تپه‌ها بودند، چنان‌چه پاسبانان به دست بالروگ‌هایی که همه جا را سر به سر زیر و رو می‌نمودند، به اسارت درآمده و به رنج و شکنجی خبیثانه دچار آمده بودند، مگر در جنوبی‌ترین نقطه که کریستورن، شکافِ عقاب‌ها، بود.

آنگاه شاه تورگون شورایی را فرا خواند و تور و مِگِلین به عنوان شاهزادگان سلطنتی، بدانجا رفتند؛ و دوپلین به همراه اگالموت و پِنلُودِ بلندقامت آمد و روگ به همراه گالدور از خاندان درخت و گلورفیندلِ زرین‌فام و اکتلیونِ اهلِ آوای موسیقی. سالگانت نیز لرزان و بیمناک از خبرها بدانجا رفت و دیگر نژاده‌های کهتر اما خوش‌دل‌تر.

بدانگاه تور سخن آغاز نهاد و رای وی چنین بود که پیش از آنکه روشنایی و گرما در دشت به بی‌کرانگی گراید، بی‌دیری و درنگ تازشی سهمگین انجام پذیرد؛ و بسی از او هواداری نمودند، لیک درباره‌ی آنکه این یورش می‌باید با کل سپاه به همراه دوشیزگان و زنان و کودکان در میانی‌ترین بخش آن انجام پذیرد یا با دسته‌هایی گوناگون که در پی سوهای بسیار می‌روند، دو سخنی وجود داشت؛ و تور این بازپسین را خوش می‌داشت.

لیک تنها مِگِلین و سالگانت تدبیر دیگری داشتند و می‌خواستند به شهر بچسبند و بکوشند آن گنجینه‌هایی که درونش نهفته بود، پاس بدارند. مِگِلین از سر رنگ و ریو چنین سخن گفت، زیرا بیم آن داشت که مبادا کسی از نولدولی از این مهلکه‌ای که وی بر ایشان فرود آورده بود بگریزد و از این می‌ترسید که مبادا خیانتش آشکار شود و در روزگار سپسین کین‌خواهی به گونه‌ای دامانش را بگیرد. اما سالگانت به سخن آمد و همان سخن

مِگِلین را بازگو نمود، زیرا سخت از بیرون شدن از شهر می‌هراسید، چه بهتر آن می‌دید که از دژی تسخیرناشدنی نبرد و پیکار کند تا آنکه گزند و آسیب کوبش‌هایی سخت در دشت را به جان بخرد.

بدانگاه سرورِ خاندانِ کورموش با یگانه آسیب‌جایِ تورگون بازی نمود و گفت: «هان! ای پادشاه، شهر گوندولین انبوهی از گوهرها و فلزات و اسباب و چیزها را در بر دارد که به زیبایی شگفتناک با دستان نوم‌ها بر ساخته شده‌اند، و تمام اینان را سالارانت — که در دیدم بیش دلیر می‌نمایند تا خردمند — به دست خصم وا خواهند نهاد. حتی گر پیروزی در دشت از آن تو شود، شهر تاراج خواهد شد و بالروگ‌ها از آن یغمایی بی‌کران فرادست خواهند آورد»؛ و تورگون نالید، زیرا مِگِلین از عشق بیش فزونش از برای دارایی و ثروت و دلکشی آن شهر محصورِ فرازِ آمون گوارت آگاه بود. دگر بار مِگِلین نیرنگ در گفتارش بست و گفت: «هان! آیا تو سالیان سال در بنای دیوارهایی با ستبری تسخیرناشدنی و بر ساختن دروازه‌هایی که استواری‌شان را نمی‌توانند برانداخت، رنج و شکنج نبرده‌ای؛ آیا قدرت تپه‌ی آمون گوارت به پستیِ دره‌ی ژرف شده است، یا اندوخته‌ی جنگ‌ابزارها مان که بر آن جای دارد و تیره‌های ناشمردنی‌اش چنان سبک‌مایه‌اند که در هنگامه‌ی گزند و ناگواری همه چیز را فرو می‌نهد و عریان در فراپیشِ دشمنانی از پولاد و آتش به دشت می‌روی، که پای کوفتن‌هاشان زمین را می‌لرزاند و کوه‌های چنبرینه با خروش گام‌هاشان پژواک‌دار می‌شود؟»

سالگانت نیز از اندیشیدن به آن به خود در پیچید و بلند سخن آغاز نهاد و گفت: «پادشاه، مِگِلین درست و روا سخن می‌گوید، به او گوش فرا ده.» آنگاه پادشاه رای آن دو را پذیرفت، ولو سالاران جملگی به وارونِ آن دم می‌زدند، خیر، بل پا را از آن نیز فراتر نهاد: از این روی به فرمان وی، جملگی مردم اینک روی دیوارهایشان چشم به راه یورش بودند. لیک تور از دیدگانش سرشک بریخت و تالار پادشاه را ترک گفت و پس از گرد هم آوردن مردان خاندانِ بال از میان خیابان‌ها در پی کاشانه‌ی خویش برفت؛ و در آن هنگام روشنی هنگفت و بیم‌انگیز بود و گرمای خفقان‌آوری وجود داشت و دودی سیاه و گنده‌بویی زننده از گرد مسیرهایی که به شهر درمی‌رسیدند، برخاست.

و اینک ددان از دره گذشتند و برج‌های سپیدِ گوندولین در فراپیش‌شان سرخ گشت؛ اما تناورترینان از دیدن آن اژدهایانِ آتشین و آن دژمارهای برنزی و آهنین که هم اینک بر گرد تپه‌ی شهر راه می‌سپردند، بیم‌زده شدند؛ و ایشان تیره‌هایی بی‌هوده بدان‌ها می‌فکندند. آنگاه فریادِ امیدبخشی فراگوش‌شان آمد، زیرا اینک، مارهای آتشین از برای شیب زیاد و شیشه‌ای بودن تپه و نیز به پاسِ آب‌های خاموشگری که بر کناره‌هایش فرو می‌فتاد، از آن فراز نمی‌توانستند آمد؛ بل بر گرد پای تپه از پویه و رفتار بازماندند و بخار و دمه‌ای فراخ از جایی که جویبارهای آمون گوارت و شعله‌های دژمارها در هم فرو می‌رفتند، بلند شد. بدانگاه آن چنان گرمایی در آنجا

در گرفت که زنان مدهوش گشتند و مردان تا مرز ستوه در فرودین زرهاشان خوی افشاندند، و چشمه‌های شهر یکسره جوش آمدند و بخار و دمه دادند، مگر آب‌نمای شاه.

لیک آنک گومتوگ خداوندگار بالروگ‌ها، سرفرمانده‌ی سپاهیان ملکو، رای زد و جمله چیزهای آهنی‌اش را گرد آورد که خویشان را پیچاپیچ بر گرد و فراز همه‌ی راه‌بندهای فراپیش‌شان می‌توانستند برد. به اینان دستور داد که در فراپیش دروازه‌ی شمالی گرد آیند؛ و اینک حلقه‌های ماریچ سترگ‌شان حتی تا آستانه‌ی آن رسید و سوی برج‌ها و باروهای گرد آن بنیرو پیش رفت و بهر سنگینی برافزون تن‌هاشان آن دروازه‌ها فرو شکافتند و فرو گسستند، و آوای آن نیک سترگ و هنگفت بود: اما بیشتر دیوارهای گرد آنان همچنان استوار به جای ماندند. آنگاه ماشین‌ها و منجنیق‌های شاه زوبین‌ها و تخته‌سنگ‌ها و فلزات گداخته را بر آن هیولا‌های بیدادگر فرو افشاندند و شکم‌های تهی‌شان در زیر کوبه و لرزش جرنج‌جری می‌نمودند، اما سودی نداشت از بهر آنکه آنان را نمی‌توانستند فرو شکست، و آتش غلتان از ایشان فرو می‌فتاد. آنگاه فرازین‌ترین بخش‌هاشان نزدیک میانه‌ها گشوده شدند و سپاهی بی‌شمار از اورک‌ها، همان گابلین‌های نفرت‌انگیز، از آنها به میان شکاف فرو ریختند؛ و از شمشیرهای هلال‌شکل‌شان یا برق نیزه‌های فراخ‌سرشان که با آنان فرو می‌دریدند، که می‌تواند گفت؟

در آن هنگام، روگ با آوایی نیرومند غریو برکشید و جملگی افراد خاندان پتک خشم و خاندان درخت به همراه گالدور دلیر سوی خصم برجهیدند. کوبه‌های پتک‌های سترگ‌شان و نواخت گرزهاشان تا کوه‌های چنبرینه می‌پیچید و اورک‌ها به کردار برگ‌ها فرو می‌افتادند؛ و افراد خاندان‌های پرستو و کمان چون باران‌های پاییزی سیاه بر آنان تیر می‌افشاندند، و اورک‌ها و گوندوتلیم هر دو بهر دود و فرو پیچیدگی در زیر آن رگبار فرو می‌افتادند. سترگ بود آن آورد و کارزار، لیک گوندوتلیم برکامه‌ی دلیری و پردلی‌شان، بهر توش و توان شمار همواره برافزون دشمن، آرام‌آرام به پس رانده آمدند تا آنکه گابلین‌ها بخشی از شمالی‌ترین قسمت شهر را فرو گرفتند.

در این هنگام تور در سر خاندان بال است که در آشوب و آشفتگی خیابان‌ها در تکاپویند، و اینک به خانه‌ی خویش درمی‌رسد و می‌بیند که مگلین در فراپیش اوست. مگلین با دل‌استواری به نبردی که اکنون بر گرد دروازه‌ی شمالی آغاز شده است و هیاهوی شهر، برای به فرجام رساندن طرح‌هایش، چشم به راه این هنگام بود. با آنکه او دانسته‌های بسیاری از حفاری نهان و نهفته‌ی تور داشت (اما تنها در واپسین دم وی این دانسته‌ها را فرا دست آورد و به همه‌ی آن پی نتوانست برد) به شاه یا کس دیگر هیچ نگفت، زیرا در گمان او هرآینه آن دهلیز در فرجام سوی راه گریز می‌رفت، زیرا که به شهر نزدیک‌ترین است، و بر آن بود که از این به سود خویش و به زبان نولدولی بهره‌برد. با پوشیدگی و نهان‌کاری بسیار پیک‌هایی را نزد ملکو گسیل داشت تا در هنگام آغاز یورش، بر گرد دهانه‌ی بیرونی آن راه گریز پاسبانانی بگمارد؛ لیک او خویش اکنون بر آن سر بود که ائارندل را برگیرد و میان آتش فرود دیوارها فرو بیافکندش. و با در ربودن ایدریل، او را وا دارد که وی را در پوشیدگی‌های گذرگاه راه بنماید

تا از این مهلکه‌ی آتش و کشتار بیرون توانست شد و نیز ایدریل را همراه خود به سرزمین‌های ملکو درکشد. مگلین اکنون بیمناک بود که حتی نشان نهانی که ملکو به وی داده بود، در آن یغمای سهمگین کارگر نیفتد و بر آن بود که به آن آینو در وفا به پیمان‌هایش درباره‌ی زنهارش یاری رساند. با آنکه او هیچ تردیدی از مرگ تور در آن آتش‌سوزی سترگ نداشت، چون به سالگانت وظیفه‌ی سر دواندن تور در تالارهای پادشاه و کشاندن یکراست او از آنجای به میان مرگبارترین آن کارزار را سپرده بود، اما هان! سالگانت تا مرز مرگ در بیم و هول فرو افتاد و به خانه تاخت و اینک نوان و لرزان در تخت خویش دراز کشیده بود؛ لیک تور به همراه خاندان بال سوی خانه روی به راه در نهاده بود.

آری، گرچه دلیری تور از برای غوغا و فغان جنگ پر می‌کشید، چنین کرد تا پیش از آنکه خویشتن را به هیاهو و هنگامه‌ی نبرد بازآورد تا چنانچه بایسته باشد جان در دهد، با ایدریل و ائارندل بدرود توانست گفت و ایشان را همراه جانپاسی از راه نهان آسیمه توانست فرستاد: لیک انبوهی از خاندان کورموش را بر گرد در کاشانه‌ی خویش یافت، و اینان از افرادی که مگلین در آن شهر فرا دست می‌توانست آورد، بیدادگرتین بودند و با کمترین پاک‌نهادی. اما ایشان نولدولی آزاد بودند و همچون ارباب‌شان زیر نفوذ هیچ افسونی از ملکو نبودند، از این روی گر چه به پاس سروری مگلین، ایدریل را یاری نکردند، لیک برکامه‌ی تمام ناسزاهایش دیگر در آهنگ و انگیزه‌اش یاری‌اش نمی‌نمودند.

آنک مگلین، ایدریل را از موی سر گرفته بود و از روی سنگدلی بر آن بود که او را به باروها درکشاند تا که فرو افتادن ائارندل به اندرون شعله‌ها را بتواند دید؛ اما آن کودک دست و بالش را بست و ایدریل، با آنکه تنها بود، برکامه‌ی پریچه‌ری و نازک‌اندامی‌اش به کردار ماده ببری جنگید. مگلین اکنون در آنجای این در و آن در می‌زند و در میانه‌ی ناسزها به درنگ واداشته می‌شود، حال آنکه افراد خاندان بال نزدیک می‌آیند ... و هان! تور غریبوی چنان بلند برمی‌کشد که اورک‌ها آن را از دورجای می‌شنوند و از آوای آن به لرزه می‌افتند. پاسبانان خاندان بال چون برخورد تندبادی، اندر میان مردان خاندان کورموش شدند و اینان از هم گسستند. آن دم که مگلین این را دید، با چاقوی کوتاهی که داشت آهنگ زدن ائارندل می‌کند؛ اما آن کودک دست چپ او را گاز گرفت چنان که دندان‌هایش در دستش فرو رفتند، و مگلین سکندری خورد و با کم‌بنیگی کوبه‌ای نواخت، اما زره آن نیم‌تنه‌ی خُرد تیغه را واپس زد؛ و پس از آن بی‌درنگ، تور به مگلین در رسید، دیدن خشم و دژآگاهی‌اش توان‌رُبای و هولبار بود. تور، مگلین را از دستی که چاقو را نگه داشته بود، برگرفت و با واپیچاندنی آن دست را فرو شکست، و سپس با نیم جهشی او را با خویشتن روی دیوارها برکشید و به بسی دورجای فرو افکند. دیرباز بود فرو افتادن پیکرش، و پیش از آنکه در میانی‌ترین بخش شعله‌ها افتد، سه بار بر آمون گوارت فرو کوفته آمد؛ و نام مگلین به ننگ از میان الدار و نولدولی بیرون شده است.

بدانگاه رزمندگان خاندان کورموش که پر شمارتر از جنگاوران اندک شمار خاندان بال بودند و وفادار به سرورشان، به سراغ تور آمدند و زد و خورد سنگینی در گرفت، لیک هیچ مردی فراپیشِ خشمِ تور ایستادگی نمی‌توانست کرد، و آنان در هم کوبیده و به گریز به هر سوراخ تاریکی که می‌توانستند، رانده آمدند یا از دیوارها فرو افکنده شدند. سپس تور و مردانش می‌باید خویشتن را به نبرد دروازه برسانند، از آن روی که هنگامه و غوغای آن بیش بزرگ گشته است، و تور هنوز در دل باور دارد که شهر ایستادگی می‌تواند کرد؛ اما برکامه‌ی خویشتن و رونوه و تنی چند از دیگر شمشیرزنان را همراه ایدریل به جای گذاشت تا او را پاس بدارند، تا آنکه باز می‌آمد یا از آن ستیز و آورد خبری می‌توانست فرستاد.

اینک نبرد و کارزار در آن دروازه به راستی بسی جان‌فرسا بود و دوپلین خاندان پرستو، همچنان که از دیوارها تیر می‌افشاند، با تیر آتشین بالروگ‌هایی که بر گرد کوهپایه‌ی آمون گوارت برمی‌جهیدند، فرو کوفته شد؛ و از باروها فروافتاد و جان در داد. سپس بالروگ‌ها به افشاندن زوبین‌های آتشین و تیرهای شعله‌ور شبیه مارهایی کوچک به میان آسمان ادامه دادند و اینان بر بام‌ها و باغ‌های گوندولین فرو افتادند تا آنکه درختان جملگی سوختند و آتش گل‌ها و چمنزارها را از میان برد و سپیدی آن دیوارها و رده‌ی ستون‌ها سیه‌فام و سوخته شدند: لیک بدتر از آن این بود که دسته‌ای از آن آهرمنان بر چنبرهای دژماران آهنین فراز رفتند و از آنجای بی‌گسست و بی‌فرجام از کمان‌ها و فلاخن‌هاشان تیر می‌افشاندند تا آنکه آتشی در شهر تا پسِ پشتِ ارتش اصلی مدافعان، بنا می‌نهد به سوختن.

آنگاه روگ با آوایی بلند گفت: «اینک که از بالروگ‌ها برکامه‌ی دهشت‌شان می‌هراسد؟ بنگرید در فراپیش‌مان آن گجستگان را که از دیرباز فرزندان نولدولی را رنج و شکنج داده‌اند و اینک در پسِ پشت‌مان با تیرهاشان آتش می‌افروزند. پیش آید، ای شمایانِ پتکِ خشم و ما آنان را از برای شرارت‌شان در هم فرو خواهیم کوفت.» از آن پس، گرز خویشتن را برافراخت که دسته‌اش بلند بود؛ و با خشم و خروشِ تکِ خویشتن حتی تا دروازه‌ی فروافتاده راهی را در فراپیشِ خود گشود: اما جملگی افراد خاندانِ سندانِ پتک‌خورده چون گوه‌ای در فراپشتِ او می‌دویدند و از جوش و خروشِ خشم و تافتگی‌شان از دیدگان‌شان شراره باریدن می‌گرفت. سترگ کاری بود آن یورش، آن چنان که نولدولی هنوز از آن نغمه سر می‌دهند، و بسی از اورک‌ها به میان آتش‌های فرودین به پس رانده آمدند؛ اما مردانِ روگ حتی بر چنبرهای دژماران برجهیدند و به سراغ آن بالروگ‌ها رفتند و سخت آنان را فرو کوفتند، با آنکه بالروگ‌ها تازیانه‌هایی آتشین و پنجه‌هایی پولادین داشتند و هیبت‌هاشان بسی سترگ بود. ایشان بالروگ‌ها را با در هم کوفتن از میان برمی‌داشتند یا آنکه تازیانه‌هایی را که آنان بر ضد ایشان به کار می‌بستند برمی‌گرفتند، و بالروگ‌ها را می‌دریدند، به همان سان که بالروگ‌ها از آن پیش‌نوم‌ها را در می‌دریدند؛ و شمار بالروگ‌هایی که هلاک گشتند برای سپاهیان ملکو مایه‌ی شگفتی و هولباری گشت، زیرا تا پیش از آن روز هرگز هیچ کدام از بالروگ‌ها به دست الف‌ها یا آدمیان کشته نشده بود.

آنگاه گوتموگ فرمانروای بالروگ‌ها جمله‌ی دیوهایش را که بر گرد شهر بودند، دور هم آورد و به آنان چنین دستور داد: شماری سوی افراد خاندان پتک یورش می‌بردند و در برابر آنان فدا می‌شدند، اما گروهان بزرگ‌تری که بر پهلوگاه می‌تازیدند، می‌کوشیدند تا به پس پشت‌شان دررسند، روی چنبره‌های اژی‌ها در ارتفاعی بالاتر و نزدیک‌تر به دروازه‌ها، آن چنان که روگ واپس نتوانست آمد، مگر با به خاک سرشتن بسیار خونِ افرادش. لیک روگ با دیدن آن، آن چنان که پیشبینی می‌شد، به واپس آمدن دست نیازید، بل با جمله‌ی افرادش بر آنانی تازید که نقش‌شان فدا کردن خویش در برابر او بود؛ و اکنون آنان از سر ناچاری شدید از برابر او می‌گریختند تا رنگ و ریو. آنان به میان دشت در فرود آنجا شتافتند و فغان‌هاشان آسمان توملادین را فرو می‌شکافت و می‌گسست. آنگاه افراد خاندان پتک، در حالی که دسته‌های مات و مبهوتِ ملکو را فرو می‌کوفتند و می‌شکافتند، به پویه پیش می‌رفتند تا آنکه در فرجام با قوای سهمگین اورک‌ها و بالروگ‌ها فرا گرفته شدند و یک اژی آتشین سوی آنها رها گشت. آنجا آنان بر گردِ روگ کشته شدند و تا بازپسین دم دشمن را توشه‌ی تیغ‌هاشان کردند تا آنکه آهن و شعله بر ایشان چیرگی برجست، و هنوز هم نغمه سر می‌دهند که هر یک از مردان خاندان پتک خشم جان هفت خصم را ستاندند تا توانی باشد از برای جان خویشتن. آنگاه با مرگ روگ و کشته شدن گردانش، هولباری و بیم سخت‌تر از پیش بر گوندوتلیم سایه درافکند، و باز هم به درون شهر واپس رفتند، و پنلود آنجا در کوچه‌ای، پشت به دیوار کشته شد و بر گرد او بسی از مردان خاندان ستون و بسیاری از افراد خاندان برج برف بودند.

اکنون از همین روی، گابلین‌های ملکو دروازه را به یکبارگی و بخش بزرگی از دیوارهای هر دو سو را فرو گرفتند که شمار بسیاری از افراد خاندان پرستو و افراد خاندان رنگین‌کمان به کام مرگ درکشیده شدند؛ اما در درون شهر فراخای بزرگی را فرا دست آورده بودند که تا نزدیکی میانگاه و حتی به میدان چشمه در می‌رسید که هم جوار میدان کاخ بود. باین‌حال، در اکناف آن راه‌ها و بر گرد دروازه، مردگان‌شان در پشته‌هایی بی‌شمار انباشته شده بود و از این رو درنگی افکندند و رای زدند، چون از برای دلیری گوندوتلیم تلفات‌شان بسی افزون‌تر از پیشبینی‌شان بود و بسیار بیشتر از آن مدافعان. از برای کشتاری که روگ در میان بالروگ‌ها کرده بود بیمناک نیز بودند، چون به پاس آن دیوها بود که آنان یارایی و استواردلی بسیار داشتند.

اکنون طرحی که در انداختند این بود که آنچه فرا دست آورده بودند، پاس بدارند، و در همان هنگام آن دژماران برنزی با پاهایی سترگ بهر زیر پای کوفتن، به گندپویی بر آن دژماران آهنین فراز می‌رفتند و با رسیدن به دیوارها شکافی می‌گشودند که بالروگ‌ها سوار بر اژدهایان آتشین از میان آن می‌توانند گذشت: لیک آنان می‌دانستند که این کار می‌باید تیز و تفت فرجام گیرد، چون گرمای آن اژی‌ها برای همیشه پا بر جای نمی‌ماند، و تنها از چاه‌های آتشی می‌توانستندشان درآکند که ملکو در دژ سرزمین خویش بر ساخته بود.

اما درست آن دم که پیک‌هاشان شتابان پیش می‌رفتند، آهنگ دلنشینی را شنیدند که در میانگاه سپاه گوندوتلیم نوا برآورد و هراس به دلشان افتاد که معنایش چه می‌توانست بود: و هان بنگرید! اکتلیون و خاندان چشمه در رسیدند که تورگون تاکنون بهر احتیاط نگاه داشته بود، از آن روی که بیشتر آن هنگامه و ستیزه را از بلنداهای برجش نگریسته بود. حال این خاندان با فلوت‌نوازی شگرف‌شان پیش می‌رفتند و دیدن بلور و سیم رده‌شان در میانه‌ی آن روشنایی سرخ‌آتش‌ها و سیاهی ویرانه‌ها نغزترین بود.

آنگاه نابیوسان آهنگ‌شان فرجام پذیرفت و اکتلیون خوش آوا، بهر شمشیر آختن غریو برکشید و پیش از آنکه اورک‌ها تازیدنش را پیشبینی توانند کرد، برق آن تیغ‌های پریده‌رنگ در میان‌شان بود. گویند گابلین‌هایی که قوم اکتلیون در آنجا توشه‌ی تیغ‌هاشان کردند بیشتر از گابلین‌هایی بود که تاکنون در تمام نبردهای الدالیه با آن نژاد کشته شده بودند و نام او تا به این روزگار در میان آنان بیم‌انگیز است و از برای الدار غریو ویله‌ی نبرد و کارزار.

در این هنگام است که تور و افراد خاندان بال به میان ستیزه و کشاکش گام می‌نهند و خویشتن را در کنار اکتلیون و افراد خاندان چشمه به رده و سامان در می‌آورند، و هر دوان کوبه‌های نیرومندی را وارد می‌کنند و هر یک دیگری را از تک‌های نفوذی بسیاری پاس می‌داشتند، و چنان اورک‌ها را تاراندند که تا نزدیکی دروازه را باز پس گرفتند. اما آنک لرزش و تکانی بلند شد، بهر آنکه اژدهایان در فرو کوفتن مسیری سوی فراز آمون گوارت و به پای در انداختن دیوارهای شهر، بنیرو می‌کوشند؛ و در همان دم شکافی در آن نهفته است و آمیزه‌ای به هم آشفته از سنگ‌ها در جایی که برج‌های پاسبانی به پای فرو ریخته‌اند. دسته‌های خاندان پرستو و کمان بهشتی بدانجای در دل و کانون خرابه‌ها به شدت در می‌آویزند یا با دشمن بر سر دیوارهای شرقی و غربی ستیز و پیکار می‌نمایند؛ اما همین که تور در حال تاراندن اورک‌ها نزدیک می‌شود، یکی از آن ماران برنجی به دیوار غربی می‌کوبد و توده‌ای سترگ از آن می‌لرزد و فرو می‌ریزد، و در پس آن مخلوقی از آتش می‌آید که بالروگ‌ها بر آن سوارند. شعله‌ها از آرواره‌های آن کرم، توفنده و دمان می‌آیند و افراد در پیشاروی آن پژمرده و سوده می‌شوند و بال‌های ترگ‌تور رو به سیاهی می‌نهند، لیک وی می‌ایستد و پاسگان خود و تمام افراد خاندان کمان و پرستویی که می‌توانست یافت بر گرد خویشتن جمع می‌کند، حال آنکه در سوی راستش اکتلیون مردان خاندان چشمه جنوب را گرد هم می‌آورد.

اکنون اورک‌ها دگر بار از آمدن اژی‌ها دل می‌یابند و با بالروگ‌هایی که گرد شکاف را می‌آکنند، در می‌آمیزند و نیک سخت بر گوندوتلیم می‌تازند. در آنجای تور، اوتروود سالاری از اورک‌ها را با دو نیم کردن ترگ‌ش کشت و بالکمگ را پاره‌پاره از هم فرو شکافت و لوگ را با تبرش چنان فرو کوفت که اندام‌هایش از زانو در زیرش در گسیختند، اما اکتلیون دو سرفرمانده‌ی گابلین‌ها را تیز و تفت از هم درید و سر اورکوبال، مهم‌ترین جنگاورشان را تا به دندان‌هایش فرو شکافت؛ و بهر دلیری سترگ آن دو سر و سالار، حتی به بالروگ‌ها در رسیدند. از آن

دیوهای زورمند اکتلیون سه تن را توشه‌ی تیغش ساخت، زیرا که رخشش شمشیرش آهن‌شان را فرو شکافت و به آتش‌شان گزند رساند و آنان به خود پیچیدند؛ لیک از برجهیدن آن تبر، درامبورلگ، که دست تور آن را تاب می‌داد، بود که بسی بیشتر هراس دل‌شان را آماج می‌گرفت، زیرا که به‌سانِ تکانِ بال‌های عقاب در هوا آوا بر می‌آورد و همچنان که فرو می‌فتاد، مرگ به ارمغان می‌آورد و پنج تن از آنان در برابر آن هلاک شدند.

اما چنین است که شماری اندک همیشه در برابر شماری بس زیاد نمی‌توانند جنگید، و بازوی چپ اکتلیون از تازیانه‌ی بالروگی زخمی دردانگیز برداشت و در همان هنگام که اژدهای آتشین در کانونِ ویرانه‌ی دیوارها نزدیک می‌شد، سپرش بر زمین افتاد. آنگاه اکتلیون ناگزیر شد که به تور تکیه دهد و تور رهایش نمی‌توانست کرد، گرچه پاهای هیولای لگدمال‌گر در آستانه‌ی رسیدن به ایشان بود و چنان می‌نمود که آنان زیر وزنش در شکسته خواهند شد: لیک تور یک پای مخلوق را درگسیخت چنان که شعله از آن برجوشید، و آن دژمار غریبی برکشید و با دمش کوبه‌ای نواخت؛ و از بهر آن بسی بیش از اورک‌ها و نولدولی، هر دوان، مرگ‌شان را دریافتند. آنگاه تور توش و توان خویش را گرد آورد و اکتلیون را بلند کرد و در میان بازماندگانی از افراد به زیر آن رفتند و از چنگ اژی گریختند؛ باین حال، کشتاری که آن دد از افراد کرده بود دهشتبار بود و گوندوتلیم سخت لرزیدند.

بدین سان بود که تور پورِ پهلگ در برابر دشمن و نهاد و همچنان که زمین تسلیم می‌کرد، به پیکار می‌پرداخت و اکتلیون از خاندان چشمه را از آن آوردگاه با خود می‌برد، لیک اژی‌ها و دشمنان نیمی از شهر و تمام بخش شمالی آن را در چنگ خویش داشتند. از آن پس دسته‌های تاراج‌گر در خیابان‌ها روان شدند و بسی بیش به یغما پرداختند، یا در تاریکی مردان و زنان و کودکان را توشه‌ی تیغ‌شان کردند و بسیاری را، اگر فرصت بار می‌داد، در بند می‌آوردند و به پس می‌بردند و در اتافک‌های آهنین میان اژدهایان آهنین در می‌افکندند تا ایشان را پس از آن بتوانند با خود برد که بندیانِ ملکو باشند.

اینک تور از راه شمال به میدان چاهسار در رسید و گالدور را بدانجا یافت که از طاق اینوه، ورودی غربی را از فوجی از گابلین‌ها دریغ می‌داشت، اما بر گرد او اینک تنها تنی چند از مردان خاندان درخت بودند. گالدور در آنجا ناجی تور می‌شود، چون تور با گیر کردن پایش روی پیکری که در تاریکی فرو افتاده بود زیر اکتلیون نقش زمین شد و از افرازش عقب افتاد، و اگر بهر شتاب ناگهانی آن قهرمان و کوبه‌ی گرزش نبود، اورک‌ها هر دویشان را می‌گرفتند.

بازماندگانی از پاسگان خاندان بال و خاندان‌های درخت و چشمه و پرستو و کمان بودند که در قالب گردانی سزنده به هم پیوستند و با اندرز و رهنمون تور آنان میدان چشمه را تسلیم کردند و به در آمدند، چون میدان پادشاه که در کنارش نهفته بود، دفاع‌پذیرتر بود. هان! آن مکان از پیش بسی از درختان زیبا را در خود

جای داده بود، هم بلوط و هم سپیدار، بر گرد آب‌نمایی بزرگ با ژرفنایی فراخ و زلالی بی‌کرانه‌ی آب؛ لیک در آن هنگام آنجا آکنده از بیداد و زشتی آن قوم نفرت‌انگیزِ ملکو بود، و آن آب‌ها با لاشه‌هاشان آلوده گشته بود.

بدین‌سان واپسین گردهمایی دلیرانه‌ی آن مدافعان در میدان کاخ تورگون فراز می‌آید. در میان آنان بسیاری زخمی و رو به بیهوشی هستند، و تور از رنجه‌های آن شب و وزن اکتلیون که در مدهوشیِ مرده‌واری است، سوده و مانده است. همین که او آن گردان را از سوی شمال غربی از رهگذر جاده‌ی طاق‌ها راه می‌نمود (و آنان گرفتاری بسیاری بهر بند بر افراختن بر سر راه دشمنان برای رسیدن به پس‌پشت‌شان داشتند) هنگامه‌ای در سوی شرقی میدان انگلیخته شد و هان! گلورفیندل با واپسین مردان خاندان گل زرین به درون رانده آمدند.

آری اینان ستیزه‌ای مهیب و دهشتبار را در بازار بزرگ در شرق شهر بر تابیده بودند، جایی که قوایی از اورک‌ها به رهبری بالروگ‌ها به آنان که در مسیری چنبروار می‌رفتند تا بر گرد دروازه نبرد آزمایند، تازیدند. ایشان این کار را از برای غافلگیری خصم در پهلوگاهِ پیش انجام دادند، اما خود در کمین افتادند؛ آنان در آنجا ساعت‌ها جانانه پیکار نمودند تا آنکه اژی آتشین تازه‌آیانی از شکاف، بر ایشان چیرگی جست و گلورفیندل به زحمت و با انگشت‌شمار از افرازش راه‌گریزی گشود؛ اما آن مکان با مغازه‌ها و کالاهای زیبا و ظریف‌ساختش برهوتی از شعله و آتش شد.

داستان‌ها بازگو می‌کنند که تورگون از برای پای فشردن ایلچی‌های گلورفیندل مردان خاندان چنگ را به یاری‌شان گسیل داشته بود، اما سالگانت این فرمان را از آنان نهفته داشت و به ایشان گفت بنا بر آن است که آنان میدان بازار کهنتر در جنوب را که او در آن کاشانه داشت، پاس بدارند، و آنان خیزابه‌وار بدانجای رفتند. لیک اینک از سالگانت گسستند و به فراپیش تالار شاه آمدند؛ این بسیار به هنگام بود، زیرا فشارِ چیره‌جویانه‌ی دشمنان درست در پسِ پشتِ گلورفیندل بود. مردان خاندان چنگ بر اینان، بی‌دستور و درخواست و با رغبتی فراخ تاختند و زبونی و بزدلی سالارشان را به یکبارگی جبران نمودند و دشمن را به میان بازار پس‌راندند و از برای بی‌رهبر و راهبر بودن، حتی تافته و خشمگین بدانجا رفتند، چنان‌که بسی از ایشان در دام شعله‌ها گرفتار آمدند یا در برابر دم‌دژماری که آنجا شادمانی می‌نمود، فرو افتادند.

تور اکنون از آب‌نمای بزرگ آب نوشید و جان تازه‌ای یافت و با در آوردن ترگ اکتلیون به وی آب داد و بر رخسارش آب پاشاند که موجب شد از مدهوشی به در آید. در آن هنگام آن سالاران، تور و گلورفیندل، میدان را تخلیه می‌کنند و همه‌ی افرادی را که می‌توانند از ورودی‌ها به در می‌برند و آنها را با بازدارندگانی مسدود می‌سازند، مگر ورودی جنوبی. سرانجام از آن ناحیه در آن هنگام اگالموت می‌آید. مسئولیت ماشین‌های فراز دیوار بر عهده‌ی او بود؛ اما چون دیری می‌پنداشت که اوضاع نیاز به نبرد تن‌به‌تن در خیابان‌ها را ناگزیر می‌ساخت تا تیراندازی از روی باروها، برخی از افراد خاندان کمان و پرستور را بر گرد خویش جمع کرد و کمانش را به دور افکند.

از آن پس در شهر در پویه و رفتار بودند و هر گاه که با دسته‌های دشمن رویاروی می‌شدند، ضربات سنگینی وارد می‌آوردند. از رهگذر آن، او دسته‌های بسیاری از بندیان را رهایی داد و شمار زیادی از سرگردانان و سربازان تارانده شده را گرد هم آورد، و بدین سان با ستیزه و آوردی سنگین به میدان شاه در رسید؛ و سربازان در اشتیاق آن بودند که به پیشواز او روند، زیرا بیم آن داشتند که مرده باشد. اینک جملگی زنان و کودکانی که آنجا گرد هم آمده بودند یا اگالموت با خود آورده بود، در تالارهای پادشاه جای داده می‌شوند و رده‌های خاندان‌ها برای بازپسین ایستادگی بسیجیده می‌شوند. در آن سپاهِ بازماندگان، شماری، هر چند اندک، از همه‌ی خاندان‌ها هستند مگر تنها خاندان پتک خشم؛ و خاندان پادشاه هنوز بکر و دست‌نخورده است. و هیچ ننگی در آن نیست، زیرا نقش آنها این بود که همواره تا بازپسین دم تازه‌نفس بمانند و شاه را پاس بدارند.

اما در آن هنگام، افراد ملکو نیروهای خود را گرد هم آورده‌اند و هفت اژدهای آتشین، توامان با اورک‌ها بر گردشان، آمده‌اند و بالروگ‌ها سوار بر آنها تمام طول مسیرها را از شمال و شرق و غرب در پی میدان شاه می‌پیمایند. پس از آن در محل بازدارنده‌ها خون به خاک سرشته شد و اگالموت و تور برای پاسداری از جایی به جای دیگر می‌رفتند، لیک اکتلیون کنار آب‌نما دراز کشیده بود؛ و آن پایداری سرسخت‌ترین و دلیرانه‌ترین است که در تمام نغمه‌ها یا در هر داستانی به یاد آورده می‌شود. باین‌وجود، در فرجام یک اژی بازدارنده‌ی شمالی را فرو می‌شکافت — و آنجا زمانی دهانه‌ی کوی رزها بود و جایی دلارا برای دیدن یا قدم سودن، لیک اکنون تنها راهی سیاه وجود دارد که آکنده از هنگامه و هیاهو است.

تور بدانگاه سر راه آن دد ایستاد، اما از اگالموت جدا شد، و آنها او را حتی تا میانگاه میدان، نزدیک آب‌نما پس رانندند. بدانجای او از گرمای خفقان‌آور سوده و مانده شد و به دست دیوی سترگ، همان گوتموگ سالار بالروگ‌ها، پورِ ملکو فرو کوفته شد. اما هان! اکتلیون که رخس به پریده‌رنگی پولادِ خاکستری بود و دست سپرگیرش سست در پهلویش آویخته بود، آن گاه که تور می‌افتاد، بالای سرش رفت و آن نوم به آن دیو یورش برد، لیک این کار او را به کام مرگ نکشاند و به جایش زخمی بر دست شمشیرگیرش نصیبش شد که باعث گشت سلاح از چنگش رها شود. آنگاه، اکتلیون سالار خاندان چشمه، زیباترین نولدولی، به یکبارگی بر گوتموگ برجهید که در همان گاه تازبانه‌ی خویش را فراز برده بود، و ترگش را که میخی رویش داشت، درون سینه‌ی آن آهرمان در نشاند، و پاهایش را بر گردِ ران‌های خصمش در پیچید؛ و بالروگ بانگی بر زد و به پیش افتاد؛ اما آن دو به درون دریاچه‌ی کوچک آب‌نمای پادشاه فرود آمدند که ژرفایی بس زیاد داشت. مخلوق در آنجا بالای جان خویش را یافت؛ و اکتلیون پوشیده از پولاد در ژرفاهای آن غرق شد و این چنین سالار خاندان چشمه پس از ستیز و آوردی خروشناک در آب‌های سرد، مرگ را در آغوش کشید.

در آن هنگام که یورش اکتلیون به تور فراخای بخشیده بود، او برخاسته و با دیدن آن کارستان از مهر خود برای آن نوم زیبا از خاندان چشمه سرشک از دیده ریخت، اما چون در گیراگیر نبرد بود، به دشواری راه خویش را سوی افراد گرد کاخ گشود. در آنجا با دیدن درنگ و ناستواری خصم از برای دهشت کشته شدن گومتوگ، سپهسالار سپاهیان، خاندان سلطنتی به تاختن آغازید و شاه به اورند و شکوه به میان ایشان فرود آمد و توامان با آنان به فرو شکافتن پرداخت، تا جایی که آنان دگر بار بیشتر میدان را در نوردیدند و حتی دو تن از بالروگ‌ها را توشه‌ی تیغ‌هاشان ساختند که راستی را، کارستانی بس سترگ بود: لیک باز هم کارهای بزرگ‌تری را به انجام رساندند، زیرا یکی از اژی‌های آتشین را با وجود شعله‌هایش دور گرفتند و او را واداشتند به همان آب‌های آب‌نما فرو رود که در آن هلاک شد. اینک این امر فرجام آن آب زیبا بود؛ و آبگیرهایش به دمه و بخار گراییدند و سرچشمه‌اش خشکید و دیگر سوی سپهر پرتاب نشد، بل ستون بخار فراخی به آسمان برخاست و از آن ابری بر آن سرزمین، سر به سر، شناور شد.

بدانگاه از نابودی آب‌نما بیم و دهشت وجود همه را فرا گرفت و میدان با انبوه مهی برآکنده گشت که گرمایی بسیار سوزان و دمه و بخاری کورکننده داشت، و افراد خاندان سلطنتی در آن از گرما و به دست خصم و دژماران و یکدیگر کشته آمدند؛ اما دسته‌ای از ایشان شاه را نجات دادند و انجمنی از سربازان در زیر گلینگول و بانسیل گرد هم آمد.

بدانگاه شاه گفت: «سترگ است سقوط گوندولین.» و سربازان به خود لرزیدند، زیرا این سخنان آمونون نهان‌بین از دیرینه‌روزگاران بود؛ لیک تور که از برای دلسوزی و مهرش به شاه به تندی سخن می‌گفت، غریو برکشید: «گوندولین همچنان پا بر جاست و اولمو تن در نخواهد داد که تباہ و نابود شود!» آری، در آن هنگام ایشان ایستاده بودند، تور کنار درختان و شاه روی پله‌ها، همان‌گونه که پیشتر وقتی تور در هیبت فرستاده‌ی اولمو سخن می‌گفت، ایستاده بودند. اما تورگون گفت: «برکامه‌ی خواست و بویه‌ی اولمو، من آهرمان را بر سر گل دشت آورده‌ام و حال او آن را رها می‌کند که در آتش پژمرده شود. دریغا! دیگر در دلم برای شهر بزیب و دلارایم امیدی نیست، لیک فرزندان نولدولی هرگز شکست نخواهند خورد.»

بدانگاه گوندوتلیم جنگ‌ابزارهایشان را به هم فرو کوفتند، زیرا بسیاری نزدیک ایستاده بودند، اما تورگون گفت: «ای فرزندانم، در برابر نابودی پیکار نکنید! اگر هنوز زمانی تواند بود، شمایی که می‌توانید در گریز در پی امنیت باشید: اما وفاداری‌تان را به تور روا دارید.» اما تور گفت: «شما پادشاهید.» و تورگون در پاسخش گفت: «لیک دیگر کوبه‌ای نخواهم نواخت.» و دیهیم خویش را سوی ریشه‌های گلینگول درافکند. سپس گالدور که بدانجای ایستاده بود، آن را برداشت، اما تورگون آن را نپذیرفت و سر عریان به بلندترین فرازهای آن برج سپید رفت که در نزدیکی کاخش جای داشت. بدانجای او با آوایی چون یک کرنای که میان کوه‌ها بردمیده شده باشد،

بانگ برآورد و جملگی کسان که در فرود درختان گرد آمده بودند و دشمنان در انبوه مه میدان، آوایش را شنیدند: «سترگ است پیروزی نولدولی!» و گویند که آن گاه نیمه شب بود و اورک‌ها به ریشخند نعره برمی کشیدند.

آنگاه افراد درباره‌ی برون تاختی سخن گفتند و دودل بودند. بسیاری بر این باور بودند که بیرون زدن ناشدنی بود و حتی به دشت یا نمی توانستند رسید یا از تپه‌ها نمی توانستند گذشت، و از این روی بهتر آن بود که بر گرد شاه بمیرند. اما تور از مرگ این همه زن و کودک زیبا خوش خیال نمی توانست بود، چه به عنوان بازپسین راه چاره به دست قوم خودشان باشد، و چه با جنگ‌بزارهای دشمن، و او از حفاری و نهان راه سخن گفت. از همین روی وی اندرز و رهنمود داد که آنان به لابه و مویه از تورگون بخواهند که نظرش را تغییر دهد و با آمدن به میان ایشان، آن بازماندگان را سوی جنوب به سمت دیوارها و ورودی آن گذرگاه راهبر باشد؛ اما او خود در آتش رفتن بدانجای و آگاهی از وضعیت ایدریل و ائارندل می سوخت یا آنکه از اینجا به آنها خبر برساند و از ایشان بخواهد که هر چه زودتر بروند، زیرا گوندولین فرو گرفته شده بود. در آن هنگام طرح و آهنگ تور، به پاس تنگی دهلیز و بزرگی گروهی که از آن گذر می بایند کرد، برای سالاران به راستی گزندناک می نمود، با این همه حاضر می شوند که در آن تنگنای سخت شان به این اندرز گوش فرا دهند. اما تورگون سر بر تافت، و به آنان امر کرد در همان دم، پیش از آنکه دیر شود، روند و گفت: «بگذارید که تور راهبر و سالارتان باشد. لیک من تورگون شهرم را ترک نخواهم کرد و همراه آن خواهم سوخت.» از آن پس آنان دگر بار ایلچی‌ها را تیز و تفت سوی برج گسیل کردند و گفتند: «سرورم، اگر شما هلاک شوید، گوندوتلیم کیستند؟ راهبرمان باشید!» اما تورگون گفت: «هان! من اینجا می مانم.» و بار سوم همین شد و او گفت: «اگر من شاهم، به دستوراتم گردن نهید و به خویشتن اجازه ندهید که بیش از این با دستوراتم ناساز و ناهمداستان شوید.» پس از آن آنان دیگر هیچ ایلچی نفرستادند و برای این عزم و آهنگ بی حاصل بسیجیدند. لیک افراد خاندان سلطنتی که هنوز زندگانی آنها را و انهداده بود، یک قدم هم از جای خود جم نمی خوردند، بل در هم فرو فشرده بر گرد پای برج شاه جمع شدند و گفتند: «گر تورگون بیرون نیاید، ما در اینجا می مانیم.» و آنان را متقاعد نمی توانستند کرد.

در این دم تور به جانگزایی میان ارج و گرامیداشتش از برای شاه و عشقش به ایدریل و فرزندش گیر افتاده بود، که به پاس آن دلسوخته و دژم بود؛ لیک دژماران هم اینک نیز در گرد میدان در پویه و رفتارند و مردگان و آنان که در حال جان دادنند را زیر پای لگدمال می نمایند، و خصم برای واپسین تازش در انبوه مه گرد هم می آید و انتخاب باید انجام پذیرد. آنگاه از برای مویه و شیون زنان در تالارهای کاخ و بزرگی و سترگی دریغش بهر آن یادآور اندوهناک مردمان گوندولین، وی جملگی آن گروه سوگوار و ماتم زده، دوشیزگان و کودکان و مادران را گرد هم آورد و آنان را در میانی ترین بخش جای داد و افرادش را به بهترین گونه‌ای که می توانست بر گرد آنان نهاد. آنان را در پهلو و پس به ژرف ترین گونه آراست، زیرا بر آن سر بود که سوی جنوب باز پس بکشد و همچنان که پیش می رفت، به بهترین گونه‌ای که می تواند بود با پس قراول به پیکار و آورد بپردازد؛ و بدین سان اگر می توانست

بود از جاده‌ی فره‌ها سوی میدان خدایان دررسد، پیش از آنکه قوایی سترگ برای دورگرفتِ او گسیل شود. پس از آن اندیشه‌اش این بود که از رهگذر راهِ آب‌های روان با گذر از کنار چشمه‌های جنوب سوی دیوارها و سرایش رود؛ اما در گذر از دهلیزِ نهان بسیار در گمان افتاده بود. خصم پس از دیده‌بانی جابجایی او، بی دیری و درنگ یورشی سترگ را از پهلوگاهِ چپ و پسِ او - از سوی شرق و شمال - بنیاد کرد که همزمان بود با آغاز عقب‌نشینی‌اش؛ لیک سوی راست او را تالار شاه پوشانده بود و سر آن ستون هم اینک به درون جاده‌ی فره‌ها درکشیده شده بود.

آنگاه شماری از پیل‌پیکرترین اژی‌ها پیش آمدند و در مه چشم زهره رفتند، و تور ناگزیر می‌باید به گروه فرمان دهد که به دوان روند و با بخت و به گونه‌ای سبکسرانه در چپ بجنگند؛ اما گلورفیندل دلیرانه عقبه را پاس داشت و بسی بیشتر از افراد خاندان گل زرین در آنجای بر خاک افتادند. پس چنین واقع شد که آنان از جاده‌ی فره‌ها گذشتند و به گار آینیون، میدان خدایان دررسیدند؛ و این جا بسیار باز بود و در میانه‌اش بلندترین زمین در سراسر شهر. تور در اینجا چشم به راه ایستادگی اهریمنان است و امیدش برای فراتر از آن رفتن اندک؛ اما بنگر و بین، اینک چنین می‌نماید که شمار خصم رو به کاستی نهاده است و اندک شماری در پی آنان روانند و این جای شگفتی دارد. در این هنگام تور در راس ایشان به میدان ازدواج می‌آید، و هان! ایدریل که گیسوانش را چون آن روزی که پیوند زناشویی بستند باز کرده است، در آنجا فراپیشِ او می‌ایستد؛ و سترگ است شگفتی تور. در کنار ایدریل تنها وُرونوه ایستاده است، لیک ایدریل حتی تور را ندید، زیرا دیدگانش به میدان پادشاه گمارده شده بودند که اکنون جایی در فرودِ آنان قرار داشت. سپس آن فوج جملگی بازایستادند و به جایی که دیدگان او دوخته شده بودند، نگریستند و دل‌هاشان از تپیدن ایستاد؛ زیرا اکنون پی بردند که انگیزه و آهنگِ خصم از فشار آوردن این چنین اندک به ایشان چه بود و به پاس چه رهایی یافته بودند. هان! یک اژی درست بر پله‌های قصر چنبره زده و سپیدی‌شان را آلوده بود؛ اما دسته‌های اورک‌ها آنجا را به تاراج می‌بردند و زنان و کودکان فراموش‌شده را به در می‌کشیدند یا مردانی که به تنهایی می‌جنگیدند توشه‌ی تیغ‌هاشان می‌ساختند. گلینگول تا بن پژمرده بود و بانسیل به یکبارگی سیه شده بود، و برج شاه محاصره شده بود. در فرازهای آنان هیبت شاه را می‌توانستند دید، لیک در پیرامون شالوده‌ی برج، دژماری آهنین شعله می‌افشاند و با دمش تازیانه می‌نواخت و هنگامه می‌انگیخت، و بالروگ‌ها بر گرد او بودند؛ و خاندان پادشاه در رنج و شکنجی سترگ بودند و فغان‌هایی دهشتبار به گوش بینندگان دررسید. چنین بود که تاراج تالارهای تورگون و آن ایستادگی خاندان سلطنتی که دلیرانه‌ترین بود، ذهن خصم را به خود مشغول داشته بود، چنان که تور توامان با گروهانش بدانجا دررسید و اکنون با دیدگانی اشک‌بار در میدان خدایان ایستاده بود.

بدانگاه ایدریل گفت: «وای بر من که پدرم بر فراز بلندترین برجش چشم به راه مرگ است؛ اما هفت بار وای بر کسی که سرورش در فراروی ملکو فرو افتاده است و دیگر به خانه بازخواهد گشت» - زیرا او از رنج و شکنج‌های آن شب بی‌تاب و شوریده بود.

بدانگاه تور گفت: «هان! ای ایدریل، این من هستم و من زنده‌ام؛ لیک اکنون پدرت را بدینجا خواهیم آورد، خواه از دوزخ‌های ملکو باشد!» پس از آن به تنهایی از تپه فرود می‌آید و از اندوه همسرش خردپرش است؛ اما ایدریل پس از سر عقل آمدن در میان توفانی از مویه زانوان تور را به چنگ گرفت و گفت: «سرورم! سرورم!» و او را به درنگ واداشت. اما در همان گاه که سخن می‌گفتند، آوا و بانگی بلند از آن مکان اندوهبار برخاست. اینک، برج به میان شعله فرو ریخت و با کوبه‌ای از آتش فرو افتاد، چرا که اژدهایان شالوده‌ی آن و همه‌ی آنانی که آنجا ایستاده بودند را فرو شکستند و سودند. سترگ بود طنین آن سقوطِ دهشتبار، و تورگون شاه گوندوتلیم در آن درگذشت و در آن دم پیروزی نصیب ملکو شد.

آنگاه ایدریل با جگرخستگی گفت: «اندوه، سبب کوری فرزنانگان است»؛ اما تور گفت: «اندوه، سر گرانی کسانی نیز است که عاشقانه دوست‌شان می‌داریم — باین‌حال، این نقص دلیرانه‌ای بود»؛ آنگاه خمان، ایدریل را بلند کرد و بوسید، زیرا در نظر او ایدریل مهم‌تر از همه‌ی گوندوتلیم بود؛ اما ایدریل از برای پدرش سخت موید. سپس تور گردان و روی‌آور سوی فرماندهان گفت: «اکنون، می‌بایدمان با تیزگامی تمام بدانجا رسیدن، تا مبادا که محاصره شویم»؛ و بی‌دیری و درنگ با تمام تیزپویی که می‌توانستند به پیش رفتند و پیش از آنکه اورک‌ها از تاراج کاخ و وجد و سرورشان از سقوط برج تورگون به ستوه آیند، آنان را از آنجا دور کردند.

ایشان اکنون در جنوب شهر هستند و با دسته‌های پراکنده‌ی تاراج‌گرانی که از فراپیش ایشان می‌گریزند، روبرو می‌شوند؛ باین‌حال از برای سختدلی آن خصم، در همه جا آتش و شراره می‌یابند. با زنانی روبرو شدند، برخی با نوزاد و برخی همراه دارایی‌های شخصی، لیک تور به آنان اجازه نمی‌داد که چیزی مگر اندکی خوراک با خود ببرند. تور که سرانجام به آرامشی بیشتر رسیده بود، از ورونوه پرس و جو کرد، چون ایدریل سخن نمی‌گفت و کمابیش مدهوش بود؛ و ورونوه به تور گفت که چگونه ایدریل و او در فراپیش درهای خانه چشم داشته بودند، حال آنکه هنگامه و غوغای آن نبردها رو به فزونی نهاد و دل‌هاشان را لرزاند؛ و ایدریل به پاس نبود خبری از تور گریست. سرانجام ایدریل بیشتر نگهبانانش را به همراه ائارندل به شتافتن از نهان راه واداشته بود و با سخنان آمرانه آنان را مجبور به رهسپاری نموده بود، اما اندوهش از آن جدایی سترگ بود. ایدریل گفت که خود چشم به راه می‌ماند و نمی‌خواهد پس از سرورش بزیند؛ و ایدریل پس از آن در پویه و رفتار بود و زنان و سرگردانان را گرد هم می‌آورد و ایشان را از دهلیز پایین می‌فرستاد و با دسته‌ی خُرد و کوچکش تاراج‌گران را فرو می‌کوفت؛ او را از شمشیر به دست گرفتن نیز نمی‌توانستند بازداشت.

سرانجام آنان با دسته‌ای که شمارشان تا اندازه‌ای بسیار زیاد بود در آویختند، و ورونوه تنها او را با بلاگردانی خدایان از آنجا به در کشید، چون در غیر آن صورت توامان با آنان هلاک می‌شدند و خصم‌شان کاشانه و سرای تور

را سوزاند؛ اما نهان راه را نیافت. وُرونوه گفت: «افزون بر آن، بانویتان از سودگی و اندوه پریشان گشت و در کمال وحشت بسیار من، شوریده‌وار به درون شهر رفت — و از آتش‌سوزی نیز به درش نمی‌توانستم آورد.»



در حول و حوش گفتن این سخنان، آنان به دیوارهای جنوبی و نزدیکی سرای تور رسیدند و هان! خانه از پای در انداخته شده بود و ویرانه‌اش آکنده از دود بود؛ و از برای آن تور سخت برآشفته و تفته شد. لیک آوایی به گوش رسید که نشان از نزدیک شدن اورک‌ها داشت و تور آن دسته را تا آنجایی که ممکن بود، شتابان از آن نهان راه به پایین گسیل داشت.

در آن هنگام اندوه سترگی بر آن پله‌ها وجود دارد، زیرا آن تبعیدیان با گوندولین وداع می‌کنند؛ اما امید چندانی به زندگی در فراپشت تپه‌ها ندارند، زیرا چگونه کسی از چنگ ملکو می‌تواند گریخت؟

آن هنگام که جملگی از دهانه گذشتند و بیمش برکاسته می‌شود، تور دلشاد می‌گردد؛ راستی را، تنها با بلاگردانی والار همه‌ی آن افراد بی آگاهی اورک‌ها به آنجا می‌توانند رسید. اکنون برخی که بر جای می‌مانند، جنگ‌ابزارهایشان را کنار می‌اندازند، و با کلنگ‌هایی از درون به کار مشغول می‌شوند و دهانه‌ی گذرگاه را مسدود می‌سازند، سپس تا آنجایی که توش و توان‌شان بار می‌دهد در پی دسته راه می‌افتند؛ لیک آنگاه که مردمان از پلکان به زمینی هم‌سطح با دره فرود آمدند، گرما از برای آتش اژدهایانی که بر گرد شهر بودند، رنجه‌دار و شکنج‌آور شد؛ و آنان به راستی نزدیک بودند، زیرا حفاری در آن بخش از ژرفای زیادی در زمین بهره‌مند نبود. تخته‌سنگ‌ها بر اثر لرزش‌های زمین رها شدند و با سقوط بسی را له کردند و دود و دمه در هوا بود چنانچه مشعل‌ها و فانوس‌هایشان خاموش شد. در اینجا پاهایشان بر پیکرهای برخی که پیشتر رفته و هلاک شده بودند، گیر کرد و سکندری خوردند و تور از برای اثارندل بیمناک شد؛ و آنان در تاریکی محض و اندوه بسیار به پیش رفتن ادامه می‌دادند. نزدیک به دو ساعت در آن دهلیز زمین بودند و دهلیز در نزدیکی‌های فرجامش نیمه‌کاره بود، زیرا پست بود و در کناره‌ها ناهموار.

سپس در فرجام آنان که شمارشان به یک دهم فرو کاسته شده بود، به دهانه‌ی دهلیز در رسیدند، و دهانه ماهرانه به میان حوضچه‌ی بزرگی گشاده می‌شد که زمانی آب در آن نهفته بود، اما اکنون آکنده از بته‌های انبوه بود. در اینجا جمعیت بزرگی از مردم در آمیزان گرد هم آمده بودند که ایدریل و ورونوه پیش از آنها شتابان از نهان راه فرستاده بودند، و آنان سوده و اندوهناک به آرامی می‌مویدند، اما اثارندل آنجا نبود. از برای آن تور و ایدریل دلریش و دل‌افگار شدند. تمام آن افراد دیگر نیز می‌مویدند، زیرا میانگه دشت گرداگردشان از دوردست تپه‌ی آمون گوارت را می‌نمایند که دیهیمی از شعله‌ها بر سر داشت، جایی که شهر رخشان کاشانه‌شان نهفته بود. اژی‌های آتشین بر گرد آن هستند و هیولاهای آهنین از دروازه‌هایش داخل می‌شوند و به در می‌آیند، و سترگ است تاراج بالروگ‌ها و اورک‌ها. با این وجود، این امر برای رهبران تا اندازه‌ای مایه‌ی آرامش است، زیرا گمان می‌کنند که دشت تقریباً از افراد ملکو تهی باشد، مگر در شهر که بسیارند، زیرا همه‌ی اهریمنانش از برای دنه گرفتن در آن نابودی بدانجا رفته‌اند.

از این روی گالدور گفت: «اکنون باید تا آنجایی که می‌توانیم، پیش از آنکه سپیده بر ما بردمد و برآید، سوی کوه‌های چنبرینه رویم، و این مهلت چندانی به ما نمی‌دهد، زیرا تابستان فراز آمده است.» در آن زمان ناهمداستانی و ناهم‌رایی به وجود آمد، زیرا شماری گفتند که رفتن به کریستورن آنگونه که آهنگ و انگیزه تور بود، حماقت است. آنان می‌گویند: «خورشید دیری پیش از آنکه به کوهپایه‌ها برسیم، برخوهد آمد و آن اژی‌ها و دیوها ما را در دشت فرا خواهند گرفت. بیاید که سوی باد اوتون، راه گریز، رویم، زیرا تا آنجا تنها نیم این راه فاصله است و سوده‌ها و زخمی‌هایمان امید رسیدن تا آنجا را می‌توانند داشت، شاید حتی فراتر از آن.»

اما ایدریل در مخالفت با آن سخن گفت و سالاران را متقاعد ساخت که به جادوی آن راه که پیشتر آن را از کشف شدن پاس می‌داشت، دل استوار ندارند: «چرا که گر گوندولین سقوط کند، چه جادویی پایدار می‌ماند؟» باین‌وجود، بخش بزرگی از مردان و زنان از تور جدا شدند و سوی باد اوتون به راه افتادند، و آنجا به میان آواره‌های هیولایی وارد شدند که به رنگ و نیرنگ ملکو، به اندرز مگ‌لین در دهانه‌ی بیرونی برنشسته بود که هیچ یک از آن عبور نکرد. اما دیگران با راهبری لگولاس سبزرگ از خاندان درخت که آن دشت را، در روز یا تاریکی، سر به سر می‌شناخت و شب‌بین بود، با وجود تمام سودگی و فرسودگی‌شان شتابان از دره گذشتند و تنها پس از یک راهپیمایی دراز آهنگ بازایستادند. سپس روشنایی سپید آن سپیده‌دم اندوهبار که دیگر بر نیکورخساری گوندولین نگاه در نمی‌فکند، در سراسر زمین درگسترده؛ لیک دشت برآکنده از مه و دمه بود — و این جای شگفتی داشت، زیرا تا آن زمان هرگز مه یا دمه‌ای در آنجا پدید نیامده بود، و این شاید با نابودی آب‌نمای پادشاه مرتبط بود. آنان دگر باره برخاستند و در پوشش دمه‌ها دیرزمانی پس از سپیده‌دم بی‌گزند پیش رفتند، تا آنکه دیگر آن چنان دور شده بودند که کسی ایشان را در آن هوای مه‌آلود از تپه یا از آن دیوارهای بر پای فرو انداخته شده نمی‌توانست دید.

اکنون آن کوه‌ها یا به بیان بهتر پست‌ترین تپه‌هاشان در آن سو در هفت فرسخی گوندولین بودند با یک مایل کمتر، و تا کریستورن، شکاف عقاب‌ها، از آغاز کوه‌ها دو فرسخ راه سوی بالا در پیش بود، چرا که در ارتفاع بالایی قرار داشت؛ بهر همان آنان همچنان باید دو فرسخ و بخشی از فرسخ سوم را از میان تیغه‌های کوه‌ها و کوهپایه‌ها می‌پیمودند، و سخت سوده و فرسوده بودند. تا آن زمان خورشید بسیار فراتر از یک ستیغ در تپه‌های شرقی آویخته بود و نیک سرخ بود و سترگ؛ و مه و دمه نزدیک ایشان ناپدید شد، لیک ویرانه‌های گوندولین به یکبارگی فرو پوشیده و در نهان شد، گویا در یک ابر باشد. اینک در آن گاه، در فراخایی باز از آسمان، اما چند فرلانگ دورتر، دسته‌ای از مردان را دیدند که پیاده می‌گریختند و اینان را سواره‌نظامی شگرف پی می‌گرفت، زیرا آن‌گونه که به گمان‌شان می‌نمود، اورک‌ها سوار بر گرگ‌هایی پیل‌پیکر می‌تاختند و نیزه می‌افراختند. آنگاه تور گفت: «هان! آن پورم ائارندل است؛ بنگرید، رخسارش چون ستاره‌ای در برهوت می‌درخشد و افرادم از خاندان بال بر گرد اویند و در تنگناهای سختی گرفتارند.» بی‌دیری و درنگ پنجاه مردی که کمترین سودگی را داشتند

برگزید و با بر جای نهادن گروهان اصلی برای ادامه دادن، با آن سربازان، به آسیمه‌ترین گونه‌ای که توش و توان به جای مانده‌شان بار می‌داد، از دشت گذشتند. آنگاه که به گستره‌ی گوش‌رس رسیدند، تور به مردانش که بر گردِ ائارندل بودند غریو برکشید که باز ایستند و نگریزند، زیرا گرگ‌سواران آنان را می‌پراکندند و یک به یک می‌کشتن‌شان، و کودک بر شانه‌های هندور، یکی از محافظان ایدریل بود و چنین می‌نمود که به همراه سربارش جا بماند. آنگاه آنان پشت به پشت هم ایستادند و هندور و ائارندل در کانون ایشان؛ لیک تور بس زود سر رسید، گر چه همه‌ی نیروهایش از نفس افتاده و بی‌رمق بودند.

از گرگ‌سواران دسته‌ای بیست تایی حاضر بود و از مردانی که بر گردِ ائارندل بودند تنها شش تن زنده مانده بودند؛ از این روی تور مردانش را به شکل هلالی یک رده‌ای از هم گشوده و امیدوار بود که سواران را احاطه کند تا مبدا کسی از آنان بگریزد و به بدنه‌ی اصلی خصم خبر برساند و برای تبعیدیان نابودی به بار آورد. در انجام این کار کامکار شد، آن‌چنان که تنها دو تن گریختند و افزون بر آن زخمی و بدون ددان‌شان، از همین روی خبرشان بسی دیر به شهر رسید.

ائارندل دلشاد بود از به پیشواز تور رفتن، و تور از دیدار فرزندش مشتاق‌ترین؛ اما ائارندل گفت: «تشنه‌ام پدر، زیرا راهی دور و درازدامان را دویده‌ام — ورنه نیازی نبود که هندور مرا به دوش بکشد.» پدرش در پاسخش دم نزد، زیرا آبی نداشت و به نیاز تمام آن گروهی که راه‌شان می‌نمود، می‌اندیشید؛ لیک ائارندل دگر باره گفت: «دیدن آن‌گونه مردن مگ‌لین دل‌انگیز بود، زیرا دستانش را بر گردِ مادرم می‌نهاد و از او خوشم نمی‌آمد؛ اما گر گرگ‌سواران ملکو هم آیند، در هیچ دهلیزی گام نمی‌نهم.» آنگاه تور لبخند زد و وی را بر شانه‌هایش نهاد. اندکی پس از آن، گروه اصلی از راه رسید و تور ائارندل را به مادرش داد که بسی شاددل بود؛ لیک ائارندل اجازه نمی‌داد که ایدریل او را در آغوشش ببرد، زیرا که گفت: «مادر ایدریل، تو سوده و خسته‌ای و جنگاوران زره‌پوش در میان گوندوتلیم سواره نیستند، مگر سالگانتِ دیرینه‌سال باشد!» — و مادرش در میانه‌ی اندوهش خندید؛ لیک ائارندل گفت: «راستی، سالگانت کجاست؟» — زیرا سالگانت گاهی برایش قصه‌هایی نغز و شگرف باز گفته یا لودگی کرده بود، و در آن روزگاران هر گاه که او پس از روزها به پاسِ علاقه‌اش به باده‌ی دلاویز و خوراک خوش‌خواری که در سرای تور می‌خورد بدانجا می‌آمد، ائارندل از بهرِ آن نومِ دیرینه‌سال از خنده روده بر می‌شد. لیک هیچ کس نمی‌توانست گفت که سالگانت کجاست، اکنون نیز نمی‌توانند. شاید روی تختش با آتش فرا گرفته شده بود؛ باین حال برخی بر این باورند که او را در بندِ اسارت به تالارهای ملکو بردند و دلک وی ساختند — و این بد سرنوشتی است برای اشراف‌زاده‌ای از نژاد نیکِ نوم‌ها. آنگاه ائارندل از این بابت اندوهگین شد و خاموش در کنار مادرش راه سپرد.

اکنون به کوهپایه‌ها در رسیدند و پگاهان فراز آمده بود، اما آسمان همچنان خاکستری بود، و در نزدیکی آغاز جاده‌ی سر بالایی، مردم رخت اقامت گسترده و در دره‌ای خُرد با دورگرفتی از درختان و بُته‌های فندق آسودند، و بسیاری برکامه‌ی خطری که تهدیدشان می‌کردند، خُسپیدند، زیرا سرپای بی‌رمق و از نا افتاده بودند. باین‌حال، تور کشیکی سخت و استوار را بر پا داشت و خود نخفت. در اینجا وعده‌ای خوراک مختصر و مغز فندق شکسته خوردند؛ ائارندل نیز تشنگی خویش را فرو نشاند و در کنار جویی کوچک بازی نمود. آنگاه به مادرش گفت: «مادر ایدریل، دوست داشتیم اکتلیون نیکوی خاندان چشمه اینجا کنارمان بود تا برایم با فلوتش بنوازد یا برایم سوت بیدی بسازد! شاید او فرمایش مان رفته است؟» لیک ایدریل گفت نه و آنچه را که از فرجام کار او شنیده بود، برایش باز گفت. آنگاه ائارندل گفت که دیگر دوست ندارد خیابان‌های گوندولین را ببیند و زارزار گریست؛ اما تور گفت که او دیگر آن خیابان‌ها را نخواهد دید، «زیرا گوندولین دیگر وجود ندارد.»

پس از آن، نزدیک به هنگام فروشدِ خورشید در پسِ پشتِ تپه‌ها، تور به گروه فرمان برخاستن داد و آنان در مسیرهای ناهموار به راه خویش ادامه دادند. سخت زود علف‌ها رو به افول نهادند و جای خود را به سنگ‌های خزه‌گرفته دادند و درختان فرو کاستند و حتی کاج‌ها و صنوبران تُنک و کم پیدا شدند. در حول و حوش فرو خسپیدن خورشید، راه چنان در پسِ پشتِ شانه‌ای در تپه‌ها پیچید که دیگر سوی گوندولین نمی‌توانستند نگریست. در آنجا جملگی آن گروه چرخید و هان! دشت همچون گذشته‌ها در بازپسین روشنایی بی‌ابر و گشاده‌رو بود؛ لیک آنگاه که از دور چشم دوختند، شراره‌ی بزرگ سوی شمال سیه‌آلود زبانه کشید — و آن سقوط واپسین برج گوندولین بود، در واقع برجی که استوار در کنار دروازه‌ی جنوبی ایستاده بود و سایه‌اش بیشتر باره‌ها بر دیوارهای سرای تور می‌افتاد. آنگاه خورشید فرو رفت و آنان دیگر گوندولین را ندیدند.

آنک گذرگاه کریستورن، یعنی شکاف عقاب‌ها، یکی از بیم‌انگیزترین راه‌ها است و آن گروه بزرگ گر از برای بیم و هراس نیک سخت‌شان از دیده‌وران ملکو نبود، یارای پیمودنش را در تاریکی، بی‌فانوس و بدون مشعل و بسی سوده و مانده و با سرباری از زنان و کودکان و بیماران و زخم‌دیدگان نداشتند، زیرا دسته‌ی بزرگی بود و ممکن نبود که چندان در نهان راه سپارند. همچنان که به آن فراز جای نزدیک می‌شدند، تاریکی شتابان گرد می‌آمد و آنان می‌باید به شکل رده‌ای درازدامان و گره‌ناک و در هم فروپیچیده درمی‌آمدند. گالدور و دسته‌ای از مردان نیزه‌دار در فرمایش‌شان می‌رفتند و لگولاس همراه ایشان بود که دیدگانش در تاریکی چون چشمان گربه‌ها بود، لیک دورتر از چشمان گربه می‌توانستند دید. سپس زنان کمتر خسته که بیماران و زخم‌دیدگانی را یاری می‌کردند که سر پا می‌توانستند راه رفت، در پی آنان می‌آمدند. ایدریل همراه ایشان بود و ائارندل که به خوبی تاب آورده بود، لیک تور به همراه تمام افرادش از خاندان بال در میانی‌ترین بخش در پسِ ایشان بود، و آنان برخی را که سخت زخمی و فگار بودند با خود می‌بردند و اگالموت همراه او بود، لیک او در آن برون‌تاخت از میدان زخم برداشته بود. در پسِ پشتِ ایشان باری دیگر شمار زیادی از زنان به همراه نوزادان و دختران و مردان لنگ می‌آمدند،

لیک این عزیمت برای ایشان به بسندگی آهسته بود. در واپسین بخش، بزرگ‌ترین دسته‌ی مردان تازه‌نفس‌تر و جنگ‌ناسوده بودند و گلورفیندل زرین‌موی در میان ایشان بود.

بدین سان آنان به کریستورن درآمدند که از برای بلندی‌اش مکانی است شوم، زیرا ارتفاعش چنان زیاد است که نه بهار و نه تابستان هرگز بدانجا نمی‌آیند و هوا بسی سرد است. در واقع، با آنکه دره زیر خورشید دست‌افشانی می‌کند، در تمام درازای سال برف در آن مکان‌های سرد و سوزآور درنگ می‌ورزد، و همین که آنان بدانجا آمدند باد زوزه سر داد، بادی که از شمال در پس پشت ایشان می‌وزید و سخت می‌گزید. برف باریدن گرفت و در گردبادها چرخید و به دیدگان‌شان فرو رفت، و این دلخواه‌شان نبود، چرا که مسیر در آنجا باریک بود و تُنک و از سوی راست یا غربی، دیواره‌ی پرتگاهی نزدیک به هفت زنجیر* از راه فراز می‌رود، پیش از آنکه در بالا به ستیغ‌هایی دندان‌دار در آید که آشیانه‌های بسیاری در آنان نهفته است. توروندور شاه عقاب‌ها، خداوندگار تورن‌هوت که الدار وی را سورونتور می‌خواندند، آنجا را کاشانه خود ساخته است. لیک از سوی دیگر، یک سرازیری، نه یکسره پر شیب، اما در عین حال با شیبی کشنده و مرگبار وجود دارد که دندان‌های سنگی دراز و رو به بالا دارد، آن چنان که می‌توان از آنها فرو رفت — یا شاید سقوط کرد — اما به هیچ وجه نمی‌توان فراز آمد. و از آن مغاک در هر دو انتها همچون کناره‌ها هیچ راه گریزی نیست و تورن سیر در قعر آن روان است. این رود از سوی جنوب از روی پرتگاهی سترگ با آبی باریک و کم توش و توان بدانجا می‌ریزد، زیرا که جویباری تُنک است در آن بلندی‌ها، و پس از روان شدن در طول مسیری یکسره سنگلاخی بر فراز زمین از گذرگاه باریکی که به میان کوه می‌رود، به شمال در می‌آید و اندک ماهیانی می‌توانند همراه آن از آنجا بگذرند.

گالدور و افرادش اکنون نزدیک جایی که تورن سیر به درون مغاک فرو می‌ریزد، به انتها رسیده بودند و دیگران، برکامه‌ی تمام کوشش‌های تور، در بیشتر درازای آن راه خطرناک میان شکاف و صخره عقب ماندند، آن چنان که اندک بود شمار افراد گلورفیندل که به آغازش رسیده بودند، و در آن گاه غریبی در آن شب برخاست که در آن سامان شوم پژواک یافت. آنک، افراد گالدور به ناگهان در تاریکی مورد تاخت هیبت‌هایی قرار گرفتند که از پس پشت صخره‌ها بیرون جهیدند، جایی که حتی از نگاه لگولاس پنهان مانده بودند. به گمان تور آنان با یکی از دسته‌های تجسس ملکو برخورد کرده بودند و باکی از زد و خوردی تند و کوتاه در تاریکی نداشت، لیک زنان و بیماران گرد خویش را سوی پس‌قراول روانه ساخت و افرادش را به افراد گالدور ملحق نمود، و روی آن راه پرمخاطره ستیزه و کشاکشی پیش آمد. لیک اکنون سنگ‌ها از بالا فرو می‌افتادند و اوضاع بد به چشم می‌آمد، زیرا آنان آسیب شدیدی رساندند؛ اما آنگاه که هنگامه و غوغای جنگ‌ابزارها از عقبه به گوش رسید و مردی از خاندان پرستو به

* زنجیر یکای طول است. یک زنجیر برابر است با ۶۶ پا یا ۲۲ یارد یا ۴ رود. هر ۱۰ زنجیر برابر با ۱ فرلانگ است و ۸۰ زنجیر یک مایل. یک جریب هم برابر است با ۱۰ زنجیر مربع. این یکا سده‌ها در بریتانیا و برخی کشورهای زیر نفوذ این کشور کاربرد داشته‌است.

تور خبر داد که گلورفیندل از پس پشت با سربازانی سخت مورد تاخت قرار گرفته است و بالروگی همراه آنان است، اوضاع برای تور بدتر نمود.

آن زمان او سخت بیم تله‌ای را داشت، و این همان چیزی بود که در حقیقت جامه‌ی کردار پوشیده بود، زیرا ملکو گرد بر گرد تپه‌های چنبرینه پایندگانی را گماشته بود. باین‌حال، پیش از آنکه شهر فرو گرفته شود، دلاوری‌های گوندوتلیم چنان شمار زیادی از آنان را سوی تازش کشید که اینان تنها مشتی سرباز کم‌شمار و پراکنده بودند و اینجا در جنوب تعدادشان کمترین بود. باین‌وجود، یکی از اینان گروه را به هنگام آغاز فراز رفتن از دره‌ی بته‌های فندق دیده بود، و تا آنجا که ممکن بود دسته‌های بسیاری علیه آنها گرد هم آمدند و طرح در انداختند که از پس و پیش درست در راه پرمخاطره‌ی کریستورن به تبعیدیان بتازند. در آن هنگام گالدور و گلورفیندل با وجود غافلگیری این تاخت ایستادگی کردند و بسی بیش از اورک‌ها به درون مغاک فروافکنده شدند؛ لیک فرو ریزش سنگ‌ها چنان می‌نمود که فرجام‌بخش تمام دلیری‌شان باشد و گریز از گوندولین به شکست کشیده شود. ماه حول و حوش آن ساعت بر فراز گذرگاه بالا آمد و تاریکی تا اندازه‌ای زایل گشت، زیرا نور پریده‌رنگش به جاهای تاریک برتراوید؛ لیک ماه مسیر را از برای بلندی دیوارها روشن نمی‌ساخت. بدانگاه توروندور، شاه عقاب‌ها، به پرواز درآمد، و او دوست‌دار ملکو نبود؛ بهر آنکه ملکو بسیاری از خویشانش را در دام آورده و بر صخره‌هایی تیز به زنجیر کشیده بود تا به زور واژگان جادویی را که از رهگذرشان پرواز کردن را می‌توانست یاد گرفت از زیر زبان‌شان بیرون درکشد (زیرا او حتی رویای پهلوی زدن به مانوه در هوا را در سر می‌پخت)؛ و وقتی آنان نمی‌گفتند، ملکو بال‌هایشان را می‌گسست و می‌کوشید از آنها جفت بالی نیرومند را از برای خویش بسازد، اما سودی نداشت.

اکنون که هنگامه و غوغای گذرگاه سوی آشیان سترگش بلند شد، او گفت: «بهر چه این باشندگان گجسته و زیانبار، این اورک‌های تپه‌ها، به نزدیکی اورنگ من فراز آمده‌اند؛ و چرا پسران نولدولی در این پست جای‌ها از برای بیم فرزندان ملکوی بنفرین غریو برمی‌کشند؟ برخیزید ای تورن‌هوت، که منقارهایتان پولادین‌اند و چنگال‌هایتان چون شمشیرها!»

از آن پس جریانی خروشان چون بادی سهمگین در مکان‌های صخره‌ای پدید آمد و تورن‌هوت، قوم عقاب‌ها، بر آن اورک‌ها که به فراز مسیر برآمده بودند یورش آوردند و چهره‌ها و دست‌هایشان را فرو دریدند و آنان را به صخره‌های تورن سیر در قعر دره فروافکندند. آنگاه گوندوتلیم دل شاد گشتند و در روزهای سپسین آنان به نشانه‌ی سرمستی‌شان، عقاب را از نشان‌های خانوادگی خویش ساختند و ایدریل آن را با خود حمل می‌نمود، لیک ائارندل بیشتر بال قوی پدرش را دوست می‌داشت. اکنون مردان گالدور بی‌بازدارندگی کسانی را که به هم‌آوردی با ایشان برخاسته بودند پس راندند، زیرا شمارشان چندان زیاد نبود و تاخت و تاز تورن‌هوت بسی بیم در دل‌شان

افکند؛ و گروه دگر باره پیش رفتن را آغازید، گرچه گلورفیندل در عقبه کم نزاع نداشت. هم اینک نیمی از آنان از مسیر پرمخاطره و آبشارهای تورن سیر گذشته بودند که آن بالروگ همراه دشمن پس‌قراول، با توش و توانی بس بیش بر روی صخره‌های بلند خاصی برجهید که در مسیر سوی چپ بر لبه‌ی شکاف نهفته بودند، و از آنجا با جهشی دمنده از افراد گلورفیندل گذشت و به میان زنان و بیماران در فراروی رفت و تازیانه‌ی آتشین خویش را نواخت. آنگاه گلورفیندل سوی او برجست و زره زرینش به گونه‌ای شگرف در زیر نور ماه رخسید و کوبه‌ای سوی آن دیو نواخت که موجب گشت دگر باره روی تخته‌سنگی سترگ بپرد و گلورفیندل در پی‌اش. اینک ستیزه و آوردی مرگبار بر آن صخره‌ی بلند بر فراز مردم در گرفت؛ و اینان که از پس پشت زیر فشار بودند و از پیش راه‌شان سد شده بود، آن‌چنان نزدیک شده بودند که کمابیش همگان آن را می‌توانستند دید، اما پیش از آنکه مردان گلورفیندل به کنارش توانند پرید، فرجام پذیرفت. شور و غیرت گلورفیندل، آن بالروگ را از نقطه‌ای به نقطه‌ی دیگر می‌راند و جوشنش او را از تازیانه و پنجه‌اش در امان می‌داشت. گاه کوبه‌ای سنگین بر ترگ آهنی‌اش می‌نواخت، گاه دست تازیانه‌گیر باشنده را از آرنج می‌شکافت. بدانگاه بالروگ از رنج و شکنج درد و بیم خویش سخت سوی گلورفیندل برجهید که به کردار جست ماری کوبه نواخت؛ لیک تنها یک شانه را یافت و با او گلاویز شد و آنان به تلوتلو درآمدند تا آنکه روی تخته‌سنگ نقش زمین شدند. آنگاه دست چپ گلورفیندل در پی دشنه‌ای گشت و آن را نواخت که شکم بالروگ را در نزدیکی صورت خویش فرو خلید (زیرا قامت آن دیو دو بار بیش از او بود)؛ و بالروگ غریو برکشید و از صخره به پس فرو افتاد و حین سقوط گیسوان زرد گلورفیندل در زیر ترگش را به چنگ گرفت و آن دوان به درون مگاک سقوط کردند.

آن هنگام این رویداد اندوهبار و جانخراشی بود، زیرا گلورفیندل بسیار عزیز و گرامی بود — و هان! آوای سقوطشان بر گرد تپه‌ها پیچید و در مگاک تورن سیر طنین افکند. آنگاه با بانگ مرگ بالروگ، اورک‌های پس و پیش نالستوار شدند و توشه‌ی تیغ آمدند یا به دورجای گریختند و تورووندور خود که پرنده‌ای نیرومند بود، به مگاک فرود آمد و پیکر گلورفیندل را فراز آورد؛ لیک بالروگ بر خاک افتاده بود و آب‌های تورن سیر تا روزها در توملادِن در فرودینه سیه گشته بود.

الدار هنوز هم وقتی نبرد و آویزشی سخت با تفاوتی بسیار در قدرت را در برابر خشم اهریمنی می‌بینند، می‌گویند: «دریغا! گلورفیندل و بالروگ است» و دل‌هاشان همچنان از برای آن زیباروی نولدولی سوزان و ریش است. به پاس عشق‌شان، با وجود شتاب و بیم‌شان از سر رسیدن دشمنان تازه، تور بار داد که سنگ‌چینی سترگ را بر روی گلورفیندل درست در فراسوی مسیر خطرناک در کنار پرتگاه جویبار عقاب بر پا کنند و تورووندور هنوز نگذاشته است که گزندی بدانجا دررسد، لیک گل‌های زرد در آنجا رسته‌اند و اینک بر گرد آن پشته در آن مکان‌های سست‌مهر همواره دستخوش وزش باد هستند؛ اما قوم گل زرین بر بنای آن گریستند و سرشک‌هاشان را نمی‌توانستند خوشاند.



اینک، چه کسی از سرگردانی‌های تور و تبعیدیان گوندولین در برهوت‌هایی که در فراپشت کوه‌ها در جنوب دره‌ی توملادین نهفته هستند، باز خواهد گفت؟ تیره‌روزی‌هایی که نصیب ایشان بود و مرگ و سرماها و گرسنگی‌ها و پاس ایستادن‌های بی‌گسست و بی‌فرجام. [اینک چه کسی خواهد گفت] که با چه مشقتی از آن مناطق آلوده به شرارت ملکو گذر کردند، شرارتی برآمده از سلاخی عظیم و خسران وارده بر قدرتش در آن یورش، و برآمده از شتاب و پروایی که تور با آن ایشان را پیش می‌برد؛ زیرا نیک بی‌گمان ملکو از آن گریز آگاه بود و از آن بابت خشمناک و تافته. اولمو در اقیانوس‌های دورجای خبر کارهایی که انجام گرفته بود شنیده بود، اما هنوز یاری‌شان نمی‌توانست کرد، زیرا آنان از آب‌ها و رودها دور بودند — و راستی را، ایشان سخت تشنه بودند و راه را نمی‌شناختند.

اما پس از یک سال و اندی سرگردانی که در آن بیشتر باره‌ها در گیرودار جادوی آن برهوت‌ها راهی دراز را می‌پیمودند، ولی دگر باره به رد پاهای خویش برمی‌خوردند، باری دیگر تابستان فراز آمد و نزدیک به اوج تابستان سرانجام آنان به جویباری رسیدند و با پی گرفتن آن به سرزمین‌های بهتری درآمدند و اندکی آسوده شدند. در اینجا ورونوه ایشان را راهبر شد، زیرا در یکی از شب‌های فرجامین تابستان نجوایی از اولمو را در آن جویبار شنید — و از آوای آب‌ها دانسته‌های بسیار زیادی را فرا دست آورد. اینک او آنان را راه نمود تا آنکه به سیریون رسیدند که آن جویبار از آن آب می‌گرفت و سپس تور و ورونوه، هر دوان، دیدند که از دهانه‌ی خروجی قدیمی راه گریز چندان دور نیستند و دگر باره در آن دره‌ی ژرفِ توسکاها هستند. در اینجا بته‌ها جملگی لگدمال شده و درختان سوخته و شعله‌ها به دیواره‌های دره آسیب رسانده بودند، و آنان گریستند زیرا به گمان‌شان سرنوشت آنانی که پیشتر در دهانه‌ی دهلیز از ایشان گسسته و جدایی گرفته بودند، می‌دانستند.

در این هنگام آنان فرود رفتن از رود را آغاز گرفتند، اما دگر بار از ملکو بیمناک بودند، و زد و خوردهایی با دسته‌های اورک‌هایش داشتند و دستخوش خطرِ گرگ‌سوارانش قرار گرفتند، لیک اژی‌های آتشین در پی ایشان نگشتند، هم از برای گسارش بیش بزرگ آتش‌هاشان در فروگرفتِ گوندولین و هم قدرتِ برافزونِ اولمو بهر بزرگ شدن رود. چنین شد که آنان پس از روزهای بسیار — زیرا آهسته‌گام می‌رفتند و خوراک‌شان را نیک سخت فرا دست می‌آوردند — به آن خلنگ‌زارها و باتلاق‌های بزرگِ فرازِ سرزمین بیدها در رسیدند و ورونوه آن سامان‌ها را نمی‌شناخت. آنک سیریون در اینجا راه بسیار سترگی را در زیر زمین می‌پیماید و به اشکفت بزرگِ بادهای تومولتوئوس سرازیر می‌شود، اما دوباره از فرازِ آبگیرهای گرگ‌ومیش به زلالی روان می‌شود، حتی آنجا که تولکاس بعدها با خود ملکو جنگید. پس از آنکه اولمو در میان نیزارها به نزد تور آمد، تور شب‌ها و گرگ‌ومیش‌ها از این سامان‌ها گذشته بود و به پاسِ آن راه‌ها را به یاد نمی‌آورد. در جاهایی آن زمین آکنده از رنگ و ریو است و بسی باتلاقی؛ و در اینجا دسته دیرزمانی درنگ کرد و از پشه‌های آزارنده به ستوه آمد، زیرا همچنان پاییز بود و تب و لرزها میان آنان همه‌گیر شد و آنان ملکو را نفرین کردند.

لیک سرانجام به آن آبگیرهای سترگ و کرانه‌های سرزمین بیدها، آن نغزترین، رسیدند؛ و خود نسیمی که آنجا می‌وزید آرامش و آسایش را برایشان به ارمغان می‌آورد، و از برای تسلی آن سامان، اندوه کسانی که سوگوار مردگان در آن سقوط بزرگ بودند، تسکین یافت. در آنجا زنان و دوشیزگان باری دیگر زیبا و نیکور خسار گشتند و بیماران‌شان شفا یافتند و زخم‌های کهنه دیگر از درد بازایستادند؛ لیک آنها به پاس اندیشناکی‌شان درباره‌ی مردم‌شان که همچنان در بندگی سخت و جگرسوز در دوزخ‌های آهنین می‌زیستند، غریب و تنها آواز سر نمی‌دادند و لبخند بر لب نمی‌آوردند.

راستی را، آنان دیری در اینجا رخت افکندند و اثارندل پوری برنا و پخته شد که آوای صدف‌های حلزونی اولمو دل تور را سوی خود کشید، و حسرتش برای دریا به پاس سال‌های فرونشانده شده و خاموشی گرفته، با عطشی ژرف‌تر بازگشت؛ و آن دسته جملگی به فرمان او برخاستند و وی ایشان را از سیریون سوی دریا برد.

اینک مردمی که از شکاف عقاب‌ها گذشته و سقوط گلورفیندل را به چشم دیده بودند نزدیک به هشتصد نفر بودند — دسته‌ی راهپیمای بزرگ بود، اما در عین حال بازمانده‌ای دریغ‌انگیز از شهری بس زیبا و پر جمعیت. لیک آنان که سال‌ها بعد از سبزه‌زارهای سرزمین بیدها برخاستند و سوی دریا رهسپار شدند، آنگاه که بهار در مرغزارها مامیران بررستانید و ایشان بزمی دریغ‌افزای به یاد گلورفیندل بر پای داشتند، این شمار تنها به سیصدویک مرد و کودکِ پسر و دویست‌وسه زن و کودکِ دختر رسیده بود. در این هنگام، شمار زنان بهر پنهان شدن یا مخفی شدن به دست خویشان‌شان در نهان جای‌های درون شهر کم بود. آنان در آنجا یا سوزانده یا کشته شدند یا گرفتار آمده و به بندگی برده شدند و دسته‌های نجات به ندرت آنان را می‌یافتند؛ و اندیشیدن به این باره بزرگ‌ترین اندوه را به همراه دارد، زیرا دوشیزگان و زنان گوندوتلیم چون خورشید زیبا بودند و چون ماه دلارا و پرفروغ‌تر از ستارگان. شکوه و اورند در آن شهر گوندولین هفت نام رخت افکنده بود و نابودی آن هولبارترین بود در میان جملگی تاراج‌های شهرهای روی زمین. نه بابلون، نه نینوی، نه برج‌های تروی نه همه‌ی فروگرفت‌های روم که در میان آدمیان بزرگ‌ترین هستند، همچون سقوط آن روز بر فراز آمون گوارت میان قوم نوم‌ها، چنین دهشتی را به چشم ندیده‌اند؛ و این را بدترین کاری که ملکو تاکنون در گیتی در سرش پخته است، می‌انگارند.

لیک اینک تبعیدیان گوندولین مصب سیریون در کنار خیزابه‌های دریای بزرگ را کاشانه‌ی خویش ساختند. در آنجا نام لوتلیم، قوم گل را بر خود نهادند، زیرا گوندوتلیم نامی است که برای دل‌هاشان بسی دردانگیز است؛ و اثارندل زیبا در میان لوتلیم، در سرای پدرش می‌بالد و داستان بزرگ تور به فرجام خود می‌رسد.»

بدانگاه کوچک‌دل پور برونوگ گفت: «دریغا از برای گوندولین.»



قدیمی ترین نسخه

بن مایه‌های مهم در تحول آغازین تاریخ روزگاران کهن، یادداشت‌های شتاب‌زده‌ی پدرم هستند. همان‌گونه که در دیگر جاها این یادداشت‌ها را بازنموده‌ام، آنان در بیشتر باره‌ها با سرعتی بسیار با مداد نوشته شده بودند و نوشته‌ها که اکنون سترده و زدوده شده‌اند و در جاهایی پس از بررسی‌دنی درازآهنگ به زحمت خواندنی‌اند، روی پاره‌های کاغذ، بی‌ترتیب و بی‌تاریخ یا در دفترچه یادداشتی کوچک نوشته شده‌اند؛ در این نوشته‌ها، در درازای سال‌هایی که وی سرگرم نوشتن قصه‌های گمشده بود، اندیشه‌ها و الهاماتش را یادداشت می‌نمود ... که بسیاری‌شان جز فرازهایی ساده یا نام‌هایی تک و تنها نبودند که نقش یادآور کارهایی را ایفا می‌نمودند که می‌بایست به خود جامه‌ی کردار می‌پوشیدند، داستان‌هایی که می‌بایست بازگو می‌شدند، یا تغییراتی که می‌بایست انجام می‌پذیرفتند.

اندر میان این یادداشته‌ها، می‌توان کهن‌ترین رد داستان سقوط گوندولین را یافت:

اِئول (آروال) از قوم کورموشِ نوم‌ها، دورادور دلباخته‌ی ایسفین دختر فینگولما بود. او نیرومند و هواخواه فینگولما و پسران فئانور (که بدان‌ها همانندی دارد) است، زیرا از رهبران معدنچیان است و در پی گوهرهای نهان می‌گردد، لیک زشت‌روی است و ایسفین از وی بیزار.

در شرح‌گزینش واژه‌ی «نوم‌ها» به صفحه ۲۰ (پاورقی) سر بزئید. فینگولما نام نخستین فینوه آتی است (رهبر دومین ایل الف‌ها، نولدور، در رهنوردی سترگ‌شان از پالیسور، دیار بیداری‌شان). ایسفین در داستان سقوط گوندولین در هیبت خواهر تورگون، پادشاه گوندولین و مادر مِگِلین، پسر ائول، پدیدار می‌شود.

روشن است که این یادداشت، برکامه‌ی ناهمسانی‌های بسیار، ریختی از داستانی است که در قصه‌های گمشده بازگو شده است. در این یادداشت، ائول معدنچی از قوم کورموش است که خواستگار دختر فینگولما، ایسفین می‌باشد که از برای زشت‌روی‌اش وی را رد می‌کند. از سوی دیگر، در «قصه گمشده»، خواستگار پس زده شده — و زشت‌روی — مِگِلین پسر ائول است و مادرش ایسفین ... خواهر تورگون پادشاه گوندولین؛ و (در صفحه‌ی ۴۶) بی‌پرده‌پوشی گفته می‌شود که داستان ایسفین و ائول «در اینجا جای بازگو نمودن نیست» ... گویی به پاس آنکه پدرم می‌اندیشید این موضوع حاشیه‌روی بیش از اندازه خواهد بود.

فکر می‌کنم، به گمان بسیار، یادداشت کوتاهی که در فراز آورده شد، پیش از قصه‌ی سقوط گوندولین و پیش از پیدایش مایگِلین نگاشته شده و این داستان در بن و خاستگاهش هیچ پیوندی با گوندولین نداشته است.

(زین پس بیشتر بارها از «قصه‌ی گمشده‌ی» سقوط گوندولین (صفحه‌ی ۸۱-۳۱) تنها با عنوان «قصه» یاد خواهیم

کرد.)

*



تورلین و تبعیدیان گوندولین

صفحه‌ای جدا وجود دارد که حاوی قطعه‌ای منثور و کوتاه است که بی‌تردید به طور کامل حفظ شده است و عنوان تورلین و تبعیدیان گوندولین را دارد. از نظر زمانی می‌توان آن را پس از قصه سقوط گوندولین قرار داد و به روشنی آغاز رها شده‌ی نسخه‌ای جدید از این داستان بود.

پدرم در خصوص نام قهرمان گوندولین بسیار تردید داشت و در این متن نام تورلین را به وی داده بود، اما به کلی آن را به تورگون* تغییر داد. از آنجایی که این تغییر نام‌ها (که کم هم نیستند) میان شخصیت‌ها می‌تواند گمراه‌کننده باشد، او را در متن قطعه‌ای که در ادامه می‌آید، تور می‌نامم.

* نام قهرمان به تور تغییر یافته، اما در متن اصلی کتاب تورگون آمده که اشتباهی است ادیتوری (مترجم)

خشم خدایان (والار) از نوم‌ها و سد کردن راه ورود به والینور در برابر جمله کسانی که می‌آیند، و این قطعه با آن آغاز می‌شود، برآمده از عصیان و کردارهای سیه‌دلانه‌شان در بندرگاه قوها است. این رویداد به خویشاوندکشی معروف است و در قصه‌ی سقوط گوندولین و بی‌تردید تاریخ سپسین روزگاران کهن حائز اهمیت است.

تورلین [تور] و تبعیدیان گوندولین

ایلفینیول پسر برونوگ گفت: «اینک آگاه باشید که اولمو فرمانروای آب‌ها هرگز غم و اندوه اقوام الف زیر نفوذ و قدرت ملکو را از یاد نبرده بود، لیک از برای خشم دیگر خدایان که دل‌هاشان را به روی نژاد نوم‌ها فرو بسته بودند، و در پس تپه‌های فروپوشیده‌ی والینور، بی‌اعتنا به جهان بیرونی، اقامت داشتند و اندوه و حسرت‌شان از مرگ دو درخت بسی فزون بود، کار چندانی نمی‌توانست از پیش برد. و هیچ کس مگر اولمو نیز از قدرت ملکو که زمین را سر به سر آکنده از ویرانی و اندوه نموده بود، بیم نداشت؛ لیک خواست اولمو آن بود که والینور تمام توش و توانش را گرد هم آورد تا کار از کار نگذشته، شری را فرو نشانند، و در نظرش چنین می‌نمود که اگر پیک‌های گسیل‌شده از سوی نوم‌ها به والینور برسند و درخواست عفو و دل‌سوزاندن بر زمین نمایند، می‌توان بر هر دو جامه‌ی کردار پوشاند؛ زیرا که عشق پالورین و پسرش اورومه به آن سرزمین‌های پهناور تنها در خواب فرو رفته بود. لیک راه از زمین بیرونی تا والینور سخت و جان‌فرسا بود و خدایان خود با سحر و جادو راه‌ها را در هم آمیخته و تپه‌های محصورگر را فرو پوشانده بودند. بدین سان اولمو بی‌وقفه و بی‌گسست در پی برانگیختن نوم‌ها بود تا پیک‌هایی را به والینور گسیل نمایند، لیک ملکو نیرنگ‌باز بود و در حکمت بسیار دانا، و هوشیاریش در جمله چیزهایی که به اقوام الف مرتبط بود خاموشی نداشت، و پیک‌هایشان بر خطرات و وسوسه‌های آن راه که درازترین و جانفرساترین تمام راه‌ها بود، فائق نمی‌آمدند و بسیاری‌شان که به رفتن می‌یارستند، برای همیشه گم می‌شدند.

اینک داستان چگونگی ناامید شدن اولمو از اینکه کسی از نژاد الف بر خطرات راه غلبه نماید، و از پیچیده‌ترین و واپسین طرحی که وی آنگاه پیراسته بود و آن چیزهایی که از آن حاصل گشت، بازگو می‌شود.

در آن روزگاران بیشتر اقوام آدمیان پس از نبرد اشک‌های بی‌شمار، در آن سرزمین شمالی اقامت گزیدند که نام‌های بسیاری دارد، اما الف‌های کور آن را هیسیلومه نام نهاده‌اند که به معنای مه تاریک‌وروشن است، و نوم‌ها که از میان اقوام الف آن را بهتر می‌شناسند، دور-لومین سرزمین سایه‌ها می‌خواندندش. قومی پرشمار در آنجا بودند و در پیرامون آب‌های رنگ‌باخته‌ی پهناور میت‌ریم، دریاچه‌ی بزرگی که در آن نواحی نهفته بود، رحل اقامت فکنده بودند و دیگر مردمان ایشان را تونگلین یا قوم چنگ‌نواز می‌خواندند، از آن روی که مسرت‌شان در آهنگ هیجان‌انگیز و خواندن از تپه‌ها و بیشه‌زارها بود، لیک دریا را نمی‌شناختند و از آن نمی‌خواندند. اکنون این قوم پس از آن نبرد دهشتبار به این مناطق آمده بودند، و بسی دیر از دورجای بدانجا فرا خوانده شده بودند و هیچ لکه‌ی ننگی از خیانت به قوم الف‌ها را به دوش نمی‌کشیدند؛ اما در واقع بسیاری از ایشان

با نوم‌های پنهان کوه‌ها و الف‌های تاریک به چنین دوستی‌هایی که با وجود اندوه و بی‌اعتمادی حاصل از آن کردارهای ویرانگر در دره‌ی نی‌نیاخ [مکان نبرد اشک‌های بی‌شمار] همچنان ممکن بود، پایبند بودند.

تور مردی بود از آن تبار، پسر په‌لگ، پسر ایندور، پسر فنِگل که سالارشان بود و با شنیدن فراخوان‌ها به همراه تمام قوم خویش از ژرفناهای شرق بیرون آمده بود. لیک تور مدت چندانی همراه خویشانش نماند و به جایش انزوا و دوستی الف‌هایی که زبان‌شان را می‌دانست خوش می‌داشت، و تنها در اکتاف کرانه‌های درازدامان میت‌ریم پرسه می‌زد، گاه در بیشه‌هایش به نخجیر درمی‌آمد و گاه موسیقی نابیوسیده‌ای را روی تخته‌سنگ‌ها بر چنگ چوبی زمختش می‌نواخت که سیم‌هایش از رباط‌های خرسان بودند. اما وی از برای گوش‌های آدمیان نغمه نمی‌پرداخت و بسیار کسان با شنیدن توش و توان نغمه‌های خروشان‌ش از دورجای‌ها فرا می‌آمدند تا به چنگ‌نوازش گوش سپارند؛ لیک تور دست از نغمه‌سرایی‌اش کشید و سوی مکان‌های خلوت در کوه‌ها رهسپار گشت.

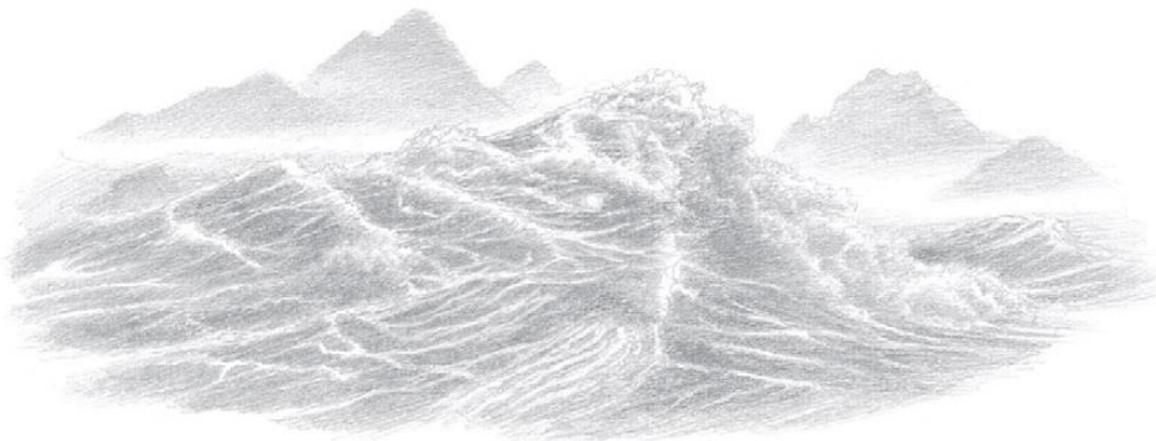
در آنجا چیزهای شگرف بسیاری فرا گرفت، دانسته‌هایی جسته‌و‌گریخته از رویدادهای قدیمی، و نابیوسان اشتیاقی را از برای حکمتی ژرفناک‌تر احساس نمود، اما همچنان دلش از کرانه‌های درازدامان و آب‌های رنگ‌باخته‌ی میت‌ریم در انبوه مه روی‌گردان نشده بود. لیک مقدر نبود که وی تا همیشه در آن مکان‌ها بماند، چرا که گویند سحر و تقدیر روزی وی را به دهانه‌ای اشکفت‌مانند در صخره‌ها راه نمود که در زیرش جویباری پنهان از میت‌ریم روان بود. و تور در پی دریافتن رازش وارد آن اشکفت شد، اما با ورود به آن، آب‌های میت‌ریم وی را به قلب‌گاه سنگ پیش راندند و این احتمال می‌رفت که دیگر نتواند به میان روشنایی روز بازگردد. آدمیان گفته‌اند که این امر بی‌خواست و اراده‌ی اولمو نبود که شاید نوم‌ها به اصرارش آن راه پنهان و ژرف را ساخته بودند. بدانگاه نوم‌ها نزد تور آمدند و وی را در راستای گذرگاه‌های تاریک میان کوه‌ها راه نمودند تا آنکه دگر بار به میان روشنایی پای بیرون نهاد.

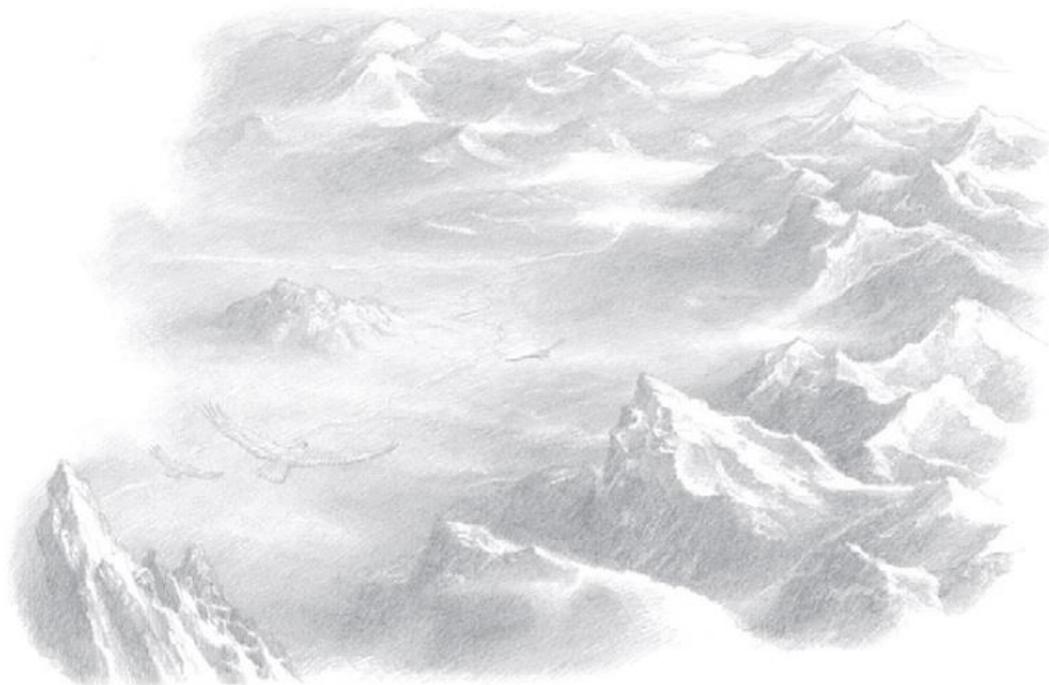
ملاحظه می‌شود که پدرم به هنگام نوشتن این متن (که من آن را «سخن‌ی تورلین» می‌نامم)، متن قصه را در پیش‌روی خود داشت. زیرا عباراتی از آن یکی در دیگری دیده می‌شود (همچون «سحر و تقدیر، روزی وی را به دهانه‌ای اشکفت‌مانند کشاند» صفحه ۳۲)؛ اما از چندین سو پیشرفت‌هایی نسبت به متن پیشین وجود دارد. تبارنامه‌ی اصلی تور باقی مانده است (پسر په‌لگ، پسر ایندور)، اما درباره‌ی مردمش چیزهای بیشتری گفته شده است: آنان آدمیانی از شرق بودند که در نبرد سترگ و ویرانگر علیه قوای ملکو که به نبرد اشک‌های بی‌شمار مشهور شد، به یاری الف‌ها آمده بودند. اما خیلی دیر از راه رسیدند؛ و با شماری بسیار در هیسیلومه، «مه تاریک‌وروشن» (هیت‌لوم) اقامت گزیدند که دور-لومین «سرزمین سایه‌ها» نیز خوانده می‌شد. بن‌مایه‌ای مهم و اساسی در تحول نخستین تاریخ روزگاران کهن، سرشت سهمگین پیروزی ملکو در آن نبرد است، پیروزی چنان بنیان‌کنی که بخش بزرگی از مردمی که نولدولی خوانده می‌شدند، به بردگان محبوس وی بدل گشتند؛ در قصه (صفحه ۳۹) آمده است: «پس بدانید که گوندوتلیم همان خویشان نولدولی‌اند که وقتی ملکو در نبرد اشک‌های بی‌شمار قوم‌شان را فرو کشت و در بند نمود و تاروپود

افسون‌هایی را گرد بر گردشان در هم زد و موجب گشت در دوزخ‌های آهنین ماندگار گردند و از آن پس تنها به رای و خواست و فرمان او باشند، تنها آنان از چنگ ملکو گریختند.»

نکته‌ی در خور نگرش در این متن نقل «پیرنگ و خواست» اولمو است، همان‌گونه که آهنگ و غایتش در قصه (صفحه ۳۷) شرح داده شده است: اما در قصه گفته می‌شود که «تور از آن اندکی را دریافته بود» — و دیگر چیزی به ما گفته نمی‌شود. اما در این متن کوتاه سپسین، نسخه‌ی تورلین، اولمو از ناتوانی خود در قانع کردن دیگر والار سخن می‌گوید و در هراسش از قدرت ملکو تنها مانده و خواستش این بود که والینور علیه آن قدرت طغیان کند؛ کوشش‌هایش شامل متقاعد کردن نولدولی برای فرستادن پیک‌هایی به والینور برای درخواست بخشش و یاری نیز می‌شد، حال آنکه والار «در پس تپه‌های فروپوشیده‌ی والینور، بی‌اعتنا به جهان بیرونی، اقامت داشتند». این دوران به «در نهان شدن والینور» مشهور است که همان‌گونه که در نسخه‌ی تورلین (صفحه ۸۵) گفته شد، «خدایان خود با سحر و جادو راه‌ها را در هم آمیخته و تپه‌های محصورکننده را فرو پوشانده بودند» (درباره‌ی این بن‌مایه‌ی کلیدی در تاریخ، سیر تحول داستان صفحه ۱۶۴ را ببینید).

مهم‌ترین بخش این متن است: «اینک داستان چگونگی ناامید شدن اولمو از اینکه کسی از نژاد الف بر خطرات راه غلبه کند، و از پیچیده‌ترین و واپسین طرحی که وی آنگاه پیراسته بود و آن چیزهایی که از آن حاصل گشت، بازگو می‌شود.»





داستان بازگفته شده در کلیات اسطوره‌شناسی

اکنون قالبی از قصه سقوط گوندولین را ارائه می‌کنم که پدرم در سال ۱۹۲۶ در اثری به نام کلیات اسطوره‌شناسی نوشت و بعدها آن را با عنوان سیلماریلیون اصلی معرفی کرد. بخشی از این اثر در برن و لوتین (صفحه ۸۹) گنجانده و ماهیتش توضیح داده شد، و من بخش دیگری از آن را به عنوان دیباچه‌ی این کتاب به کار برده‌ام. پدرم بعدها تعدادی اصلاحات انجام داد (تقریباً همه در قالب ضمایم)، من بیشتر آنها را در گروه‌ها می‌آورم.

یلمیر شکلِ نومی /ولمو است.

رود بزرگ سیریون از میان سرزمین‌های جنوب غربی روان بود؛ در مصبش دلتای بزرگی وجود داشت و مسیر فرودین آن از میان سرزمین‌های سرسبز فراخ و بارآور و زرخیز جریان داشت، و بهر تازش اورک‌ها جمعیت

اندکی داشت مگر پرنندگان و جانوران؛ باین حال اورک‌ها در آن سرزمین‌ها اقامت نداشتند، زیرا بیشه‌زارهای شمالی را خوش‌تر می‌داشتند و از قدرت یلمیر می‌هراسیدند — چرا که مصب سیریون در دریا‌های باخت‌ینه بود.

تورگون، پسر فینگولفین، خواهری داشت به نام ایسفین. او پس از نبرد اشک‌های بی‌شمار در تاور-نا-فونین گم شد. در آنجا ائول، الف سیاه، وی را گرفتار کرد. پسرشان مگ‌لین بود.

مردم تورگون به یاری دلاوری‌های هورین گریختند و مورگوت و در واقع همه‌ی جهان هر گونه دانسته و اطلاعاتی از آنان را از دست دادند، مگر یلمیر؛ در نهن جایی در تپه‌ها پیشاهنگان‌شان که به چگاد تپه‌ها فراز می‌رفتند، دره‌ای فراخ‌گشاده و گسترده‌دامن را یافته [بودند] که یکسره تپه‌ها در حلقه‌هایی دورش را فرا گرفته بودند که هر چه سوی میانه می‌رفتند، همواره پایین‌تر می‌آمدند. در کانون این چنبر، زمینی فراخ و بدون تپه بود، مگر تنها تپه‌ای صخره‌ای که از دشت بالا آمده بود و نه درست در کانون آن، بل در نزدیک‌ترین نقطه به آن بخش از دیوار بیرونی که تا نزدیکی کرانه‌های سیریون پیش می‌رفت. [نزدیک‌ترین تپه به آن‌گباند را سنگ‌چین فینگولفین پاس می‌داشت.]

پیام‌های یلمیر به سیریون می‌رسد که به آنان فرمان می‌دهد در این دره پناه گیرند و به ایشان طلسم‌های جادویی می‌آموزد تا بر سراسر تپه‌های گرد آن قرار گیرند تا که دشمنان و جاسوسان را دور نگاه دارند. او پیشگویی می‌کند که این قلعه دراز‌آهنگ‌تر از سراسر پناهگاه‌های الف‌ها در برابر مورگوت خواهد پایید و همچون دوریات هرگز سرنگون نخواهد شد مگر با خیانت از درون. این طلسم‌ها در نزدیکی سیریون در نیرومندترین شکل خود هستند، گر چه در این مکان، کوه‌های چنبرینه کوتاه‌ترینند. نوم‌ها در اینجا دهلیز پیچاپیچ سترگی را در زیر بن‌های کوه‌ها حفر می‌کنند که در پایان به دشت محروس منتهی می‌شود. ورودی بیرونی‌اش را طلسم‌های یلمیر پاس می‌دارند؛ ورودی درونی‌اش را نوم‌ها بی‌گسست و بی‌امان می‌پایند. این دهلیز آنجا بر پا شده است، به پاس آنکه امکان دارد افراد داخل زمانی نیاز به گریز داشته باشند و به عنوان راهی برای خروج سریع‌تر از دره برای گشتی‌ها، ماجراجویان و ارسال پیام‌ها و نیز به عنوان راهی ورودی برای پناهجویانی که از چنگ مورگوت می‌گریختند.

توروندور شاه عقاب‌ها آشیان‌هایش را به بلندی‌های شمالی کوه‌های چنبرینه منتقل می‌کند و [نشسته بر سنگ‌چین فینگولفین] آنان را در برابر جاسوسان اورک پاس می‌دارد. بر تپه‌ی صخره‌ای آمون گوارت، تپه‌ی نگهبانی، که کناره‌هایش را به صافی شیشه‌صیقل می‌دهند و چگادش را تخت می‌سازند، شهر بزرگ گوندولین با دروازه‌هایی پولادین ساخته می‌شود. سراسر دشت گرد بر گردش تا پای تپه‌ها به تختی و صافی مرغزاری با چمن کوتاه‌شده مسطح شده بود، تا هیچ چیز نتواند بی‌خبر بر روی آن بخزد. مردم گوندولین نیرومند می‌شوند و اسلحه‌خانه‌هاشان با زین‌ابزارها آکنده می‌شود. لیک تورگون برای یاری نارگوترون یا دوریات لشکرکشی نمی‌کند

و پس از کشته شدن دیور، دیگر کاری با پسران فئانور ندارد. سرانجام او دره را به روی همه‌ی فراریان می‌بندد و مردم گوندولین را از ترک دره باز می‌دارد. گوندولین تنها دژ به جای مانده‌ی الفهاست. مورگوت تورگون را از یاد نبرده است، اما جستجویش سودی ندارد. نارگوتروند نابود می‌شود؛ دوریات متروک می‌گردد؛ فرزندان هورین مرده‌اند؛ و تنها الفهای فراری و پراکنده، نوم‌ها و ایلکورین‌ها باقی مانده‌اند، مگر آنهایی که به شمار انبوه در آهنگری‌ها و معادن کار می‌کنند. پیروزی مورگوت تقریباً کامل شده است.

مِگِلین پسر ائول و ایسفین خواهر تورگون توسط مادرش به گوندولین فرستاده شد و در آنجا برکامه‌ی آنکه نیمی از خونش ایلکورینی بود، به پیشوازش رفتند و همچون یک شاهزاده با وی رفتار نمودند [بازپسین پناهندگان از بیرون].

هورین از هیتلوم برادری داشت هور نام. تور پسر هور بود، کوچک‌تر از [پسرعموی] تورین پسر هورین. ریان، همسر هور، میان کشته‌شدگان در آوردگاه نبرد اشک‌های بی‌شمار در پی جسد شوهرش گشت و در آنجا دم بازپسین را بر آورد. پسرش که در هیتلوم به جای مانده بود، به دست مردمان عهدشکنی افتاد که مورگوت پس از نبرد به هیتلوم رانده بود و او به بندگی گرفته شد. او که سرکش و طغیان‌گر شده بود، به درون بیشه‌زار گریخت و به یک یاغی و کرانه‌جوی بدل گشت و تنها به سر می‌برد و با هیچ کس ارتباط نمی‌گرفت مگر به ندرت با الفهای سرگردان و پنهان. زمانی یلمیر بر آن سر شد که او می‌باید به مسیر رودخانه‌ای زیرزمینی رهنمون شود که از میت‌ریم به رودی با شکافِ ژرف می‌رسید که سرانجام به دریای باخترینه می‌ریخت. بدین‌گونه، آدمیان و اورک‌ها یا جاسوسان پی به رفتنش نمی‌بردند و مورگوت از آن بی‌خبر می‌ماند. پس از سرگردانی‌های درازدامان در کرانه‌های باخترینه به مصب‌های سیریون رسید و آنجا با نومی برونوگ نام آشنا گشت که زمانی در گوندولین بود. آنان مخفیانه با هم از سیریون فراز می‌روند. تور دیرزمانی در سرزمین دل‌انگیزِ نان-تاترین «دره‌ی بیدها» درنگ می‌ورزد؛ اما در آنجا خود یلمیر برای دیدارش از رود فراز می‌آید و از مأموریتش برای او می‌گوید. تور می‌باید از تورگون بخواهد که برای نبرد با مورگوت بسیجیده شود؛ زیرا یلمیر دل‌والار را نرم خواهد کرد تا نوم‌ها را ببخشند و برای ایشان کمک فرستند. اگر تورگون به این کار دست یازد، نبرد مهیب و سهمگین خواهد بود، اما تخمه‌ی اورک‌ها از میان خواهد رفت و در عصرهای سپسین الفها و آدمیان را به رنجه نخواهند داشت. وگرنه مردم گوندولین برای فرار به مصب سیریون بسیجیده شوند، که در آن یلمیر برای ساختن ناوگانی یاری‌شان خواهد کرد و ایشان را تا والینور راه خواهد نمود. اگر تورگون به خواست یلمیر تن در دهد، تور باید چندی را در گوندولین بماند و سپس با قوایی از نوم‌ها به هیتلوم بازگردد و آدمیان را دگر بار به یکدلی و اتحاد با الفها بکشاند، زیرا «بدون آدمیان، الفها در برابر اورک‌ها و بالروگ‌ها پیروز نخواهند شد». یلمیر از این روی چنین می‌کند، زیرا می‌داند که پیش از آنکه هفت سال کامل سپری شود، نابودی گوندولین از رهگذر مِگِلین سر خواهد رسید [اگر در تالارهایشان دست روی دست بگذارند].

تور و برونوگ به نهان‌راه می‌رسند، [که به لطف یلمیر آن را می‌یابند] و در دشت محروس بیرون می‌آیند. پس از اسارت به دست نگهبانان، آنان را به فراپیش تورگون راه می‌نمایند. تورگون دیرینه‌سال و بسی نیرومند و بادسار و خویش‌ستای و گوندولین نیک زیبا و نوآیین شده است و مردمش چنان به آن می‌نازند و به قدرت پوشیدگی و تسخیرناپذیریش دل استوارند که شاه و بیشتر مردم نمی‌خواهند به پاسِ نوم‌ها و الف‌های بیرون به رنجه افتند یا اهمیتی به آدمیان دهند و نه دیگر اشتیاق والینور را دارند. با تأیید مگلین، شاه پیام تور را برکامه‌ی سخنان دختش ایدریل دوراندیش (که ایدریل سیمین‌پا نیز خوانده می‌شد، زیرا پابره‌نه راه رفتن را دوست می‌داشت) و دانایان اندرزگویانش، نمی‌پذیرد. تور در گوندولین زندگی می‌کند و به خان‌سالاری بزرگ بدل می‌شود. پس از سه سال با ایدریل پیوند زناشویی می‌بندد — از میان جملگی خاکیان میرا تنها تور و برن بودند که با الف‌ها پیوند زناشویی بستند، و از آنجایی که الوینگ دخت دیور، پور برن با ائارندل پور تور و ایدریل پیوند زناشویی بست، تنها از آنهاست که تبار و تخمه‌ی الف‌ها وارد خون خاکیان میرا شده است.

اندکی پس از آن، مگلین که در سوی دیگر کوه‌ها به دورجای‌ها می‌رود، به دست اورک‌ها به اسارت در می‌آید و وقتی به آنگباند برده شد، جانش را با فاش کردن گوندولین و رازهایش خریداری می‌کند. مورگوت به او وعده‌ی سروری گوندولین و تملک ایدریل را می‌دهد. شهوتش از برای ایدریل او را آسان‌تر به خیانت واداشت و بر نفرتش نسبت به تور افزود.

مورگوت او را به گوندولین باز پس می‌فرستد. ائارندل به دنیا می‌آید که زیبایی و روشنایی و فرزانیگی الف‌ها را داراست و جسارت و قدرت آدمیان را و عطشی وافر برای دریا که تور را وقتی یلمیر در سرزمین بیدها با وی سخن گفت، برای همیشه گرفتار کرد و در چنگ خود گرفت.

سرانجام مورگوت آماده است و با اژدهایان و بالروگ‌ها و اورک‌ها به گوندولین تازش می‌شود. پس از نبردی دهشتبار بر گرد دیوارها، به شهر یورش برده می‌شود و تورگون توأمان با بسی از نجیب‌ترین‌ها در واپسین نبرد در میدان بزرگ هلاک می‌شود. تور، ایدریل و ائارندل را از چنگ مگلین می‌رهاند و او را از روی باروها پرت می‌کند. سپس بازمانده‌ی مردم گوندولین را از دهلیزی پنهان که پیشتر به اندرز ایدریل ساخته شده بود، راه می‌نماید که در جایی دور از شمال دشت به پایان می‌رسد. کسانی که نخواستند با او بیایند، بلکه به راه گریز قدیمی گریختند، گرفتار اژدهایی می‌شوند که مورگوت برای پاییدن آن خروجی فرستاده بود.

در دود و دمه‌ی آتش‌سوزی، تور دسته‌اش را به میان کوه‌ها و گذرگاه سرد کریستورن (شکاف عقاب‌ها) راه می‌نماید. در آنجا در کمین می‌افتند، اما با دلاوری گلورفیندل (سرخاندان گل زرین گوندولین که در نبردی تن‌به‌تن با یک بالروگ بر فراز یک چگاد می‌میرد) و مداخله‌ی تورووندور نجات می‌یابند. بازماندگان به سیریون می‌رسند و به سرزمینی در مصبش می‌روند — یعنی آب‌های سیریون. پیروزی مورگوت اکنون کامل شده است.

داستانی که در این شکل فشرده روایت می‌شود، تغییر چندانی نسبت به شکل خود در قصه سقوط گوندولین نداشته است، اما باین وجود، پیشرفت‌های برجسته‌ای وجود دارد. در اینجاست که تور قصه در دودمان‌نامه‌های /د/ین، الف‌دوستان، قرار می‌گیرد: او پسر هور برادر هورین شده است — که پدر قهرمان سوگانگیز تورین تورامبار بود. بدین‌سان تور عموزاده‌ی تورین است. در اینجا نیز داستان کشته شدن هور در نبرد اشک‌های بی‌شمار مطرح می‌شود (صفحه ۶۸ را ببینید)، و اینکه همسرش ریان در آوردگاه نبرد در پی جسدش گشت و در همان‌جا درگذشت. پسرشان تور در هیت‌لوم باقی ماند و «آدمیان عهدشکنی که مورگوت پس از آن نبرد به هیت‌لوم رانده بود» او را به بردگی کشیدند (صفحه ۶۸)، اما از چنگ آنان گریخت و به زندگی یکه و تنها در طبیعت روی آورد.

تفاوتی عمده در نسخه‌های اولیه‌ی داستان، با توجه به تاریخ گسترده‌تر روزگاران کهن، در آن چیزی نهفته است که پدرم درباره‌ی کشف دره‌ی توملادین، پنهان در کوه‌های چنبرینه بازگو کرد. در کلیات اسطوره‌شناسی (صفحه ۸۶)، گفته می‌شود که مردم تورگون از نبرد بزرگ (نیرنایت آرنویدیا) گریخته بودند و از اطلاع و آگاهی مورگوت ناپدید شده بودند، زیرا «در نهان جایی در تپه‌ها، پیشاهنگان‌شان به چگادها فراز رفتند و دره‌ای فراخ‌گشاده و گسترده‌دامن را یافتند که یکسره با تپه‌ها احاطه شده بود». اما در زمان نگارش قصه سقوط گوندولین داستان چنین بود که پیش از نابودی گوندولین زمانی دراز از آن نبرد مهیب گذشته بود. (در صفحه ۴۴) گفته شد که تور وقتی بدانجا رسید، شنید که «چگونه کار بی‌گسست و پیاپی در طی سالیان دراز برای ساختن و آراستنش بسنده نبوده است و مردم در آن باره همچنان زحمت می‌کشیدند.» دشواری‌های ترتیب زمانی و وقوع باعث شد که پدرم بعدها کشف مکان گوندولین — توسط تورگون — و ساختنش را به زمانی در سده‌ها پیش از نبرد اشک‌های بی‌شمار منتقل کند: تورگون مردمش را که از آوردگاه به فرود سیریون در جنوب، سوی شهر پنهان می‌گریختند راه نمود که دیرزمانی پیش بنیان نهاده بود. به شهری بسیار دیرینه و باستانی بود که تور بدان درآمد.

آنگونه که من معتقدم، تغییر بارزی در داستان تازش به گوندولین در کلیات اسطوره‌شناسی روی می‌دهد. در قصه سقوط گوندولین گفته شد که مورگوت پیش از آنکه اورک‌ها مگلین را اسیر کنند (صفحه ۴۷ به بعد)، گوندولین را کشف کرده بود. او با شنیدن خبر عجیب دیده شدن

مردی که «در میان دره‌های آب‌های سیریون پرسه می‌زد» سخت مشکوک شد؛ و بهر همین، «ارتشی نیرومند از جاسوسان» را گرد آورد، از جانوران و پرندگان و خزندگان که «در طول سال‌ها نستوه و نافرمانی» دانسته‌های زیادی را برایش به ارمغان آوردند. جاسوسانش از کوه‌های چنبرینه بر دشتِ توملادن دیده گمارده بودند؛ حتی «راه‌گریز» آشکار شده بود. وقتی ائارنلد یک ساله بود، خبرهایی به گوندولین رسید که چگونه گماشتگانِ مورگوت «گرد بر گردِ دره‌ی توملادن را فرا گرفته بودند»؛ و تورگون استحکامات دفاعی شهر را تقویت کرد. در قصه سقوط گوندولین خیانتِ پسینِ مِگِلین در شرح ریزگانِ نقشه‌ی گوندولین و تمامی آماده‌سازی‌ها برای دفاعش بود (صفحه ۵۱)؛ او با ملکو «طرحی را برای سرنگونی گوندولین در انداخت.»

اما در روایت فشرده‌ی کلیات اسطوره‌شناسی (صفحه ۶۱) گفته می‌شود آنگاه که مِگِلین در کوه‌ها به اسارت اورک‌ها در آمد، «وقتی به آنگبانده برده شد، جانش را با فاش کردن گوندولین و رازهایش خریداری نمود.» به نظر من، واژه‌های «فاش کردن گوندولین» به روشنی نشان می‌دهد که این تغییر وارد شده بود و سپس در داستان نشان داده شد: مورگوت تا زمان اسارتِ مِگِلین به دست اورک‌ها نمی‌دانست و نمی‌توانست کشف کند که پادشاهی پنهان در کجا نهفته است. اما تغییر دیگری نیز وجود داشت که در ادامه به آن می‌پردازیم: (صفحه ۲۲۴-۲۲۳ را ببینید).

*



داستان بازگفته شده در کوئنتا نولدورینوا

اکنون به سراغ متنی مرجع از «سیلماریلیون» می‌روم که قطعه‌هایی از برن و لوتین را از آن بر گرفته‌ام و بخشی از یادداشت توضیحی آن کتاب را در اینجا تکرار می‌کنم.

پس از کلیات اسطوره‌شناسی، این متن که من از آن با عنوان «کوئنتا» یاد می‌کنم، تنها نسخه‌ی کامل و فرجام‌یافته‌ی «سیلماریلیون» است که پدرم به آن دست یافت: نسخه‌ای تایپ‌شده که او (چنان‌که مسلم می‌نماید) در سال ۱۹۳۰ پدید آورده است. هیچ پیش‌نویس یا طرح کلی اولیه‌ای، در صورت وجود، بر جای نمانده است؛ اما روشن است که در بیشتر درازای آن، او کلیات را فراپیش چشم خود داشته است. این متن درازدامان‌تر از کلیات است و «سبک سیلماریلیون» به روشنی به وجود آمده است، اما یک چکیده و روایتی فشرده و کوتاه باقی می‌ماند.

با چکیده نامیدن این متن، نمی‌خواهم بگویم که این قطعه اثری شتابزده بود و چشم به راه رسیدگی و پردازش کامل‌تر در زمانی سپسین. مقایسه‌ی دو نسخه‌ی کیو ۱ و کیو ۲ (که در زیر توضیح داده شده است) نشان می‌دهد که او با چه دقتی ضرباهنگ عبارت‌ها را شنیده و سنجیده است. اما به راستی چکیده‌سازی صورت گرفته بود: شاهد حدود بیست سطری که در *کوئنتا* به نبرد اختصاص داده شده است در مقایسه با دوازده صفحه‌ی موجود در *قصه*، باشید.

در اواخر *کوئنتا*، پدرم بخش‌هایی از متن را گسترش داد و از نو تایپ کرد (در حینی که ورقه‌های کنار گذاشته شده را نگه داشت)؛ متنی که پیش از این بازنویسی بود را «کیو ۱» می‌نامم. نزدیک به پایان روایت، کیو ۱ پایان می‌یابد و تنها نسخه‌ی بازنویسی‌شده (کیو ۲) تا پایان ادامه می‌یابد. از اینجا مشخص می‌شود که بازنویسی (که مربوط به گوندولین و نابودیش است) به همان زمان تعلق دارد و من متن کیو ۲ را به کلی، از نقطه‌ای که داستان گوندولین آغاز می‌شد، ارائه کرده‌ام. نام پادشاه عقاب‌ها، *تورندور*، در تمام طول متن به *توروندور* تغییر یافت. مشاهده خواهد شد که در *کوئنتا*، نسخه‌ی دست‌نویس به همان شکلی که در «داستان بازگفته شده در کلیات» نوشته شده است (صفحه ۸۶ را ببینید) همچنان وجود داشت: پیشاهنگان مردم تورگون که از نبرد اشک‌های بی‌شمار می‌گریختند، دره‌ی گوندولین را کشف کردند. در زمانی سپسین اما نامعلوم، پدرم تمام متن‌های مربوطه را بازنویسی کرد و من این بازمینی‌ها را در متنی که در ادامه می‌آید، نشان داده‌ام.

در اینجا باید از گوندولین گفت. رود بزرگ سیریون، نیرومندترین در آواز الف‌ها، در سراسر سرزمین بلریاند روان بود و مسیر آن سوی جنوب غرب بود؛ مصبش دلتای بزرگی بود و مسیر فرودین آن از میان زمین‌های سرسبز و بارآور و زرخیز جریان داشت، و مگر پرندگان و جانوران جمعیت اندکی داشت. باین‌حال اورک‌ها به ندرت بدانجا می‌آمدند، زیرا از بیشه‌زارها و تپه‌های شمالی بسی دور بود و قدرت اولمو همواره در آن آب رو به فزونی بود، چون به دریا نزدیک می‌شد؛ زیرا مصب‌های آن رود در دریای باخترینه بودند که مرزهای نهایی‌اش کرانه‌های والینور هستند.

تورگون، پسر فینگولفین، خواهری داشت به نام ایسفین سپیددست. او پس از نبرد اشک‌های بی‌شمار در تائور-نا-فویین گم شد. در آنجا ائول، الف سیاه، وی را گرفتار کرد و گویند که او خوبی دژم داشت و سپاهیان را پیش از نبرد ترک گفته بود؛ باین‌حال در جناح مورگوت نجنگیده بود. اما ایسفین را به زنی گرفت و پسرشان مگلین بود.

اکنون مردم تورگون از نبرد گریختند و همان‌گونه که گفته شد، به یاری جگرآوری هورین از دانسته‌ها و شناخت مورگوت گریختند و از دیدگان جمله‌ی آدمیان ناپدید شدند؛ و تنها اولمو می‌دانست که آنان به کجا رفته‌اند. [پیشاهنگان‌شان با بالا رفتن از بلندی‌ها به نهان جایی میان کوه‌ها برخوردند: دره‌ای فراخ <] زیرا آنان به نهان شهر گوندولین بازگشته بودند که تورگون بنا کرده بود. در نهان جایی میان کوه‌ها، دره‌ای فراخ وجود داشت که یکسره تپه‌ها دور آن را فرا گرفته بودند و به شکل حصارِ ناگسستنی بر گردش چنبره زده بودند، اما هر چه به میانه می‌آمدند، همواره پست‌تر می‌شدند. در کانون این چنبره‌ی شگفت‌آمیز، زمینی فراخ و دشتی سرسبز بود که در آن تپه‌ای وجود نداشت، مگر تنها یک بلندی صخره‌ای. این بلندی به سیاهی بر دشت نهفته بود، نه درست در مرکزش، بلکه نزدیک‌ترین نقطه به آن، آن بخش از دیوار بیرونی بود که تا نزدیکی کرانه‌های سیریون پیش می‌رفت. کوه‌های چنبرینه در سوی شمال و تهدید آن‌گبانند بلندترین بودند و در دامنه‌های بیرونی‌شان در شرق و شمال سایه‌ی دهشتبار تائور-نا-فوثین آغاز می‌گرفت؛ اما سنگ‌چینِ فینگولفین بر رأس‌شان نهفته بود و هنوز هیچ آهرمانی از آن راه نیامده است.

در این دره [نوم‌ها پناه گرفتند <] تورگون پناه گرفته بود و طلسم‌های پنهان‌سازی و افسون بر تمامی تپه‌های پیرامونی نهاده شده بود که دشمنان و جاسوسان هرگز آن را نتوانند یافت. در این باره تورگون از یاری پیام‌های اولمو سود می‌جست، که در آن هنگام از رود سیریون فراز می‌آمدند؛ زیرا آوایش در بسی از آب‌ها شنیده می‌شود و برخی از نوم‌ها هنوز دانش گوش فرا دادن به آن را داشتند. در آن روزگاران اولمو برای الف‌های تبعیدی به پاسِ نیاز و نابودی که اینک کمابیش بر ایشان چیره شده بود، آکنده از دریغ بود. او پیشگویی کرد که قلعه‌ی گوندولین درازدامان‌تر از همه‌ی پناهگاه‌های الف‌ها در برابر توان و قدرت مورگوت ایستادگی خواهد کرد و چون دوریات هرگز سرنگون نشود مگر با خیانت از درون. بهرِ توان پاسداری‌گرش، طلسم‌های پنهان‌سازی در آن سامان‌های نزدیک به سیریون نیرومندترین بود، گر چه کوه‌های چنبرینه در آنجا کوتاه‌ترین بودند. در آن منطقه نوم‌ها دهلیز پرپیچ‌وخم بزرگی را زیر بن‌های تپه‌ها حفر کردند و دهانه‌اش در کناره‌ی شیب‌دار و پوشیده از درخت و تاریک تنگه‌ای بود که آن رود فرخنده روان بود. در آنجا این رود هنوز جویباری جوان اما نیرومند بود که از دره‌ی تنگی که میان شانه‌های کوه‌های چنبرینه و کوه‌های سایه، ارد-لومین <] اردوتیون]، دیواره‌های هیت‌لوم از متن حذف شده: که در بلندی‌های شمالی آن این رود فراز می‌گرفت] نهفته است، سوی پایین جاری می‌شود.

آن گذرگاه را در آغاز ساختند تا راهی برای بازگشت پناهندگان و کسانی باشد که از اسارت و بندگی مورگوت گریخته بودند؛ و بیشتر به عنوان راه خروجی برای دیده‌وران و ایلچی‌هایشان. زیرا تورگون، آن هنگام که نخست بار پس از آن نبرد دهشتبار* به این دره وارد شدند، بر این باور بود که مورگوت بائوگلیبر برای الف‌ها و

* این جمله با یک ضربدر به نشانه‌ی رد علامت زده شده است، اما بدون جایگزین مشخصی است.

آدمیان بیش از اندازه قدرتمند شده است و بهتر است پیش از آنکه همه چیز از دست برود، در پی بخشش یا یاری والار بروند، به هر کدام که بتواند دست یافت. از این رو، برخی از مردمش پیش از آنکه سایه‌ی مورگوت تا دورترین بخش‌های بلریاند کشیده شود، گهگاه از رود سیریون فرود می‌آمدند و در مصبش پناهگاهی کوچک و نهان ساختند؛ از آنجا همواره و بی‌دیری و درنگ کشتی‌ها سوی غرب روانه می‌شدند و ایلچی پادشاهِ نومی را با خود می‌بردند. برخی‌ها بودند که دستخوشِ بادهای مخالف بازگشتند؛ اما بیشترشان دیگر هرگز بازنگشتند و هیچ یک به والینور نرسیدند.

دهانه‌ی آن راه گریز را نیرومندترین طلسم‌هایی که می‌توانستند پدید آورد، و نیرویی که در سیریون عزیز اولمو کاشانه جسته بود، پاس می‌داشت و پنهان می‌کرد و هیچ باشنده‌ی اهریمنی آن را نمی‌یافت؛ باین‌حال، از دروازه‌ی درونی‌اش که بر دره‌ی گوندولین مشرف بود، نوم‌ها بی‌گسست پاسداری می‌نمودند.

در آن روزگاران، توروندور شاه عقاب‌ها از برای قدرت مورگوت و گنده‌بوی و دود و دمه‌ها و بدببادی ابرهای تیره‌ای که اکنون همواره بر فراز کوه‌های سر به فلک کشیده‌ی روی تالارهای اشکفت‌مانندش نهفته بودند، آشیان خویش را از تانگورودریم جابجا کرد. اما توروندور بر بلندی‌های شمالی کوه‌های چنبرینه رخت افکند و نشسته بر سنگ‌چین شاه‌فینگولفین، همواره می‌پایید و بسی چیزها را می‌دید. و دره‌ی فرود آنجا را، تورگون پسر فینگولفین سرزمین خویش گردانیده بود. بر روی آمون‌گوارت، تپه‌ی دفاع، بلندی صخره‌ای میان دشت، گوندولین بزرگ ساخته شد که آوازه و اورندش در نغمه‌ی جمله اقامتگاه‌های الف‌ها در این سرزمین‌های بیرونی بی‌هماوردترین بود. دروازه‌هایش از پولاد بود و دیوارهایش از مرمر. نوم‌ها کناره‌های تپه را به صافی شیشه‌ی تیره صیقل داده بودند و ستیغش را برای ساختن شهرشان تخت ساخته بودند مگر کانونش که برج و کاخ شاه در آن نهفته بود. در آن شهر بسی چشمه وجود داشت و آب‌های سپید سوسوزنان از کناره‌های رخشان آمون‌گوارت فرو می‌ریخت. دشت گرد بر گردشان را صاف کرده بودند تا آنکه از راه‌پله‌ی فراپیش دروازه‌ها تا پای دیواره‌ی کوه به مرغزاری با چمن کوتاه‌شده بدل شد و هیچ چیزی در آن بدون دیده شدن نمی‌توانست راه رفت یا خزید.

در آن شهر مردم در توش و توان برافزون شدند و اسلحه‌خانه‌هاشان با جنگ‌ابزارها و سپرها آکنده شد؛ زیرا در آغاز قصد داشتند که به گاه فراز آمدن ساعت موعود به جنگ بروند. اما با گذشت سال‌ها، آن مکان و کار دست‌هاشان را، همانند همه‌ی نوم‌ها، با عشقی بسیار دوست می‌داشتند و خواهان چیزی بهتر از آن نبودند. از آن پس به ندرت برای انجام ماموریت جنگی یا صلح به در می‌آمدند. آنان دیگر هیچ قاصدی را سوی غرب روانه نکردند و پناهگاه سیریون وانهاده و متروک گشت. آنان خویشان را در پشت تپه‌های نفوذناپذیر و افسون‌شده‌شان محبوس کردند و ورود هیچ کسی را برنمی‌تابیدند، حتی اگر شخص از چنگ مورگوت نفرت‌جو گریخته بود؛ خبرهای سرزمین‌های بیرونی که به گوش‌شان می‌رسید، دور و ناچیز بود و ایشان توجه اندکی به آنها نشان می‌دادند؛ و

اقامتگاه‌شان به یک شایعه بدل شد و رازی که هیچ آدمی نمی‌توانست یافت. آنان نه به نارگوتروند و نه دوریات یاری نرساندند و الف‌های سرگردان بی‌سود در پی ایشان می‌گشتند؛ و تنها اولمو می‌دانست که قلمروی تورگون را کجا می‌توان یافت. تورگون خبرهایی را از توروندور در خصوص کشته شدن دیور، وارث تینگول شنید، و از آن پس گوش خویش را به شنیدن خبر تباہ‌روزی‌ها و اندوه‌های بیرون بست؛ و عهد کرد که هرگز در کنار کسی از پسران فئانور به جنگ نرود؛ و مردم خویش را از گذشتن از حصار تپه‌ها باز داشت.

اکنون از میان تمامی دژهای الف‌ها تنها گوندولین پا بر جای مانده بود. مورگوت تورگون را از یاد نبرده بود و می‌دانست که بدون اطلاع و آگاهی از آن پادشاه پیروزی‌اش جامه‌ی کردار نمی‌توانست پوشید؛ با این حال جستجوی بی‌گسستش سودی نداشت. نارگوتروند خالی از سکنه بود، دوریات متروک بود و پسران فئانور سوی یک زندگی بیشه‌زی بدوی در جنوب و شرق کشیده شده بودند، هیتلوم با مردان شرور درآکنده بود و تائور-نا-فئوئین مکانی بود با دهشتی بی‌نام و نشان: نژاد هادور و خاندان فینرود پایان پذیرفته بود؛ برن دیگر به جنگ نمی‌آمد و هوآن کشته شده بود؛ و الف‌ها و آدمیان جملگی در برابر اراده‌ی مورگوت سر فرود آورده بودند یا به عنوان بردگان در معدن‌ها و آهنگری‌های آنگباند تن به بیگاری می‌دادند، مگر وحشیان و آوارگان و شمار اینان اندک بود مگر در شرق بلریاند پیش از این زیبا. پیروزی‌ش تقریباً کامل شده بود و با این حال کاملاً سیر نشده بود.

زمانی ائول در تائور-نا-فئوئین گم شد و ایسفین از میان خطر و وحشتی سترگ به گوندولین رسید و پس از آمدنش هیچ کس بدانجا وارد نشد تا واپسین ایلچی اولمو که داستان‌ها پیش از فرجام از او بیشتر سخن می‌گویند. به همراه ایسفین پسرش مگلین آمد و در آنجا تورگون او را به عنوان پسر خواهرش پذیرا شد و گر چه مگلین نیمی از خون الف‌های سیاه را داشت، اما به عنوان شاهزاده‌ای از تبار فین‌گولفین با وی رفتار می‌شد. او سبزه اما نیکورخسار بود و خردمند و زبان‌آور و در جلب دل‌ها و ذهن‌های افراد پر رنگ و ریو.

در آن زمان هورین هیتلومی برادری داشت هور نام. پسر هور، تور بود. ریان، همسر هور در میان کشته‌شدگان در رزمگاه اشک‌های بی‌شمار در پی شوی خویش گشت و در آنجا پیش از آنکه بمیرد، از برای او مویید و زاری کرد. پسرش تنها یک کودک بود و بر جای ماندگان در هیتلوم به دست مردمان عهدشکن و خائنی افتادند که مورگوت پس از نبرد به آن سرزمین کشانده بود؛ و او تبدیل به یک برده شد. با افزایش سن و سالش، او چهره‌ای نکو و هیبتی پیل‌پیکر یافت و برکامه‌ی زندگی سخت و دردانگیزش، دلیر بود و خردمند و به میان

بیشه‌زار گریخت و به یک یاغی و کرانه‌جوی بدل شد که به تنهایی می‌زیست و با هیچ کس ارتباط نمی‌گرفت مگر به ندرت با الف‌های پنهان و آواره.*

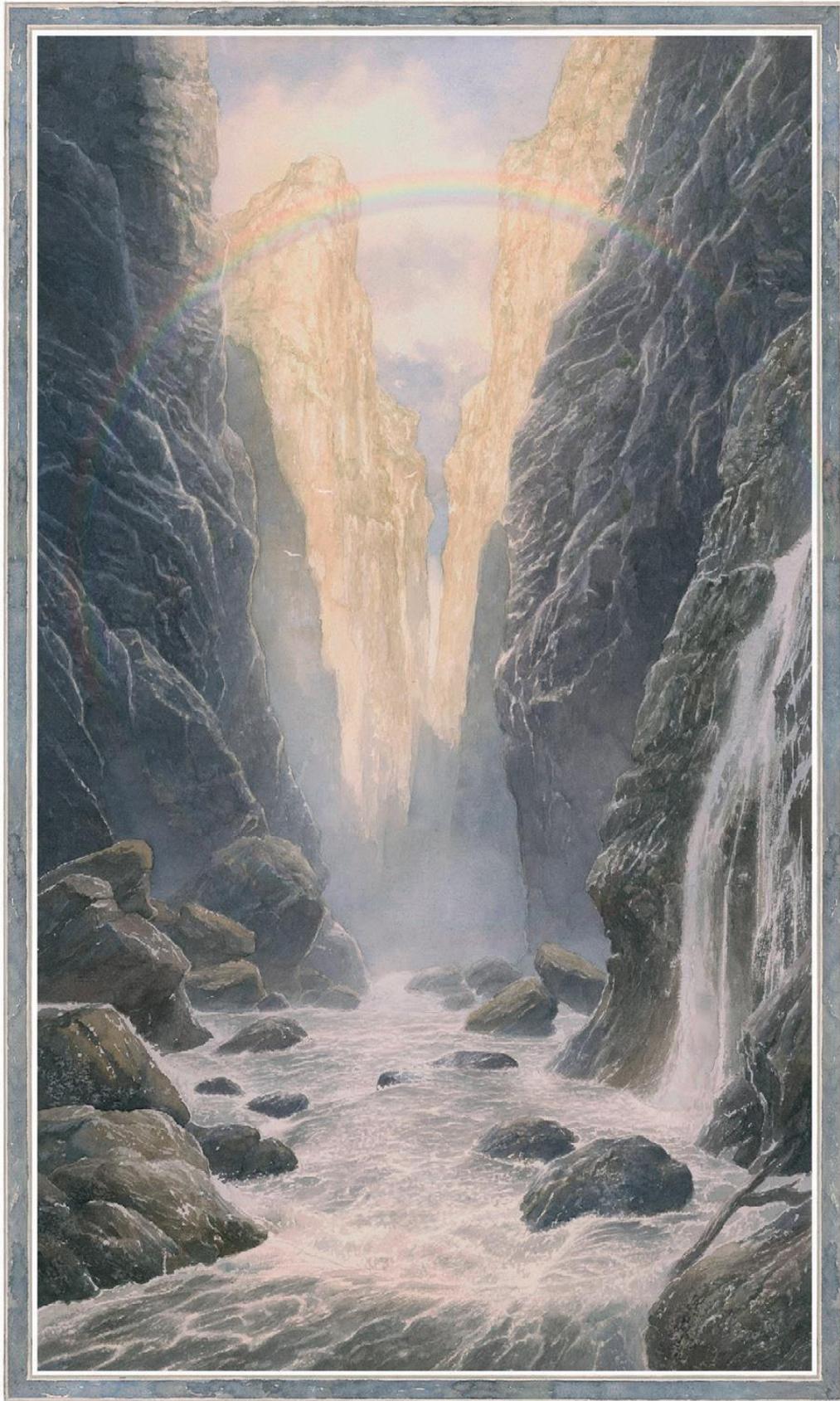
همان‌گونه که در قصه سقوط گوندولین بازگفته می‌شود، زمانی اولمو طرحی در انداخت که در آن تور باید سوی مسیر رودی هدایت شود که از دریاچه‌ی میت‌ریم در میانه‌ی هیت‌لوم از زیر زمین به درون شکافی سترگ، کریس-ایلفینگ [< کیریت هلوین]، شکاف رنگین‌کمان روان بود، که آب خروشان از رهگذر آن سرانجام به درون دریای باخت‌رینه می‌ریخت. و نام این شکاف این چنین نهاده شد، بهر رنگین‌کمانی که به خاطر فراوانی افشانه‌ی تندآب‌ها و آبشارها همواره در زیر خورشید در آن مکان سوسو می‌زد.

بدین گونه هیچ آدم یا الفی پی به فرار تور نبرد و نه اورک‌ها یا جاسوسی از جاسوسان مورگوت که سرزمین هیت‌لوم از آنان در آکنده بود، از آن آگاه گشت.

تور زمانی دراز در کرانه‌های غربی سرگردان بود و همواره روی به سوی جنوب پیش می‌رفت؛ و سرانجام به مصب‌های سیریون رسید و دلتاهای شنی که با بسی از مرغان دریایی برآکنده بود. در آنجا با نومی به نام برونوه آشنا گشت که از آنگباند گریخته بود و از مردم قدیمی تورگون بود و همواره در پی یافتن مسیر رسیدن به نهان جای‌های سرورش بود که شایعه‌ی آن در میان جملگی اسیران و فراریان پیچیده بود. آنک برونوه از مسیرهایی پیچاپیچ و دور شرق بدانجا آمده بود و گر چه گامی نزدیک‌تر نهادن به بردگی‌ای که از آن گریخته بود چندان به مذاقش خوش نمی‌آمد، اکنون کمر بسته بود که از سیریون بالا رود و در بلریاند در پی تورگون بگردد. او بیمناک بود و بسی پرواگر و به تور در راهپیمایی نهان‌شان در شب و گرگ‌ومیش یاری رساند، تا اورک‌ها کشف‌شان نکنند.

آنان در اوان به سرزمین زیبای بیدها، نان‌تاترین رسیدند، که ناروگ و سیریون سیرابش می‌کردند؛ و در آنجا همه چیز همچنان سرسبز بود و مرغزارها پر و برآکنده از گل بودند و نغمه‌ی مرغان بسیاری به گوش می‌رسید؛ آن‌چنان که تور در آنجا درنگ ورزید تو گویی افسون شده بود و رخت افکندن در آنجا پس از سرزمین‌های سختدل و بی‌رحم شمالی و آوارگی تاب‌رأیش به کامش خوش می‌نمود.

* متن در اینجا تا اندازه‌ای با تغییرات شتابزده درهم و برهم شده است. در این بازنویسی گفته می‌شود که ریان «به میان طبیعت رفت»، جایی که تور به دنیا آمد؛ و آنکه «الف‌های سیاه وی را پروراندند؛ اما ریان خویشتن را بر خاک انداخت و بر تپه‌ی کشتگان مرد. لیک تور در بیشه‌زارهای هیتلوم بالید و نیکوچهر بود و هیبتی پیل‌پیکر داشت ...» از این روی، در بازنویسی هیچ اشاره‌ای به بردگی تور نشده است.



اولمو بدانجا آمد و همچنان که تور هنگام فروشد خورشید در آن علفزار بلند ایستاده بود، در برابر او پدیدار گشت؛ و توش و اورند آن چشم‌انداز در نغمه‌ی تور که برای پسرش ائارندل ساخته است، باز گفته شده است. از آن پس آوای دریا و عطشش برای دریا همواره در گوش و دل تور بود؛ و دلشوره‌ای گهگاه بر او چیره می‌آمد که او را سرانجام به قعر قلمروی اولمو می‌کشاند. اما اکنون اولمو به او فرمان داد که با تمام تیزگامی سوی گوندولین روان شود و به وی برای یافتن در پنهان راهنمایی داد؛ و پیامی به تور داد تا از طرف اولمو، دوستدار الف‌ها، به تورگون برساند که به او می‌فرماید پیش از آنکه همه چیز از دست برود، آماده‌ی جنگ و نبرد با مورگوت شود؛ و ایلچی‌هایش را دگر بار سوی غرب روانه کند. فراخوان‌هایی را نیز باید سوی شرق بفرستد و اگر می‌تواند آدمیان را (که اکنون جمعیت‌شان رو به فرونی نهاده بود و روی زمین می‌پراکندند) زیر درفش‌های خویش گرد هم آورد؛ و برای این وظیفه تور شایسته‌ترین بود. اولمو اندرز داد: «خیانت اولدور بنفرین را فراموش کن و هورین را به یاد آر؛ زیرا بدون آدمیان فانی، الف‌ها بر بالروگ‌ها و اورک‌ها غلبه نخواهند کرد.» دشمنی با پسران فئانور نیز نباید التیام‌نیافته بر جای بماند؛ زیرا این واپسین گردهمایی امید نوم‌ها خواهد بود که در آن باید روی هر شمشیری حساب کرد. او کارزار و ستیزه‌ای مهیب و مرگبار را پیشینی کرد، اما اگر تورگون یارای آن را می‌داشت، پیروزی و در هم شکستن قدرت مورگوت و التیام دشمنی‌ها و دوستی میان آدمیان و الف‌ها که از آن بیشترین خیر به گیتی خواهد رسید و خادمان مورگوت دیگر آن را به رنج و شکنج در نخواهند انداخت. اما اگر تورگون به این جنگ نمی‌رفت، باید گوندولین را رها کند و مردمش را سوی پایین سیریون راهبر باشد و در آنجا ناوگان خویش را بسازد و در پی بازگشت به والینور و بخشش خدایان باشد. اما در این رای و اندرز خطری بود وخیم‌تر از اندرز دیگر، گر چه شاید چنین ننماید؛ و از آن پس سرنوشت سرزمین‌های این سویی ناگوار و دردانگیز خواهد بود.

اولمو از برای مهرش به الف‌ها این کار را انجام داد و چون می‌دانست که اگر مردم گوندولین در پس دیوارهایش دست روی دست بگذارند، پیش از آنکه سال‌های زیادی بگذرد، سرنوشت شوم گوندولین فراز خواهد آمد؛ از این روی، هیچ چیز مسرت‌بخش یا زیبایی در این جهان از شر مورگوت بر کنار نخواهد ماند.

تور و برونوه با فرمانبرداری از اولمو روی به سوی شمال نهادند و سرانجام به در پنهان رسیدند؛ و با گذر از دهلیز به دروازه‌ی داخلی رسیدند و پاسداران دروازه ایشان را اسیر کردند. در آنجا آنان دره‌ی زیبای توملادین را دیدند که چون جواهری سبز در میان تپه‌ها نهفته بود؛ و در میانه‌ی توملادین، گوندولین بزرگ، شهر هفت نام، سپید و پرفروغ از دور دست، با برآمدن سپیده‌دم روی دشت می‌رخشید. آنان را بدانجا بردند و از دروازه‌های پولادین گذراندند و به فرمایش پله‌های کاخ شاه آوردند. در آنجا تور از فرستادگی اولمو سخن گفت و مایه‌ای از قدرت و شکوه فرمانروای آب‌ها را در آوایش داشت، چنان‌که جمله‌ی مردم با شگفتی به او می‌نگریستند، و باور نمی‌کردند که او همان‌گونه که می‌گفت، مردی از نژاد خاکیان میرا باشد. اما تورگون بادسر و مغرور شده بود و گوندولین به زیبایی خاطرهای از تون بود و او به پنهان بودن و قدرت نفوذناپذیری‌اش دل‌استوار داشت؛ آن‌چنان که او و بیشتر

مردمش به گزند انداختنش یا ترک آن گرایان نبودند و نمی‌خواستند با تبه‌روزی‌ها و گرفتاری‌های الف‌ها و آدمیان بیرون در آمیزند؛ و نه دیگر تمایلی به بازگشت از میان دهشت و گزند به غرب داشتند.

مِگِلین در انجمن‌های اندرز پادشاه همواره ناهمداستان و ناساز با تور سخن می‌گفت و سخنانش از این جهت که توأمان و همراهی با دل تورگون بودند، سنگین‌تر می‌نمودند. از این روی تورگون فرمان اولمو را نپذیرفت؛ گر چه برخی از فرزانه‌ترین اندرزگویانش بودند که وجودشان با دلشوره و نهیب درآکنده بود. کسی که حتی بسی بیشتر از دختران الف‌ها خردمند بود، دخت پادشاه بود و او همواره به طرفداری از تور سخن می‌گفت، گر چه سودی در پی نداشت و او دل‌گران بود. او بسی نیکورخسار و بلندبالا بود، تقریباً نزدیک به قامت جنگجویان و موهایش افشانه‌ای زرین بود. نامش ایدریل بود و از برای سپیدی پایش کله‌بریندال، سیمین‌پا، می‌خواندندش؛ و او در راه‌های سپید و چمنزارهای سرسبز گوندولین همواره بی‌کفش راه می‌رفت و دست‌افشانی می‌نمود.

از آن پس تور در گوندولین رخت افکند و برای فرا خواندن آدمیان شرق نرفت، زیرا فرخندگی گوندولین و زیبایی و فرزاندگی مردمش او را شیفته‌ی خود کرده بود. و به پاس لطف و پشتیبانی تورگون به مقام والایی دست یافت؛ چرا که در هیبت و اندیشه به مردی توانا تبدیل گشت و دانش نوم‌ها را ژرف فرا گرفت. دل ایدریل به او گرایان شد و دل تور نیز به او؛ که از بابت آن مِگِلین دندان بر دندان می‌فشرد، زیرا خواهان ایدریل بود و برکامه‌ی خویشاوندی نزدیکش آهنگ به دست آوردن او را داشت؛ و ایدریل تنها وارث شاه گوندولین بود. در واقع مِگِلین از پیش در دل در حال دسیسه‌چینی برای چگونگی برکناری تورگون و غصب تاج و تختش بود؛ اما تورگون مِگِلین را عاشقانه دوست می‌داشت و به او بی‌گمان و دل‌استوار بود. باین‌وجود تور ایدریل را به همسری خویش در آورد؛ و مردم گوندولین بزم شادمانه‌ای را بر پا کردند، چرا که تور دل‌هاشان را تسخیر کرده بود، همه مگر مِگِلین و پیروان مخفی‌اش. تنها تور و برن از آدمیان فانی، از الف‌ها زنی را به همسری خویش در آورده بودند و چون الوینگ دختر دیور پور برن سپس با ائارندل پور تور و ایدریل از گوندولین پیوند زناشویی بست، تنها از آنان خون الف‌ها به نژاد فانی راه یافته است. اما ائارندل هنوز کودکی خردسال بود: زیبایی‌اش شگرف بود و روشنایی رخسارش چون روشنایی سپهر بود و نیکویی و فرزاندگی الف‌ها و توان و سرسختی آدمیان کهن را دارا بود؛ و دریا همواره در دل و گوشش سخن می‌گفت، درست همانند پدرش تور.

یک بار هنگامی که ائارندل همچنان کودک بود و روزگاران گوندولین برآکنده از شادی و آرامش (و در عین حال دل ایدریل او را بیم می‌داد و دلشوره به کردار ابری روی روانش می‌خزید)، مِگِلین گم شد. آری، مِگِلین برهیختن و استخراج فلزات را بیش از هر پیشه‌ی دیگری دوست می‌داشت و او ارباب و رهبر نوم‌هایی بود که در کوه‌های دور از شهر کار می‌کردند و در جستجوی فلز برای ساختن آلات جنگ و صلح مشغول کار بودند. اما مِگِلین بیشتر بارها با تنی چند از مردمش به فراپشت حصار تپه‌ها می‌رفت، گر چه پادشاه نمی‌دانست که از فرمانش

سرپیچی می‌شود؛ و چنین واقع شد که به حکم تقدیر، اورک‌ها مِگِلین را گرفتار کردند و به فراپیشِ مورگوت آوردند. مِگِلین سست‌دل یا بزدل نبود، اما شکنجه‌ای که با آن تهدید شد، روح و روانش را به وحشت افکند، و با فاش کردن مکان گوندولین و راه‌هایی که از رهگذرشان آن را می‌توان یافت و بدان یورش آورد، جان و آزادی خویش را خرید. به راستی شادی مورگوت سترگ بود؛ و به مِگِلین فرمانروایی بر گوندولین را در مقام باج‌گزار خویش و تملک ایدریل را به هنگام فروگرفته شدن شهر نوید داد. شهوتش از برای ایدریل و نفرتش از تور، راه را بر خیانتِ شرارت‌بار مِگِلین هموار کرد. اما مورگوت او را به گوندولین باز پس فرستاد تا مبادا مردم به خیانتش بدگمان شوند و مِگِلین به هنگام فراز آمدن موعد از درون به یورش یاری برساند؛ و مِگِلین با لبخندی بر چهره و بدسگالی و دلی پلید در تالارهای پادشاه اقامت گزید، و در این حال بر تاریکی در ایدریل می‌افزود.

سرانجام، آنگاه که ائارندل هفت ساله بود، مورگوت آماده شد و اورک‌ها و بالروگ‌ها و دژمارانش را بر سر گوندولین فرو فرستاد؛ و از میان اینان، اژدهایانی با هیبت‌هایی گوناگون و مهیب برای فروگرفتِ این شهر به تازگی پدید آورده شدند. سپاه مورگوت از فراز تپه‌های شمالی آمد که بلندی‌اش از همه بیشترین بود و نگهبانانش ناهشیارتر بودند، و شب‌هنگام در زمان عیدی روی داد که همه‌ی مردم گوندولین بر روی دیوارها منتظر برآمدن خورشید و خواندن نغمه‌هایشان به هنگام فراز آمدنش بودند، زیرا روز سپسین عیدی بود که آنان دروازه‌های تابستان می‌نامیدند. اما روشنایی سرخ‌فام بر تپه‌های شمالی پدیدار گشت نه در شرق؛ و هیچ بازدارندگی‌ای در پیشروی دشمن وجود نداشت تا آنکه به فرودِ دیوارهای خودِ گوندولین رسیدند و گوندولین بی‌آنکه امیدی باشد، در محاصره قرار گرفت.

از قهرمانی‌های نومیدانه‌ای که سالاران خاندان‌های اشرافی و جنگاوران‌شان و به ویژه تور انجام دادند، در سقوط گوندولین سخن بسیار گفته‌اند؛ از مرگ روگ بیرون دیوارها؛ و از نبرد اکتلیون از خاندان چشمه با گومتوگ فرمانروای بالروگ‌ها در خودِ میدان پادشاه، جایی که هر یک دیگری را کشت؛ و از دفاع برج تورگون به دست افراد خاندانش تا زمانی که برج سرنگون شد؛ و سهمگین بود سقوط آن برج و کشته شدن تورگون در ویرانیش.

تور بر آن شد که ایدریل را از تاراج شهر رهایی دهد، اما مِگِلین او و ائارندل را نگاه داشته بود؛ و تور روی دیوارها با او به رزم پرداخت و به زیرش افکند که باعث مرگش شد. آنگاه تور و ایدریل هر تعدادی از بازماندگان مردم گوندولین را که در هرج و مرج آتش‌سوزی می‌توانستند گرد هم آورد، از راهی پنهان که ایدریل در دوران دلشوره و پریشانی‌اش دستور تدارکش را داده بود، راهبر شدند. این راه هنوز کامل نشده بود، اما دهانه‌اش پیش از این نیز بسیار فراتر از دیوارها در شمالِ دشت بود که کوه‌ها مسافت زیادی تا آمون گوارت داشتند. آنهایی که نمی‌خواستند با ایشان بیایند، بل به راه گریز قدیمی گریختند که به تنگه‌ی سیریون می‌رسید، به دست اژدهایی که مورگوت برای پاییدن آن دروازه فرستاده بود و مِگِلین مورگوت را از آن آگاه ساخته بود، گرفتار آمدند و نابود

شدند. اما مگ‌لین درباره‌ی گذرگاه تازه نشنیده بود و گمان نمی‌رفت که فراریان مسیر شمال و بلندترین بخش‌های کوه‌ها و نزدیک‌ترین نقطه به آنگباند را در پیش بگیرند.

دود و دمه‌ی آتش‌سوزی و بخار چشمه‌های زیبای گوندولین که در شعله‌ی اژدهایان شمال خوشانده می‌شدند، به شکل انبوه مه‌ای مویه‌انگیز به دره هجوم آوردند و بدین سان به گریز تور و همراهانش یاری رسانده شد، زیرا همچنان راهی دراز و بی‌پوشش از دهانه‌ی دهلیز تا دامنه‌ی کوه‌ها در پیش بود. با این وجود، آنان با رنج و فلاکت به کوه‌ها رسیدند، زیرا بلندی‌ها سرد و مهیب بودند، و در میان خویش زنان و کودکان بسیار و زخمیان زیادی داشتند.

گذرگاه دهشتباری وجود دارد که کریستورن [< کیریت-تورونات]، شکاف عقاب نام داشت که در آن در فرود سایه‌ی بلندترین ستیغ‌ها، مسیری باریک پیچ‌وخم می‌پذیرد و در سوی راستش پرتگاهی نهفته است و در سوی چپش آبشاری مهیب به درون پوچی می‌ریزد. در درازای آن راه باریک راهپیمایی‌شان زنجیره‌وار بود که در کمین دسته‌ی دیده‌وری قوای مورگوت افتادند؛ و بالروگی آنان را فرمانده بود. در آن هنگام مخمصه‌شان دهشتبار بود و اگر توروندور به موقع به یاری‌شان نمی‌آمد، به سختی با دلاوری جاودانه‌ی گلورفیندل زردموی، سالار خاندان گل‌زرین گوندولین نجات پیدا می‌کردند.

نغمه‌هایی از نبرد تن‌به‌تن گلورفیندل با بالروگ بر فراز ستیغ صخره‌ای در آن بلندجای سروده شده است؛ و هر دوان به مغاک فرو افتادند که باعث مرگ‌شان شد. اما توروندور پیکر گلورفیندل را بالا آورد و او در تلی از سنگ در کنار گذرگاه مدفون شد، و بعدها چمنی سرسبز در آنجا روید و گل‌های کوچک همچون ستارگان زرد آنجا میان خشکی سنگ‌ها شکوفه دادند. و پرنده‌گان توروندور بر اورک‌ها شیرجه رفتند و آنان را جیغ‌زنان پس راندند؛ و آنان جملگی کشته یا به درون ژرفناها افکنده شدند و شایعه‌ی فرار از گوندولین تا مدت‌ها بعد به گوش مورگوت نرسید.

بدین سان، بازماندگان گوندولین با راهپیمایی‌های تاب‌رایی و خطرناک به نان-تاترین رسیدند و چندی را آنجا آسودند و از زخم‌ها و سودگی‌شان التیام یافتند، اما غم و اندوه ایشان را درمانی نبود. آنجا به یاد گوندولین و کسانی که کشته شده بودند و دوشیزگان زیبا و زنان و جنگاوران و پادشاه‌شان بزمی آراستند؛ اما برای گلورفیندل گرنامه‌ی نغمه‌هایی که سرودند بسیار و دلاویز بود. و همانجا بود که تور برای پورش ائارندل نغمه‌ای پرداخت درباره‌ی آمدن اولمو در زمانی پیش، تجلی دریا در میانه‌ی خشکی و عطشش برای دریا که در دل او و پورش بیدار شد. به پاس همان آنان با بیشتر مردم سوی مصب‌های سیریون در کنار دریا رهسپار شدند و آنجا رخت افکندند و مردم‌شان را به جمع کم‌شمار الوینگ دختر دیور ملحق کردند که اندکی قبل بدانجا گریخته بودند.

آنگاه مورگوت در دل خویش اندیشید که پیروزی جامه‌ی کردار پوشیده است، زیرا از پسران فئانور و سوگندشان که هرگز گزندى بدو نرسانده بود و همیشه به نیرومندترین یاری‌گش بدل شده بود، چندان بیمی نداشت. و در پندار سیاه خویش خندید و دریغ تک سیلماریلی که از دست داده بود نخورد، زیرا می‌پنداشت که از رهگذر آن واپسین بازماندگان نژاد الفها از روی زمین ناپدید می‌شدند و دیگر مزاحمت‌شان از میان می‌رفت. اگر از اقامتگاه کنار آب‌های سیریون می‌دانست، به روی خود نیاورد، و منتظر فرصت مناسب ماند و چشم به راه زمانی که سوگند و دروغ مؤثر واقع گردد.

اما در کرانه‌ی سیریون و دریا، قوم الفی بالیدن گرفت که بازماندگان گوندولین و دوریات بودند و آنان به خیزابه‌ها پناه بردند و به ساختن کشتی‌های زیبا پرداختند و همواره نزدیک به کرانه‌ها و زیر سایه‌ی دستان اولمو اقامت می‌کردند.

ما اکنون در همان جایی از داستان گوندولین در *کوئنتا نولدورینوا* هستیم که در کلیات *اسطوره‌شناسی* در صفحه ۶۱ آمده است. در اینجا من *کوئنتا* را و می‌نهم و به واپسین متن اصلی داستان گوندولین می‌پردازم که نیز بازپسین روایت بنیان گوندولین و چگونگی ورود تور به این شهر است.





بازپسین نسخه

سال‌ها میان داستان گوندولین که در *کوئنتا نولدورینو* نقل شده و این متن که *قصه تور و سقوط گوندولین* نام نهاده شده است، گذشته است. مسلم است که این متن در سال ۱۹۵۱ نوشته شده است (رجوع کنید به سیر تحول داستان صفحه ۱۵۲).

ریان، همسر هور، همراه مردم خاندان هادور اقامت گزیده بود؛ لیک آنگاه که شایعه‌ای از نیرنایت آرنوید یاد انبرد اشک‌های بی‌شمار] در دور-لومین پیچید، و با این حال هیچ خبری از سرورش نتوانست شنید، شوریده‌حال شد و به تنهایی در طبیعت سرگردان گشت. اگر الف‌های خاکستری به یاری‌اش نمی‌آمدند، در آنجا هلاک می‌شد. زیرا یکی از اقامتگاه‌های این قوم در کوه‌های باخترینه‌ی دریاچه‌ی میت‌ریم نهفته بود؛ و او را بدانجا راه نمودند، و پیش از پایان سال سوگواری، در آنجا پسری را به دنیا آورد.

و ریان به الف‌ها گفت: «چنان باد که او را تور خوانند، چه این نام را پدرش برگزید، پیش از آنکه جنگ میان مان جدایی بیافکند. و خواهش‌تان می‌کنم که او را بی‌پروانید و زیر پروای خود پنهان نگه داریدش؛ زیرا من

خیر بزرگی را پیشبینی می‌کنم که از او به الفها و آدمیان در خواهد رسید. لیک من می‌بایدم رفت به جستجوی هور، سرورم.»

آنگاه الفها بر او دل سوزاندند؛ لیک شخصی آنایل نام که از میان جمله کسانی که از آن قوم به جنگ رفته بودند، تنها او از نیرنایت بازگشته بود، به وی گفت: «دریغا، بانو، اینک آشکار شده است که هور در کنار برادرش هورین بر خاک افتاده است و به گمانم او در تپه‌ی سترگ کشتگان که اورکها در میدان نبرد بر پا داشته‌اند، آرمیده است.»

از این روی، ریان برخاست و اقامتگاه الفها را ترک گفت و از میان سرزمین میت‌ریم گذشت و سرانجام به هائود-ان-دندگین در برهوت آنفائگلیت در رسید، و در آنجا بر خاک افتاد و جان داد. اما الفها پسر نوزادِ هور را دوست می‌داشتند و تور در میان ایشان بالید؛ و او همچون خویشان پدرش نیکورخسار بود و زرین‌موی، و نیرومند و بلندبالا و دلیر، و چون الفها پرورانده بودندش، دانش و چیره‌دستی‌اش دست‌کم به اندازه‌ی شاهزادگان اداین بود، پیش از آنکه ویرانی شمال را در بر گیرد.

اما با گذشت سال‌ها، زندگی قوم پیشینِ هیت‌لوم، نظیر آنانی که همچنان باز مانده بودند، الفها یا آدمیان، روز به روز سخت‌تر و پرگزندتر می‌گشت. زیرا همان‌گونه که در جای دیگری گفته شد، مورگوت عهد خویش را با شرقی‌هایی که در پرستگی وی بودند، شکست و سرزمین‌های بارآور و زرخیز بلریاند را که ایشان در طمعش بودند، از آنان دریغ داشت و این قوم شرور را به هیت‌لوم راند و به آنان دستور داد که آنجا رخت افکنند. و گر چه ایشان دیگر مهر مورگوت را در دل نداشتند، همچنان از بیم در پرستگی وی بودند و از جمله‌ی قوم الفها نفرت داشتند؛ و از بازماندگان خاندن هادور (که بیشترشان دیرینه‌سالان و زنان و کودکان بودند) بیزار بودند و بر آنان ستم روا می‌داشتند و به زور با زنان‌شان پیوند زناشویی می‌بستند و زمین‌ها و کالاهایشان را غصب می‌نمودند و کودکان‌شان را به بردگی می‌کشیدند. اورکها هر گونه که میل‌شان می‌کشید به آن سرزمین رفت و آمد می‌نمودند و الفهای بر جای مانده را تا پناهگاه‌های کوهی پی می‌گرفتند و بسی را برای معادن آنگباند اسیر می‌کردند تا در قامت بردگان مورگوت به بیگاری کشیده شوند.

از همین روی، آنایل قوم کوچکش را به اشکفت‌های آندروت راه نمود و آنان در آنجا زندگی سخت و با پروایی داشتند، تا آنکه تور شانزده ساله شد و نیرومند گشت و توانست جنگ‌ابزارها، تبر و کمان الفهای خاکستری، را به کار ببرد؛ و دلش در درونش از شنیدن داستان اندوه و رنج‌های مردمش به جوش و خروش درآمد و خواست و بویه‌اش این بود که پیش برود و کین آنها را از اورکها و شرقی‌ها بستاند. لیک آنایل او را از این کار باز داشت.

او گفت: «ای تور پور هور، می‌انگارم که سرنوشتت در جایی دور از اینجا نهفته است. و این سرزمین از سایه‌ی مورگوت رهایی نخواهد یافت تا آنکه خودِ تانگورودریم سرنگون شود. از این روی ما بر آنیم که سرانجام از آن دست بشوئیم و سوی جنوب رهسپار شویم؛ تو نیز با ما خواهی رفت.»

تور گفت: «اما چگونه از تور دشمنان مان بگریزیم؟ زیرا بی‌گمان به راه سپردن همزمان این همه با هم پی خواهند برد.»

آنایل گفت: «ما راست و روشن از میان این سرزمین خواهیم گذشت و اگر بخت با ما یار باشد به نهران راهی خواهیم رسید که ما آنون-این-گلید، دروازه‌ی نولدور، می‌خوانیمش؛ زیرا دیرزمانی پیش در روزگار تورگون با چیره‌دستی آن قوم ساخته شده است.»

از شنیدن آن نام ولوله‌ای در جان تور بر پا شد، گر چه چرایی آن را نمی‌دانست؛ و در خصوص تورگون از آنایل پرسید. آنایل گفت: «او پور فین‌گولفین است و اینک از زمان بر خاک افتادن فین‌گون، شاهنشاه نولدور برشمرده می‌شود. زیرا همچنان زنده است و در میان دشمنان مورگوت بیم‌انگیزترین‌شان، و او از نابودی نیرنایت گریخت، در هنگامی که هورین از دور-لومین و هور پدرت گذرگاه‌های سیریون را در پس پشت او پاس داشتند.»

تور گفت: «پس من خواهم رفت و در پی تورگون خواهم گشت، زیرا بی‌گمان او بهر پدرم یاری‌ام خواهد نمود؟»

آنایل گفت: «این کار را نتوانی کرد، چون دژ او از دیدگان الف‌ها و آدمیان پوشیده و پنهان است و نمی‌دانیم در کجا نهفته است. از میان نولدور شاید برخی راه رسیدن بدانجا را بدانند، لیک از آن برای هیچ کس سخن نخواهند گفت. اما اگر می‌خواهی با آنان سخن گویی، همان‌گونه که پیشنهاد کردم، پس همراه من بیا؛ زیرا در پناهگاه‌های دوردست جنوب، ممکن است با سرگردانانی از پادشاهی پنهان روبروی شوی.»

بدین سان چنین واقع شد که الف‌ها اشکفت‌های آندروت را ترک گفتند و تور همراه ایشان رفت. اما دشمنان‌شان اقامتگاه‌هایشان را می‌پاییدند و به زودی از کوچ‌شان آگاه شدند؛ و در دشت از تپه‌ها چندان دور نشده بودند که قوایی سترگ از اورک‌ها و شرقی‌ها بر ایشان یورش آوردند، و آنان به همه سو پراکنده شدند و به میان شب نزدیک‌آیان گریختند. لیک دل تور با آتش نبرد بر افروخته شد و نمی‌گریخت، اما برکامه‌ی برنایی‌اش تبر را همچون پدرش پیش از خود به کار می‌برد و زمانی دراز ایستادگی کرد و پای فشرد و بسی از آنهایی که به او هجوم می‌بردند، کشت؛ اما در فرجام مغلوب شمار بسیار دشمن شد و به اسارت درآمد و به فراپیش لورگان ایسترلینگی برده شد. در این هنگام لورگان سرکرده‌ی شرقی‌ها بود و ادعا می‌کرد که در مقام یک تیول زیر فرمان مورگوت بر سراسر دور-لومین فرمان می‌راند؛ و او تور را به بندگی خویش گرفت. از آن پس زندگی تور سخت بود

و ناگوار؛ زیرا رفتار بدتر داشتن با تور، لورگان را خشنود می‌ساخت، چون تور از خویشان سروران پیشین بود، و در پی آن بود که گر بتواند، غرور و نازش خاندان هادور را در هم بشکنند. لیک تور درایت به خرج داد، و تمام دردها و ریشخندها را با شکیبایی هشیارانه‌ای تاب آورد؛ آن‌چنان که با گذشت زمان بخت تا اندازه‌ای به وی روی آورد و دست کم مانند بسیاری از بردگان شوربخت لورگان، گرسنگی نمی‌کشید. زیرا او نیرومند بود و چیره‌دست و لورگان ددان بارکشش را مادامی که جوان بودند و کار می‌توانستند کرد، به خوبی سیر می‌کرد.

اما پس از سه سال بردگی، تور سرانجام امکانی برای فرار یافت. قد و قامتش اینک تقریباً به حد کمال رسیده بود و از همه‌ی شرقی‌ها بلندبالا تر و چالاک‌تر بود؛ و وقتی همراه بردگان دیگر برای انجام بیگاری دیگری در بیشه‌زار روانه شد، به ناگهان به نگهبانانش یورش برد و با تبری آنان را کشت و به میان تپه‌ها گریخت. شرقی‌ها با سگ‌ها در پی او رفتند، لیک سودی نداشت؛ زیرا تقریباً تمام سگ‌های تازی لورگان یارانش بودند و گر می‌یافتندش، برایش دم تکان می‌دادند و می‌لیسیدنش، و سپس به فرمان او دوان سوی خانه می‌رفتند. بدین‌سان او سرانجام به اشکفت‌های آندروت بازگشت و به تنهایی در آنجا اقامت گزید. و به درازای چهار سال او در سرزمین نیاکانش، کرانه‌جوی و خشمناک، یک یاغی بود؛ و نامش بیم‌انگیز، زیرا بیشتر باره‌ها بیرون می‌رفت و بسی از شرقی‌هایی که با آنان روبروی می‌شد، می‌کشت. آنگاه آنان بهای گزافی را از برای سرش برگماردند؛ لیک یارای آمدن به نهانگاه او را نداشتند، حتی با وجود برتری نفرت و توان رزمی، زیرا از قوم الف‌ها می‌هراسیدند و از اشکفت‌هایی که آنان در آنها رخت افکنده بودند، دوری می‌جستند. باین‌حال گویند که رهنوردی‌های تور به آهنگ و انگیزه‌ی کین‌ستانی انجام نمی‌شد؛ بل او همواره در پی یافتن دروازه‌ی نولدور بود که آنایل از آن سخن گفته بود. اما آن را نمی‌یافت، زیرا نمی‌دانست کجا را بگردد، و انگشت‌شمار الف‌هایی که در کوه‌ها به سر می‌بردند، چیزی دربارهی آن نشنیده بودند.

اینک تور می‌دانست که گر چه بخت همچنان با وی یار بود، اما در نهایت روزگار یک یاغی کرانه‌مند بود، و همیشه کوتاه بود و عاری از امید. و نه گرایان بود که در قامت مردی بدوی‌زی تا همیشه در تپه‌های بی‌خان‌ومان به سر ببرد، و دلش او را همواره سوی کارهای سترگ بر می‌انگیخت. در این باره گویند که قدرت اولمو پیدا و آشکار بود. زیرا او خبر تمام آنچه در بلریاند می‌گذشت، گرد می‌آورد و هر نه‌ری که از سرزمین میانه سوی دریای بزرگ روان بود، برایش یک ایلچی بود، هم به پس و هم به پیش؛ و او همچون روزگاران دیرینه، یار کیردان و کشتی‌سازان در مصب‌های سیریون باقی مانده بود. و در این زمان، اولمو بیش از همه به سرنوشت خاندان هادور پروا و توجه نشان می‌داد، زیرا در درایت و حکمت ژرفش، عزم و آهنگش آن بود که آنان باید نقش بزرگی در

طرح‌هایش از برای یاری به تبعیدیان ایفا نمایند؛ و به خوبی از تیره‌روزی‌های تور آگاهی داشت، زیرا آنایل و بسی از مردش به راستی از دور-لومین گریخته و سرانجام در جنوبِ دوردست نزد کیردان آمده بودند.*

آنگاه چنگی را که همیشه با خود داشت، برگرفت و چون در نواختن سیم‌هایش چیره‌دست بود، و بی‌اعتنا به خطر آوای آشکارش، تنها در برهوت، نغمه‌ای الفی از شمال را بهر شاد نمودن دل‌ها سر داد. و همچنان که نغمه می‌سرایید، چشمه‌ای که در زیر پای او بود با برافزونی آب به جوشش درآمد، و سرریز شد و جویباری هنگامه‌انگیز از دامنه‌ی سنگلاخی تپه‌ی فرابیش او روان شد. و تور این را نشانه‌ای گرفت و بی‌دیری و درنگ از جایش بلند شد و در پی آن رفت. بدین سان از تپه‌های بلندِ میت‌ریم فرود آمد و وارد دشتِ شمالیِ دور-لومین شد؛ و همچنان که تور جویبار را به سوی غرب پی می‌گرفت، جویبار همواره بزرگ می‌شد، تا آنکه پس از سه روز تور در غرب، رشته‌کوه‌های خاکستری و درازِ اِردِ لومین را توانست دید که در آن مناطق سوی شمال و جنوب می‌رفتند و سرزمین‌های ساحلیِ دوردستِ کرانه‌های غربی را جدا می‌کردند. تور در تمام سفرهایش هرگز به آن تپه‌ها نیامده بود.

اکنون با نزدیک شدن به تپه‌ها، زمین دگر باره شکسته و سنگلاخی شد و دیری نپایید که در فرابیشِ پاهای تور به برآمدن آغازید و جویبار به بستری شکافته رفت. لیک با فراز آمدن گرگ‌ومیش کم‌سو در سومین روز سفرش، تور دیواری سنگی را در فراروی خویش یافت که حفره‌ای همانند طاقی سترگ در آن نهفته بود؛ و جویبار به درون آن رفت و ناپیدا شد. آنگاه تور بیمناک شد و گفت: «پس امیدم فریتم داد! نشانه‌ی در تپه‌ها مرا تنها به پایانی تاریک در میانه‌ی سرزمین دشمنانم راه نموده است.» و نومید در دل، در میان تخته‌سنگ‌های کرانه‌ی بلندِ جویبار نشست و در میانه‌ی شبی بی‌آتش و گزنده بیروا بود؛ چرا که هنوز ماه سولیمه بود، و شور و هیاهوی بهاری به آن سرزمین دوردستِ شمالی نیامده بود و بادی با آوای زیر از شرق می‌وزید.

اما همین که روشنایی خورشیدِ آیان، پریده‌رنگ در انبوه مه دوردستِ میت‌ریم رخسیدن گرفت، تور آواهایی شنید و چون فرود را نگریست در کمال شگفتی دو الف را دید که در آن آب کم‌ژرفا راه می‌رفتند؛ و همچنان که ایشان از پله‌های تراشیده‌شده در کرانه بالا می‌رفتند، تور از جای بلند شد و سوی آنان آوا بر آورد. آنها بی‌دیری و درنگ شمشیرهای رخشان‌شان را برآهیختند و سوی او جست زدند. آنگاه تور دید که آنان باشلق خاکستری در بر کرده بودند، اما زیر آنها زره بر تن داشتند؛ و تور در شگفت شد، چه آنان نسبت به هر قوم الفی که تور تاکنون می‌شناخت، بورتر بودند و از برای درخشش دیدگان‌شان، مهیب‌تر از آنکه بشود نگاه‌شان کرد. تور تمام قد ایستاد و منتظر ایشان ماند؛ لیک وقتی آنان دیدند که وی جنگ‌ابزاری را برنکشید، بل تنها ایستاده و به زبان الفی به آنان خوشامد گفت، شمشیرهایشان را در نیام نمودند و مودبانه با وی سخن گفتند. و یکی‌شان گفت:

* این همان کیردان کشتی‌ساز است که در فرمانروای حلقه‌ها در قامت فرمانروای بندرگاه‌های خاکستری در فرجام عصر سوم پدیدار می‌شود.

«ما گلمیر و آرمیناس از قوم فیئارفین هستیم. آیا تو یکی از اداین‌های کهن نیستی که پیش از نیرنایت در این سرزمین‌ها اقامت داشتند؟ و راستی را که من تو را از خویشان هادور و هورین می‌پندارم؛ زیرا گیسوانت چنان زرین هستند که می‌شناسانندت.»

تور نیز در پاسخش گفت: «آری، من تور هستم، پور هور، پور گالدور، پور هادور؛ لیک اینک می‌خواهم این سرزمین را ترک گویم که در آن یاغی‌ام و بی‌خویشاوند.»

گلمیر گفت: «پس اگر می‌خواهی بگریزی و بندرگاه‌ها را در جنوب بیابی، هم اینک پاهایت در مسیر درست رهنمون شده‌اند.»

تور گفت: «فکرش را می‌کردم، چه چشمه آبی ناگهانی را در تپه‌ها پی می‌گرفتم تا آنکه به این جویبار گزندناک پیوست. لیک اکنون به کدام سو روی کنم، چون جویبار به میان تاریکی رفته است.»

گلمیر گفت: «شخص از رهگذر تاریکی به روشنایی می‌تواند رسید.»

تور گفت: «باین‌حال، شخص تا زمانی که می‌تواند، زیر خورشید راه می‌رود. اما چون شما از آن قوم هستید، اگر می‌توانید گویدم که دروازه‌ی نولدور در کجا نهفته است. زیرا که دیری است که در پی آن گشته‌ام، از زمانی که آنایل پدرخوانده‌ام از الف‌های خاکستری درباره‌ی آن برایم سخن گفت.»

آنگاه الف‌ها خندیدند و گفتند: «جستجوییت به فرجام خود رسیده؛ زیرا ما خود دمی پیش از آن دروازه گذشتیم. آنجا در فراپیش تو قرار دارد!» و به طاقی که آب به درونش روان بود، اشاره کردند. «اکنون بیا! از رهگذر تاریکی به روشنایی خواهی رسید. ما گام‌هایت را در این جاده می‌نهیم، اما زیاد نمی‌توانیم راه بنماییم؛ چه ما به پاس مأموریتی فوری به سرزمین‌هایی فرستاده شده‌ایم که از آنها گریخته‌ایم.»

گلمیر گفت: «اما مهراس، سرنوشت بزرگی بر پیشانی تو نگاشته شده و آن‌گونه که گمان می‌زنم، آن سرنوشت تو را به دور از این سرزمین‌ها راه خواهد نمود، در واقع به دور از سرزمین میانه.»

آنگاه تور در پی نولدور از پله‌ها فرود آمد و در آب سرد راه رفت، تا آنکه به سایه‌ی فراپشتِ طاقِ سنگی رسیدند. سپس گلمیر یکی از آن چراغ‌هایی که نولدور از برای آنها پراوازه بودند، در آورد؛ زیرا آنها در روزگار دیرینه در والینور ساخته شده بودند و نه باد و نه آب خاموش نمی‌توانستندشان کرد و هنگامی که سرپوش‌شان برداشته می‌شد، روشنایی آبی‌فام شفاف‌ی را از شعله‌ای محبوس در بلوری سپید می‌افشانند. اینک به پاس روشنایی که گلمیر بر فراز سرش نگه داشته بود، تور دید که رود ناگهان فرود رفتن را از شیبی هموار سوی دهلیزی سترگ می‌آغازد، لیک در کنار مسیر سنگ‌گندش، پلکان‌های بلندی وجود داشت که به پیش و سوی تاریکی ژرفی در فراسوی پرتو چراغ پایین می‌رفت.

آن هنگام که به پای تندآب‌ها رسیدند، زیر گنبد سنگی بزرگی بازایستادند و آنجا رود با هنگامه و غوغای بسیاری که در اشکفت طنین می‌افکند، از آبشاری پر شیب تیز و تفت می‌گذشت، و سپس دوباره از زیر طاق دیگری می‌گذشت و وارد دهلیزی دیگر می‌شد. آن دو نولدور کنار آبشارها بازایستادند و تور را وداع گفتند.

گلمیر گفت: «اکنون می‌بایدمان بازگشتن و رفتن به راهمان با تمام تیزگامی، زیرا گزندهای بزرگی در بلریاند در جریانند.»

تور گفت: «پس آیا هنگامی که تورگون به در می‌آید، فراز آمده است؟»

آنگاه الف‌ها با شگفتی به وی چشم بردوختند. آرمیناس گفت: «این موضوعی است که به نولدور مربوط است تا پسران آدمیان. از تورگون چه می‌دانی؟»

تور گفت: «اندک، فقط آنکه پدرم به گریزش از نیرنایت یاری رساند و آنکه امید نولدور در قلعه‌ی او نهفته است. باین حال، گر چه دلیلش را نمی‌دانم، نامش همواره در دلم شور برمی‌انگیزد و بر لبانم می‌آید. و اگر به خواست خودم بود به جستجوی او می‌رفتم تا آنکه این راه تاریک دهشتبار را بپیمایم. مگر آنکه، شاید، این جاده‌ی پنهان راه رسیدن به اقامتگاه او باشد؟»

الف در پاسخش گفت: «که می‌تواندش گفت؟ زیرا از آنجا که اقامتگاه تورگون پنهان است، راه‌های رسیدن بدان نیز پنهان هستند. من نمی‌شناسم‌شان، گر چه دیرزمانی در پی‌شان گشته‌ام. اما اگر می‌شناختم‌شان، برای تو یا هیچ کس دیگری میان آدمیان آشکارشان نمی‌کردم.»

لیک گلمیر گفت: «شنیده‌ام که خاندانت مورد لطف و پروای خداوندگار آب‌هاست. و گر طرح‌هایش تو را سوی تورگون راه بنمایند، آنگاه به هر کجا که روی، بی‌گمان به او خواهی رسید. اکنون راهی را که آب از تپه‌ها تو را سوی آن آورده است پی بگیر و بیم مدار! در تاریکی راهی دراز نخواهی پیمود. بدرود! و گمان مبر که دیدارمان تصادفی بوده؛ زیرا آن ژرفنانشین همچنان چیزهای بسیاری را در این سرزمین می‌جناند. *آنار کالوا تی یل یانا!* [خورشید بر راهت پرتو فشانند.]

پس از آن نولدور روی گردان شدند و از پله‌های درازدامان به بالا بازگشتند؛ لیک تور بی‌جنبش بازایستاد، تا آنکه روشنایی چراغ‌هاشان از دیده ناپدید شد و او در تاریکی ژرف‌تر از شب، میان جوش و خروش آبشارها تنها ماند. آنگاه با فرا خواندن دلیری‌اش، دست چپش را روی دیوار سنگی نهاد و کورمال کورمال به پیش رفت، در آغاز به آهستگی، سپس با شتابی بیشتر، زیرا به تاریکی بیشتر عادت کرد و هیچ چیز را نیافت که او را باز نگه دارد. و آن‌چنان که در نظرش می‌نمود، پس از زمانی درازآهنگ، آن هنگام که سوده و خسته بود، اما به آسودن در آن دهلیز سیاه میلی نداشت، در دوردست‌ها، فراپیش‌خویش نوری را دید؛ و پس از آنکه شتابان پیش رفت، به شکافی

بلند و باریک در رسید و جویبارِ خروشان را از میان دیوارهای خمیده‌اش سوی پسینگانه‌ی زرین در بیرون پی گرفت. چرا که او به آبکندی ژرف با کناره‌های شیب‌دار بلند رسیده بود و این آبکند مستقیم سوی باختر می‌رفت؛ و در فراپیش وی خورشیدِ فرورونده که از میان آسمانی صاف به زیر می‌آمد، بر آبکند پرتو می‌فشاند و دیوارهایش را با آتشی زردفام می‌افروخت، و آب‌های رود آنگاه که بر سنگ‌های رخشان بسیار می‌شکستند و کف برمی‌آوردند، چون زر می‌درخشیدند.

اکنون در آن ژرف‌جای تور با امید و شاددلی بسیار پیش رفت و راهی را در زیر دیوار جنوبی یافت، جایی که کرانه‌ای درازدامان و باریک نهفته بود. و وقتی شب فراز آمد و رود به خشم و خروش ناپیدا پیش می‌رفت، مگر فروغ ستارگان فرازینی که در برکه‌های سیاه بازتاب می‌یافتند، آنگاه آسود و آرمید؛ زیرا در کنار آن آب که قدرت اولمو در آن روان بود، هیچ بیم و هراسی را احساس نمی‌نمود.

با فراز آمدن روز دگر باره بی‌شتاب پیش رفت. خورشید از پس پشت او برآمد و در فراپیش رخ او فرو خسپید، و آنجا که آب میان تخته‌سنگ‌ها کف برمی‌آورد یا شتابان از آبشارهایی ناگهانی می‌گذشت، در پگاهان و پسینگهان رنگین‌کمان‌ها روی جویبار در می‌تیندند. از این روی او آن جویبار را کیریت نی‌یاخ [شکاف رنگین‌کمان] نام نهاد.

بدین‌سان تور سه روز به آهستگی سفر کرد و آب سرد می‌نوشید، لیک به هیچ خوراکی رغبتی نداشت، گر چه ماهیان بسیاری بودند که چون زر یا سیم می‌رخشیدند یا با رنگ‌هایی شبیه به رنگ‌های رنگین‌کمان‌ها در افشانه‌ی فرازشان، سوسو می‌زدند. و در روز چهارم آبراه فراخ‌تر گشت و دیواره‌هایش پست‌تر و کم‌شیب‌تر؛ لیک رود ژرف‌تر و پر توش و توان‌تر جریان می‌یافت، چرا که تپه‌های بلند اکنون در هر دو سو پیش می‌آمدند و از آنان آب‌هایی تازه از آبشارهایی رخشان به کیریت نی‌یاخ فرو می‌ریخت. تور زمانی دراز آنجا نشست و به چرخش جویبار نگریست و به آوای بی‌گسست و فرجام‌ناپذیرشان گوش فرا داد، تا آنکه شب دگر بار فراز آمد و ستارگان سرد و سپید در باریکه‌ی تاریک سپهر فراز سرش رخسیدند. آنگاه آوا بر افراشت و سیم‌های چنگش را به صدا در آورد، و بلندتر از غریو و هنگامه‌ی آب، آوای نغمه‌اش و ارتعاش دلایز چنگش در سنگ بازتاب یافت و چند برابر شد و پیش رفت و در تپه‌های فرو پوشیده در شب طنین افکند، تا آنکه جملگی آن سرزمین تهی در زیر ستارگان با موسیقی برآکنده گشت. زیرا گر چه تور نمی‌دانست، اینک به کوه‌های پژواک‌گر لاموت در نزدیکی شاخه‌ی درنگیست در رسیده بود. بیش زمانی پیش فئانور از دریا در آنجا فرود آمده بود و آواهای سپاهیان‌ش در کرانه‌های شمالی پیش از برآمدن ماه، به هنگامه و خروشی نیرومند بالیده بود.

آنگاه تور آکنده از شگفتی شد و درنگی در نغمه‌اش افکند و آن آهنگ به آهستگی در تپه‌ها خاموشی گرفت و سکوت برقرار شد. و آنگاه در میانه‌ی سکوت در آسمان فراز سرش فغانی شگرف را شنید؛ و نمی‌دانست

که آن فغان از چه باشنده‌ای آمده است. گاه می‌گفت: «آوای یک پری است» و گاه: «نه، باشنده‌ای کوچک است که در برهوت می‌نُود.»؛ و سپس با شنیدن دگر باره‌اش، گفت: «بی‌گمان این فغان پرنده‌ای شبزی است که نمی‌شناسمش.» و آن فغان برایش آوایی سوگانگیز می‌نمود، اما دلش می‌خواست آن را بشنود و در پی‌اش رود، زیرا که آن فغان او را فرا می‌خواند، اما نمی‌دانست به کجا.

پگاهان فردا همین آوا را در فراز سرش شنید و فرا را نگریست و سه پرنده‌ی سپید بزرگ را دید که در برابر باد باخترینه به تکان بال‌هایشان آبکند را در می‌نوردیدند و بال‌های نیرومندشان در خورشید به تازگی بردمیده و برآمده می‌درخشید، و آنگاه که از فراز سر تور می‌گذشتند با آوایی بلند نُویدند. بدین‌سان برای نخست بار او مرغان دریایی بزرگ را دید که قوم تله‌ری عزیز و گرمی می‌شمردن‌شان. سپس تور از جای بلند شد تا در پی‌شان رود، و از برای آنکه بهتر پی بتواند برد که آنان به کدامین سو بال فرو می‌کوبند، از صخره‌ای در سوی چپ خود فراز رفت و بر چگادش باز ایستاد و بادی شدید را احساس کرد که از سوی باختر بر رخسارش می‌تاخت؛ و گیسوانش روی سرش موج می‌زد. و دمی ژرف از آن هوای تازه برکشید و گفت: «این همچون نوشیدن شرابی خنک بر دل نشاط می‌بخشد!» لیک نمی‌دانست که این باد، با طراوت و تازه، از سوی دریای بزرگ می‌آمد.

آنگاه تور دگر بار در پی مرغان دریایی، در فرازنا‌ی رود، به راه افتاد؛ و همچنان که پیش می‌رفت، کناره‌های آبکند دوباره سوی هم می‌گراییدند و تور به آبراه باریکی در رسید که از هنگامه و خروش شدید آب درآکنده بود. و وقتی تور فرود را نگریست، آنچنان که در نظرش می‌نمود، شگفتی سترگی را دید؛ زیرا سیلابی گسسته‌لگام از تنگه‌ها فراز می‌آمد و با رودی که همچنان با عزم و کمر بسته به پیش رفتن ادامه می‌داد، به ناسازی و کشاکش بر می‌خاست، و خیزابه‌ای همچون یک دیوار تا نزدیکی چگاد صخره برمی‌آمد که دیهیم‌هایی از کف بر سر نهاده بود که در باد به پرواز درمی‌آمدند. سپس رود به پس رانده می‌آمد و سیلاب واردشونده به خشم و خروش از آبراه فراز می‌رفت و آن را در آب ژرف غرق می‌ساخت و همچنان که می‌گذشت، غلتش تخته‌سنگ‌ها چون رعد بود. بدین سان تور با آوای مرغان دریایی از مرگ در آن کشند خیزان نجات یافت؛ و این کشند خیزان به پاس آن فصل از سال و باد شدیدی که از سوی دریا می‌وزید، بسی بزرگ بود.

لیک اکنون تور از خشم و تافتگی این آب‌های شگرف بیمناک شد و روی گرداند و سوی جنوب رفت و از این روی به کرانه‌های درازدامان شاخه‌ی درنگیست درنیامد، بل همچنان چند روزی در دیاری گریوه و تهی از درخت سرگردان شد؛ باد آمده از سوی دریا آن را فرو می‌روبیید و جملگی رُستنی‌های آنجا، گیاه یا بُته، از برای تداول آن باد باخترینه، همواره روی به سوی سپیده‌دم می‌خمیدند. بدین‌گونه تور از مرزهای نوراست که زمانی تورگون آنجا را کاشانه‌ی خویش ساخته بود، گذشت؛ و سرانجام بی‌خبر (چون چگاد صخره‌ها در حاشیه‌ی خشکی

بلندتر از شیب‌های پسِ پشت‌شان بودند) به لبه‌ی سیاه سرزمین میانه در رسید و دریای بزرگ، بله‌گیرِ کران‌ناپدید را دید. و در همان هنگام خورشید به کردارِ آتشی نیرومند، در فراپشتِ لبه‌ی گیتی فرو رفت؛ و تور به تنهایی با دستانی از هم گشاده روی صخره ایستاد و اشتیاقی شدید دلش را درآکند. گویند که او نخستین آدمی بود که به دریای بزرگ در رسیده بود و هیچ کس، مگر الدار، اشتیاقی که این دریا با خود به ارمغان می‌آورد، شدیدتر احساس نکرده است.

تور روزهای بسیاری را در نورااست پای فرو کشید و آنجا در نظرش نیک می‌نمود، زیرا آن سرزمین که از شمال و شرق با کوه‌ها احاطه شده و نزدیک به دریا بود، معتدل‌تر و مطبوع‌تر از دشت‌های هیت‌لوم بود. دیرزمانی بود که وی به تنها به سر بردن در قامت یک نخجیرگیر در طبیعت خو گرفته بود و غذا به وفور می‌یافت؛ چرا که بهار در نورااست پر رفت‌وآمد بود و هوا با هیاهو و غریو پرندگان درآکنده بود، هم پرندگانی که پر شمار بر کرانه‌هایش رخت افکنده بودند و هم آنهایی که در مرداب‌های لینای‌ون در میانه‌ی آن سرزمین گود فراوان بودند، لیک در آن روزگاران هیچ آوایی از الف‌ها یا آدمیان در سراسر آن خلوتگاه شنیده نشده بود.

تور به مرزهای مرداب بزرگ رسید، لیک آب‌هایش برایش دسترسی‌ناپذیر بودند، زیرا گرد بر گردش باتلاق‌های فراخ و بیشه‌هایی از نیزارهای بی‌راه و جاده نهفته بود؛ و به زودی روی گرداند و به سوی کرانه بازگشت، زیرا دریا وی را سوی خود می‌کشید، و رغبتی نداشت که زمانی دراز در جایی که آوای خیزابه‌هایش را نمی‌توانست شنید، رخت بیافکند. و در مناطق ساحلی تور برای نخست بار آثاری از نولدور باستان یافت. زیرا در میان صخره‌های بلند و دریاکند جنوبِ درنگیست، شاخه‌ها و دهانه‌های سرپوشیده‌ی بسیاری وجود داشت، با کرانه‌هایی از شن سپید در میان صخره‌های رخشان سیاه، و تور اغلب پله‌های مارپیچ‌کنده شده در سنگ طبیعی را می‌یافت که به این مکان‌ها منتهی می‌شدند؛ و در کنار لبه‌ی آب، اسکله‌های خرابه‌ای وجود داشتند که از قطعه‌سنگ‌های بزرگ تراشیده‌شده از صخره‌ها ساخته شده بودند، که کشتی‌های الف‌ها زمانی در آنها لنگر انداخته بودند. تور در آن مناطق دیری پایید و دریای همواره در تغییر را تماشا می‌کرد، حال آنکه در درازای بهار و تابستان سال به گندی سپری می‌شد و تاریکی در بلریناند ژرف‌تر می‌گشت و خزانِ نابودی نارگوتروند نزدیک می‌شد.

و شاید پرندگان از دور زمستان سهمگینی را که در راه بود، دیدند؛ چون آنهایی که عادت داشتند به جنوب روند، برای رهسپار شدن زودتر گرد هم آمدند و باقی‌شان که عادت داشتند در شمال کاشانه جویند، از زادبوم‌هایشان به نورااست آمدند. و یک روز، هنگامی که تور بر کرانه نشسته بود، صفیر و زوزه‌ی بال‌های سترگی فرا گوشش آمد و فرا را نگریست و هفت قوی سپید را دید که در دسته‌ی قوه‌مانند تیز و تفتی سوی جنوب پرواز

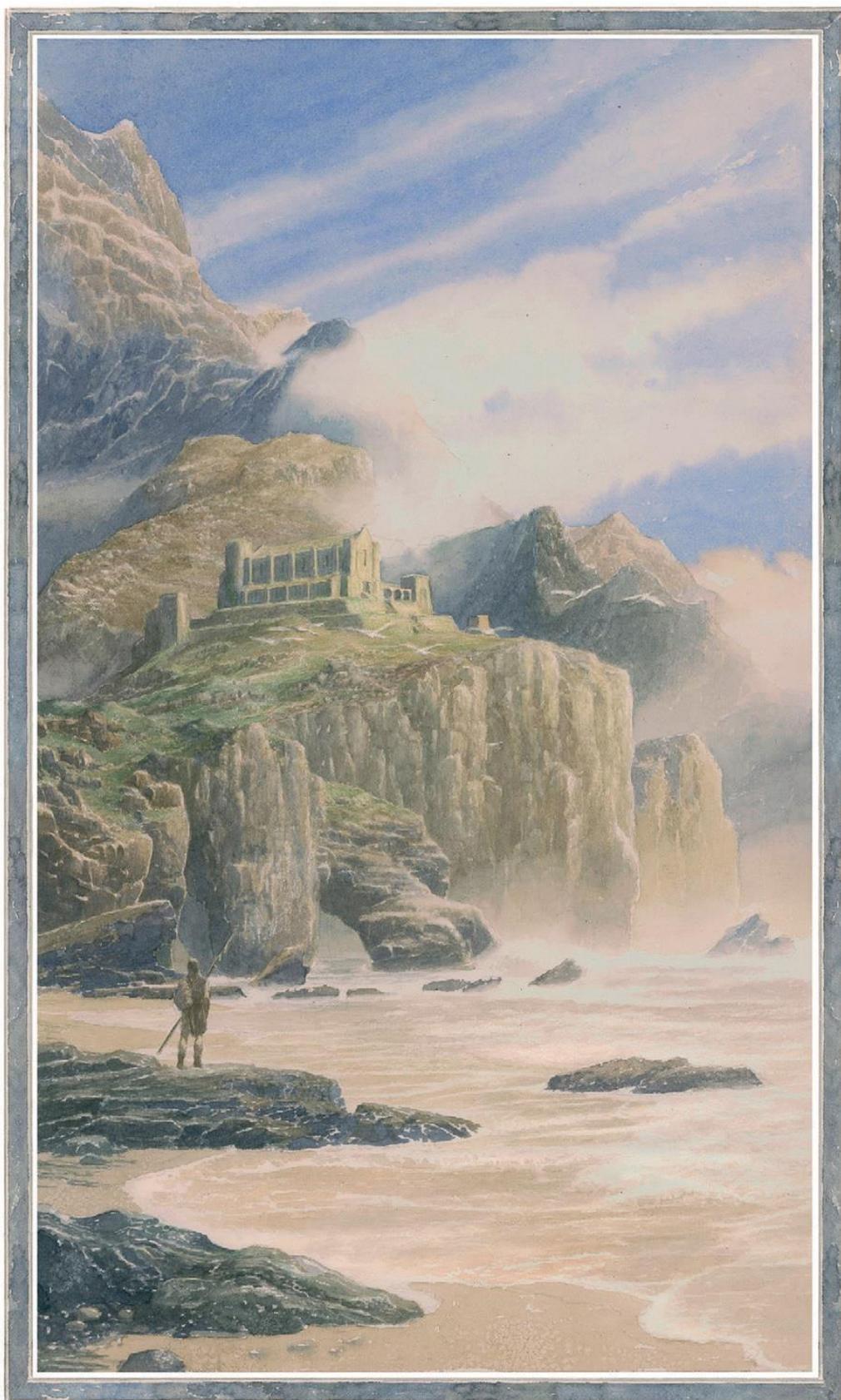
می کردند. اما هنگامی که بر فراز سر او رسیدند، چرخ‌های زدن و نابیوسان سوی پایین پر زدند و با چلپ‌چلویی بلند و برآشفتن آب فرود آمدند.

آری، تور قوها را که از برکه‌های خاکستری میت‌ریم می‌شناخت، عاشقانه دوست می‌داشت؛ و افزون بر آن قو نماد آنایل و قوم پرورانده‌اش بود. از این روی از جای بلند شد تا به پیشواز این پرندگان رود و آنان را صدا زد و با دیدن آنکه بزرگ‌تر و نازان‌تر از هر قویی بودند که تاکنون دیده بود، درشگفت شد؛ لیک آنان بال‌هاشان را تکان دادند و فغان‌هایی گوشخراش سر دادند، گویا بر او انگیخته و به خشم آمده بودند و او را از کرانه می‌رانند. آنگاه با هنگامه و هیاهویی بلند دگر بار از آب برخاستند و بر فراز سرش پرواز کردند، آن‌چنان که فشار هوای بال‌هاشان همچون بادی صغیرکشان بر او می‌دمید؛ و آنان در چنبری فراخ چرخ‌های زدن و به فرازناز آسمان رفتند و راه جنوب را در پیش گرفتند.

آنگاه تور با آوای بلند بانگ برکشید: «اکنون این هم نشانه‌ی دیگری از اینکه زمانی دراز درنگ ورزیده‌ام!»

و بی‌دیری و درنگ بر چگادِ صخره فراز رفت و در آنجا قوها را دید که همچنان در فرازناز آسمان چرخ می‌زدند، لیک آنگاه که روی به سوی جنوب آورد و پی گرفتن‌شان را آغازید، آنان شتابان دور شدند.

آنک تور هفت روز کامل، در درازای کرانه‌ی دریا سوی جنوب سفر کرد و پگاهان هر روز با فشار هوای بال‌های فراز سرش در سپیده‌دم از خواب بیدار می‌شد و هر روز قوها همچنان که وی در پی ایشان می‌رفت، به پیش پرواز می‌نمودند. و همچنان که فراپیش می‌رفت، صخره‌های سترگ، پست‌تر می‌گشتند و چگادهایشان با چمنزاری پر از گل فرو پوشیده می‌شد؛ و در دورجایی از شرق بیشه‌زاری بود که در نزدیکی فرجام سال به زردی می‌گرایید. اما فراپیش‌وی، که هر دم نزدیک‌تر از پیش می‌گشت، رشته‌تپه‌ی بزرگی را دید که راهش را مسدود می‌کردند و سوی غرب می‌رفتند تا آنکه به بلندکوهی منتهی می‌شدند: ستیغی تاریک و ابرپوش که بر شانه‌هایی نیرومند سر بر افراشته بود، بر فراز شنلی سرسبز و بزرگ که به درون دریا فرو می‌رفت.



آن تپه‌های خاکستری به راستی بخش‌های دورافتاده‌ی غربی ارد ویتترین، حصار شمالی بلرباند بودند و آن کوه، کوه تاراس بود، باخترینه‌ترین ستیغ در میان جمله ستیغ‌های آن سرزمین که دریانوردان از مایل‌ها دورتر در دریا، به هنگام نزدیک آمدن سوی کرانه‌های فانی، پیش از همه آن را می‌دیدند. در فرود دامنه‌های درازآهنگش، در دیرینه‌روزگاران، تورگون در تالارهای وین‌یامار اقامت گزیده بود، کهن‌ترین در میان دژهای سنگی که نولدور در سرزمین‌های تبعیدی‌شان بر آورده بودند. همچنان آنجا پا بر جا بود، متروک اما دیرپا، بر فرازنای ایوان‌های بزرگی که رو به دریا بودند. گذر سال‌ها آن را سست نساخته بود، و خادمان مورگوت نادیده‌اش گرفته بودند؛ لیک باد و باران و یخبندان آن را تیره و خاک‌آلود ساخته بودند، و بر قرنیس‌های دیوارها و توفال‌های بام‌هایش، رویشی انبوه از رُستنی‌های سبزِ خاکستری‌فام به چشم می‌خورد که در هوای نمک‌آلود می‌زیستند و حتی در شکاف‌های سنگ سترون می‌بالیدند.

آنک تور به ویرانه‌های جاده‌ای گمشده دررسید و از میان پشته‌های سرسبز و سنگ‌های لمیده گذشت و همچنان که روز به فرجام خود نزدیک می‌شد، به آن تالار کهن و بارگاه‌های بادخیز و بلندش رسید. هیچ سایه‌ای بیم‌انگیز یا اهریمنی در آنجا به کمین ننشسته بود، لیک بهت و شگفتی بر او چیره آمد و به آنانی اندیشید که آنجا را کاشانه‌ی خویش ساخته و رفته بودند، و هیچ کس نمی‌دانست به کجا: مردمی نازان، ورجاوند اما محکوم به فنا از دور جایی در فراپشتِ دریا. تور روی گرداند و به فراسوی رخسش آب‌های هنگامه‌انگیز تا جایی که چشم کار می‌کرد، دیده بردوخت، همان‌گونه که بیشتر باره‌ها چشمان آن مردم چنین می‌نگریست. سپس دگر بار روی گرداند و قوها را دید که بر بلندترین ایوان فرود آمده و در فراپیشِ درِ باخترینه‌ی تالار ایستاده بودند؛ و بال‌هاشان را می‌تکاندند و در نظرش چنین می‌نمود که به او اشاره می‌کنند وارد شود. آنگاه تور از پله‌های فراخ فراز رفت که اکنون با شاسترسون و سیلن نیمه‌پنهان شده بودند و از زیر تیرِ سنگ سر دری ستبربنیاد گذشت و به سایه‌های سرای تورگون گام در نهاد؛ و سرانجام به تالاری بلندستون در آمد. اگر تالار از بیرون بزرگ نموده بود، اکنون از درون برای تور فراخ‌گشاده و شگرف می‌نمود، و از شگفتی آرزو می‌برد که پژواک‌ها را در تهیگی‌اش بیدار نماید. در آنجا چیزی را نمی‌توانست دید، مگر در انتهای شرقی تختی بلند بر یک شاه‌نشین، و تا آنجایی که می‌توانست، به آرامی سوی آن گام برداشت؛ لیک آوای پاهایش همچون گام‌های نابودی، بر کف سنگفرش‌شده‌اش طنین می‌افکند، و پژواک‌هایش در فراپیشِ او به چالاک‌ی از درازای راهروهای ستون‌دار می‌گذشتند.

آنگاه که وی در تاریکی در فراروی کرسی سترگ باز ایستاد و دید که از یک قطعه سنگ تراشیده شده و نمادهایی شگرف بر آن نقش بسته بود، خورشیدِ فرورونده با پنجره‌ای بلند در فرود سه‌گوشی باخترینه هم‌سطح شد، و پرتو نوری بر دیوار فراپیشش تابید، و دیوار درخشید گویا بر فلزِ جلادار تابیده باشد. آنگاه تور شگفتناک

دید که بر دیوار فرایشتِ سریر، سپر و جوشنی بزرگ و ترگ و بلندشمشیری در نیام آویخته بود. جوشن می‌درخشید گویا از سیم بی‌لک و نا کدر ساخته شده بود، و پرتو خورشید آن را با شراره‌های زرین زراندود می‌کرد. لیک سپر در دیدگان تور شکلی شگرف داشت، زیرا بلند بود و مخروطی؛ و زمینه‌اش آبی بود و میانه‌اش را با نماد بال قوی سپیدی مزین کرده بودند. آنگاه تور به سخن آمد و آوایش به هموردی و ستیزه‌جویی در آسمانه طنین افکند: «به اجازه‌ی این نشان این جنگ‌ابزارها را برای خویش برخواهم گرفت و بر خودم هر سرنوشتی که آنان به همراه داشته باشند.» و سپر را پایین آورد و سبکی آن و به کارگیری آسانش از دایره‌ی گمانش خارج بود؛ زیرا چنین می‌نمود که از چوب ساخته شده است، لیک با چیره‌دستی آهنگران الف با ورقه‌های فلزی، استوار و در عین حال نازک چون زورق، پوشانده شده بود، که از رهگذر آن از کرم و آب‌وهوا پاس داشته می‌شد.

آنگاه تور جوشن را بر تن خویش پوشاند، و ترگ را بر سرش نهاد و شمشیر را تنگ بر کمر بست؛ نیامش سیاه بود و کمربندش گیره‌هایی سیمین داشت. بدان سان، تور زیناوند از تالار تورگون به پیش رفت و در فروغِ سرخ خورشید بر ایوان‌های بلند تاراس باز ایستاد. همچنان که سوی باختر چشم بردوخته بود و به رنگ زر و سیم می‌رخشید، کسی آنجا نبود که ببیندش، و نمی‌دانست که در آن دم چون یکی از نیرومندان غرب می‌نمود، و می‌سزید و می‌برازید او را نیای شاهانِ شاهانِ آدمیان فرایشتِ دریا بودن، زیرا که به راستی سرنوشتش همین بود؛ لیک با برگرفتن این جنگ‌ابزارها تغییری در تور پور هور پیش آمد و باری گران بر سینه‌اش نشست. و آن هنگام که از درها پایین آمد، قوها وی را ارج نهادند و هر یک پری بزرگ را از بال‌هایشان برکشیدند و به او ارزانی داشتند و گردن‌های درازشان را در فراروی پاهایش روی سنگ در نهادند؛ و تور هفت پر را برگرفت و آنها را در تارکِ ترگش نهاد و قوها بی‌دیری و درنگ برخاستند و در فرود خورشید سوی شمال پرواز کردند و تور دیگر آنان را ندید.

آنک تور احساس کرد که پاهایش سوی کرانه‌ی دریا کشیده می‌شود و از پله‌های دراز آهنگ سوی کرانه‌ای فراخ‌گشاده و گسترده‌دامن در کناره‌ی شمالی دماغه‌ی تاراس فرود آمد؛ و همچنان که فرایشت می‌رفت، خورشید را دید که در توده‌ابری تیره و سترگ فرو می‌رفت که از لبه‌ی دریای رو به سیاهی فراز می‌آمد؛ و هوا رو به سردی نهاد و از برای طوفانی آیان، هیاهو و جوش و خروشی به راه بود. و تور بر کرانه باز ایستاد و خورشید به کردار آتشی دودانگیز در فرایشتِ تهدیدِ سپهر بود؛ و در نظرش چنین نمود که خیزابه‌ای سترگ از دور جای بلند شد و سوی خشکی درغلتید، لیک شگفتی او را سر جایش نگه داشت و او بی‌حرکت بر جای خویش فرو ماند. و خیزابه سوی او آمد و بر آن مه‌ای از سایه نهفته بود. آنگاه نابیوسان همچنان که فرایشت می‌آمد، حلقه شد و شکست و به شکل

دستان کف آلود و دراز دامانی به پیش هجوم آورد؛ لیک جایی که خیزابه در آن شکسته بود، هیبتی پویا، سیه فام در برابر طوفان خیزان، با قامت و اورندی بزرگ ایستاده بود.

آنگاه تور به پاسداشت و ارج گذاری سر فرو نهاد، چه در نظرش پادشاهی نیرومند را به چشم می دید. دیهیمی بلند همچون سیم بر سر نهاده بود که از آن گیسوان بلندش چون کفی که در گرگ و میش سوسو می زند، فرو ریخته بودند؛ و همچنان که شل خاکستری فامی را به پس در می افکند که به کردار مه ای بر گردش آویخته بود، هان! او نیم تنه رخسانی بر تن داشت، تنگ و چسبان همچون فلس یک ماهی بزرگ، و جامه ای به رنگ سبز تیره که وقتی خرامان سوی خشکی پیش می آمد، با آتش دریایی برق می زد و سوسو داشت. بدین سان آن ژرفنشین که نولدور وی را اولمو، خداوندگار آبها می نامند، خویشان را بر تور پور هور از خاندان هادور در فرود وین بامار نمایاند.

او بر کرانه پای نهاد، بل ایستاده تا زانو در دریای سایه پوش با تور سخن آغاز نهاد و آنگاه از برای روشنایی دیدگان و بانگ آوای ژرفش که چنین می نمود از بنیادهای جان برمی آمد، بیم و هراس بر تور چیرگی یافت و او خویشان را بر روی شن ها بر خاک افکند.

اولمو گفت: «برخیز، ای تور پور هور! از خشم و تافتگی ام بیم مدار، گر چه دیری تو را بی پاسخی خوانده ام؛ و سرانجام که روی به راه نهادی، در سفر بدینجا درنگ ورزیدی. در بهار نمی باید در اینجا لگام بر گام خویش بر می زدی و از پویه باز می ماندی؛ اما اکنون زمستانی سهمگین و دمان به زودی از سرزمین دشمن فراز می آید. شتاب را می باید فرا گیری و مسیر دل انگیزی که از برای تو در سر داشتم، می باید تغییر یابد. چرا که رای و اندرزهایم خرد انگاشته شده اند و شری بزرگ در نهان به دره ی سیریون وارد می شود و از هم اکنون فوجی از دشمنان میان تو و هدف قرار گرفته اند.»

تور گفت: «پس هدف من چیست، سرورم؟»

اولمو در پاسخش گفت: «آنچه دلت همیشه در پی اش بوده است، یافتن تورگون و دیده افکندن بر شهر پنهان. چه برای چنان پیرنگی در انداخته شده است که بیک و ایلچی ام باشی، نیز در آغوشی که از دیرباز برای تو بر نهاده ام. لیک اینک باید از فرودین سایه از میان گزند و خطر بگذری. پس خویشان را در این ردا بپوشان و هرگز آن را بر کنار مدار تا آنکه به فرجام سفر دررسی.»

آنگاه در دید تور چنین نمود که اولمو باشلق خاکستری فام خویش را شکافت و پاره ای را سوی او در انداخت، و آنگاه که بر گرد تور فرو افتاد، برایش ردای بزرگی بود که سراپای خویش را در آن می توانست در پوشاند.

اولمو گفت: «از این روی می‌بایدت راه سپردن در زیر سایه‌ام. اما دیگر در آهنگ پویه و شتابت درنگ درنیانداز؛ زیرا در سرزمین‌های آنا و در آتش‌های ملکور نخواهد پایید. آیا مأموریتم را بر می‌آوری؟»

تور گفت: «آری، سرورم.»

اولمو گفت: «پس من سخنانی را در زبان تو در خواهم نهاد تا به تورگون گویی. لیک نخست فرا خواهم داد و چیزهایی خواهی شنید که هیچ کس دیگری تاکنون نشنیده است، حتی توانگران میان الدار.» و اولمو برای تور درباره‌ی والینور و تاریک شدنش و تبعید نولدور و نفرین ماندوس و در نهان شدن قلمروی فرخنده سخن گفت. او گفت: «لیک ببین! در زره سرنوشت (نامی که فرزندان زمین بر آن می‌نهند) همواره خراشی وجود دارد و در دیوارهای نفرین یک شکاف، تا زمان جامه‌ی کردار درپوشیدن که شمایان فرجام می‌خوانیدش. از این روی چنین خواهد بود تا زمانی که من بپایم، آوایی نهان که ناساز و ناهمداستان است و یک روشنایی در جایی که تاریکی برنهاده شده است. پس، گر چه در دوران این تاریکی چنین می‌نماید که من با خواست برادران و خواهرانم، خداوندگاران غرب، ناهمداستانم، این نقش من در میان ایشان است که پیش از برساخته شدن گیتی بدان گماشته شده‌ام. لیک نفرین سخت‌بنیاد است و سایه‌ی دشمن دامن در می‌گسترده؛ و قدرتم رو به کاستی نهاده است، تا آنجا که در سرزمین میانه چیزی بیش از زمزمه‌ای پنهان نیستم. آب‌هایی که سوی غرب روانند، می‌خشکند و سرچشمه‌هایشان زهرآگین می‌گردد. و قدرتم از این خشکی پس می‌کشد؛ چه الفها و آدمیان از برای نیروی ملکور نسبت به من کور و کر می‌شوند. و اینک نفرین ماندوس سوی تحقق خود می‌شتابد و جملگی کار و کردارهای نولدور از میان خواهد رفت و هر امیدی که پدید می‌سازند، فرو می‌ریزد. تنها بازپسین امید به جای مانده است، امیدی که آنان در پیاش نبوده‌اند و برایش بسیجیده نشده‌اند. و آن امید در تو نهفته است؛ چرا که من چنین برگزیده‌ام.»

تور گفت: «پس آیا تورگون، آن‌گونه که جملگی الدار همچنان امیدوارند، در برابر مورگوت ایستادگی نخواهد کرد و پای نخواهد فشرد؟ و گر اینک به نزد تورگون در آیم، از من چه خواهی، سرورم؟ زیرا گر چه من به راستی گرایانم چنان پدرم عمل نمایم و در هنگام نیاز آن پادشاه در کنارش بایستم، لیک من آدمی از خاکیان میرا به تنهایی در میان چنین شمار بی‌کرانه و هراس‌ناشناسی از قوم برین غرب، کار چندانی از پیش نخواهم برد.»

«ای تور پور هور، اگر من بر آن سرم که تو را بفرستم، پس گمان نکن که یک شمشیر تو، فرستادن را نمی‌برازد. زیرا با سپری شدن عصرها، الفها همواره دلاوری اداین را به یاد خواهند داشت و در شگفت خواهند بود که آدمیان این چنین به دلخواه و خودخواسته زندگی خویش را که از آن بسی اندک روی زمین داشتند، فدا کرده‌اند. اما تنها به پاسی جگرآوری‌ات نیست که تو را بدانجا می‌فرستم، بل از برای آوردن امیدی در فراپشت دیدگانت به گیتی است و نوری که تاریکی را خواهد سنبانید.»

و هنگامی که اولمو این سخنان را می‌گفت، زمزمه‌ی طوفان به غریوی بلند برخاست و باد اوج گرفت و آسمان سیاه شد؛ و باشلق خداوندگار آب‌ها به کردارِ ابری در پرواز دامان درگسترده. اولمو گفت: «اینک برو، تا مبادا دریا تو رو به کام در کشد! زیرا اوسه به خواست ماندوس گردن می‌نهد، و او به پاس آنکه خادم نفرین است، ارغنده و دژ آگاه است.»

تور گفت: «هر طور که شما فرمانم دهید. لیک گر از این نفرین بگریزم، به تورگون چه سخنانی گویم؟»

اولمو در پاسخش گفت: «گر بدو رسیدی، آنگاه سخنان در اندیشه‌ات برخواهند آمد و زبانت آن‌گونه که خواست من است، سخن خواهد گفت. سخن بگو و بیم مدار! و از آن پس همان کن که دل و دلیری‌ات تو را بدان راه می‌نماید. به باشلقم نیک بچسب، زیرا بدین سان پاس داشته خواهی شد. و من کسی را از میان خشم اوسه نزد تو خواهم فرستاد، و بدین گونه رهنمون خواهی شد: آری، واپسین دریانوردِ بازپسین کشتی که در پی رسیدن به غرب است، تا برآمدن و برآمدن ستاره. اینک به خشکی بازگرد!»

آنگاه هنگامه‌ای از رعد انگیخته شد و آذرخش بر فراز دریا زبانه کشید؛ و تور، اولمو را دید که به کردارِ برجی سیمین که با شراره‌های جست‌وخیزگر سوسو می‌زد، در میان خیزابه‌ها باز ایستاده بود؛ و در فراروی باد غریو برکشید: «می‌روم، سرورم! گرچه اینک دلم بیشتر خواهان دریاست.»

و پس از آن اولمو شاخ سترگی را فراز آورد و با تک نوایی بلند در آن دمید که خروش و هنگامه‌ی طوفان در برابرش تنها جریان بادی بود روی یک دریاچه. و آنگاه که تور آن نوا را شنید و با آن در بر گرفته شد و درآکنده گشت، در دیدش چنین نمود که کرانه‌های سرزمین میانه ناپدید شدند و او تمام آب‌های گیتی را در الهامی بزرگ برنگریست: از جریان رودهای خشکی‌ها تا دهانه‌های رودها، و از آبراهه‌ها و خورها تا ژرفناها. دریای بزرگ را تا مناطق ناآرامش می‌دید که برآکنده از هیبت‌های شگرف بود، حتی تا ژرفناهای بی‌روشنایی‌اش که در آن، میان تاریکی ازلی، آوایی که برای گوش‌های خاکیان میرا مهیب و دهشتبار می‌نمود، پژواک می‌یافت. دشت‌های کران‌ناپدیدش را با دید تیزپویِ والار برنگریست، که بی‌باد در زیر چشمِ آنار نهفته بودند یا زیر ماهِ شاخ‌دار می‌رخشیدند یا به شکل تپه‌های خشمناکی برآورده شدند که روی آبخوست‌های سایه‌پوش درمی‌شکستند تا آنکه در جایی دور در حاشیه‌ی دید و فرسنگ‌های بی‌کرانه، یک آن کوهی را دید که در پسِ توانِ عقلش سوی ابری رخشان برآمده بود و در فرودش خیزابه‌ای درازدامان سوسو می‌زد. و همین که می‌کوشید آوای آن خیزابه‌های دوردست را بشنود و آن روشنایی دورجای را واضح‌تر بنگرد، نوا فرجام یافت و او در زیر آسمان‌غره‌ی طوفان باز ایستاده بود و آذرخش پر شاخه آسمان‌های فراز سرش را فرو شکافت و بردرید. و اولمو رفته بود و دریا در جوش و هنگامه بود، چرا که خیزابه‌های گسسته‌لگامِ اوسه بر دیوارهای نِراست می‌تاختند.

آنگاه تور از خشم و تافتگی دریا گریخت و با زحمت دگر بار خویشتن را به ایوان‌های بلند رساند؛ چرا که باد او را سوی صخره می‌راند و هنگامی که روی چگاد آن رفت، وی را تا زانو خماند. از این روی دگر بار برای پناه گرفتن به تالار تهی و تاریک وارد شد و سراسر شب را در تخت سنگی تورگون نشست. خودِ ستون‌ها از برای ارغندگی و بیدادگری طوفان می‌لرزیدند و در دید تور چنین می‌نمود که باد برآکنده از ناله و فغان‌های بی‌امان بود. بالاین حال، چون سوده و مانده بود، هر از گاهی خوابش می‌برد و خوابش با رویاهای بسیاری آشفته می‌گشت که هیچ کدام‌شان هنگام بیداری در یادش نمانده بودند، مگر یکی: رویایی از یک آبخوست و در میانه‌ی آن، کوهی سراسیم وجود داشت و در پسِ پشتِ آن خورشید فرو رفت و سایه‌ها به میان آسمان برجستند؛ لیک بر فراز آن تک ستاره‌ای خیره‌کننده درخشید.

پس از این رویا، تور به خواب ژرفی و گرانی فرو رفت، زیرا پیش از آنکه شب به فرجام رسد، طوفان پایان یافت و ابرهای سیاه سوی شرق گیتی رانده آمدند. سرانجام در روشنایی خاکستری از خواب بیدار شد و برخاست و تخت بلند را ترک کرد و هنگامی که از تالار کم‌سو پایین رفت، دید که آنجا آکنده از مرغان دریایی است که طوفان آنان را به درون رانده بود؛ و همچنان که واپسین ستارگان در غرب، پیش از بردمیدن و برآمدن روز ناپیدا می‌شدند، بیرون رفت. آنگاه دید که خیزابه‌های سترگِ شب، تا روی خشکی بالا آمده بودند و فرازینگاه‌شان را بر چگادِ صخره‌ها درافکنده بودند و علف‌ها و چوب‌های آب‌آورده حتی بر روی ایوان‌های فراروی درها پرتاب شده بودند. و تور از پایین‌ترین ایوان، فرود را نگریست و الفی را دید که میان سنگ‌ها و جلبک‌های دریا بر دیواری تکیه داده بود و باشلق خاکستری که بر تن داشت به پاسِ دریا خیس بود. او خاموش نشسته و به فراپشتِ ویرانه‌های سواحل به فراز رشته خیزابه‌های بلند دیده بردوخته بود. همه چیز خاموشی گرفته بود و هیچ آوایی فرا گوش نمی‌آمد مگر خروش خیزابه‌ها در فرود.

همچنان که تور ایستاده بود و به هیبت خاکستری خاموش می‌نگریست، سخنان اولمو را فرا یاد آورد و نامی ناخودآگاه بر لبانش آمد و با آوایی بلند غریو برکشید: «خوش آمدی، ورونوه! چشم به راهت بودم.»

آنگاه الف چرخید و فرا را نگریست و تور با نگاه نافذِ دیدگان خاکستریِ دریافامش روبروی شد و دانست که او از قوم برین نولدور بود. لیک وقتی تور را دید که بر دیوار فرازِ سرش ایستاده و باشلق بزرگش را همچون یک سایه در بر کرده بود که زره الفی از زیر آن روی سینه‌اش می‌درخشید، بیم و شگفتی در نگاهش برافزون گشت.

بدینسان لختی باز ایستادند و هر یک چهره‌ی دیگری را می‌کاوید، سپس الف برخاست و در فراروی پاهای تور نماز برد و گفت: «شما کیستید، سرورم؟ دیری است که در این دریای گسسته‌لگام رنج برده‌ام. به من بگوئید: از واپسین باری که در این خشکی راه سپرده‌ام، اتفاق بزرگی روی داده است؟ آیا سایه سرنگون شده است؟ آیا مردم پنهان بیرون آمده‌اند؟»



تور در پاسخش گفت: «نه، سایه درازدامان تر می‌شود و پنهان در پنهان می‌ماند.»

آنگاه وُرونوه دیری در خاموشی بدو نگریست. دگر بار پرسید: «اما شما کیستید؟ زیرا سال‌ها پیش مردم این سرزمین را ترک گفته‌اند و از آن زمان هیچ کس در اینجا اقامت نگزیده است. و اکنون دریافتم که برکامه‌ی جامه‌تان، آن‌گونه که گمان می‌بردم از آنان نیستید، بل از نژاد آدمیانید.»

تور گفت: «آری. و آیا تو واپسین دریانوردِ بازپسین کشتی که از بندرگاه‌های کیردان در پی غرب بود، نیستی؟»

الف گفت: «آری، من وُرونوه پورِ آرانوه هستم. اما سر در نمی‌آورم چگونه نام و سرنوشتم را می‌دانید.»

تور در پاسخش گفت: «می‌دانم، چون خداوندگار آب‌ها شب پیشین با من سخن گفت و گفت که تو را از خشم و تافتگی اوسه نجات خواهد داد و بدینجا خواهدت فرستاد تا راهنمون من باشی.»

آنگاه وُرونوه با بیم و شگفتی فریاد بر آورد: «شما با اولموی نیرومند سخن گفته‌اید؟ پس ارز و سرنوشتان به راستی می‌باید بزرگ باشد! لیک به کجا می‌باید راه‌تان نمایم، سرورم؟ زیرا هر آینه و بی‌گمان شما می‌باید پادشاهی از آدمیان باشید و بسیاری می‌باید چشم به راه خبری از شما باشند.»

تور گفت: «نه، من برده‌ای گریزانم و یک یاغی تنها در سرزمینی تهی. لیک پیغامی دارم برای تورگون پادشاه پنهان. می‌دانی از چه راهی می‌بایدمش یافت؟»

وُرونوه در پاسخش گفت: «در این روزگار بسیاری یاغی و برده هستند که این چنین به دنیا نیامده‌اند. به گمانم شما به راستی فرمانروایی در میان آدمیان هستید. لیک گر در میان تمامی قوم‌تان بلندپایه‌ترین نیز بودید، حق پویدن تورگون را نداشتید و جویشتان سودی در پی نمی‌داشت. زیرا حتی گر شما را به دروازه‌هایش راه می‌نمودم، بدان وارد نمی‌توانستید شد.»

تور گفت: «از تو نمی‌خواهم که فراتر از دروازه مرا راهبر شوی، در آنجا نفرین با آهنگ و انگیزه‌ی اولمو در ستیزه خواهد بود. و گر تورگون مرا به داخل راه ندهد، آنگاه مأموریتم فرجام خواهد یافت و نفرین چیرگی خواهد جست. اما در خصوص حقم برای پویدن تورگون: «من تور پورِ هور و خویشاوندِ هورین هستم که تورگون نام‌هایشان را از یاد نخواهد برد. و نیز به فرمان اولموست که می‌پویمش. آیا تورگون آنچه را که اولمو در گذشته با او در میان نهاد، از یاد خواهد برد: به خاطر بسیار که واپسین امیدِ نولدور از دریا خواهد آمد؛ افزون بر آن: آن هنگام که خطر نزدیک است، شخصی از نوراست خواهد آمد تا به تو هشدار دهد؛ من همان کسم که بنا است آید و از این روی خویشتن را در سازوبرگی که برایم مهیا شده بود، آراییده‌ام.»

تور از شنیدن این سخنان خود در شگفت شد، زیرا سخنان اولمو به تورگون در هنگام رفتنش از نوراست پیشتر برایش آشکار نشده بود و نه برای هیچ کس دیگری مگر مردم پنهان. از این روی ورونوه شگفت‌زده‌تر بود؛ لیک روی گرداند و سوی دریا نگریست و آهی بر آورد.

او گفت: «دریغا! کاش دیگر هرگز باز نگردم. و بیشتر باره‌ها در ژرفناهای دریا سوگند خورده‌ام که اگر زمانی دیگر بار بر خشکی پا نهم، آسوده‌خاطر به دور از سایه‌ی حاضر در شمال یا در بندرگاه‌های کیردان یا در دشت‌های نغز و دلارای نان-تاترین، جایی که بهار دل‌انگیزتر از کام دل است، اقامت گزینم. اما گر در هنگامی که من سرگردان بوده‌ام، پلیدی بالیده است، و واپسین خطر به مردمم نزدیک می‌شود، پس می‌باید به نزد آنان بروم.» روی به سوی تور آورد و گفت: «تو را به دروازه‌های پنهان راهبر خواهیم شد، زیرا فرزنانگان اندرزهای اولمو را سبک بر نخواهند شمرد.»

تور گفت: «پس ما همان‌گونه که برایمان برنهاده شده است، با هم خواهیم رفت. اما ماتم نگیر، ورونوه! زیرا دلم می‌گویدت که مسیر درازدامانت تو را به دور از سایه راه خواهد نمود و بویه و آرزویت تو را به دریا باز خواهد گرداند.»

ورونوه گفت: «و برای تو نیز، لیک اکنون می‌باید آن را کنار نهیم و شتابان رهسپار شویم.»

تور گفت: «آری، اما مرا به کجا راه خواهی نمود و چقدر راه است؟ آیا نخست نباید بیاندیشیم که چگونه در طبیعت سفر می‌کنیم یا اگر راه درازآهنگ باشد، زمستان بی‌پناه را به چه سان از سر می‌گذرانیم؟»

اما ورونوه در خصوص جاده به هیچ چیز به روشنی پاسخ نمی‌داد. او گفت: «تو از توش و توان آدمیان با خبری، و اما من، از نولدور هستم و گرسنگی و سرمای زمستان می‌باید به درازا کشیده باشد که خویشان کسانی که از یخ آسیاب گذشته‌اند، از پای در بیاورد. باین‌حال، گمان می‌کنی که ما چگونه روزهای بی‌شماری در برهوت‌های شور دریا تاب می‌توانستیم آورد؟ یا تو از نان راه الفها چیزی نشنیده‌ای؟ و من همچنان آن را که همه‌ی دریانوردان تا واپسین دم نگه می‌دارند، نگه داشته‌ام.» سپس در زیر باشلقش کیف مهر شده‌ای را که بر کمر بندش بسته بود، نمایاند. «نه آب و نه هوا در هنگامی که مهر شده است، گزند و آسیبی بدان نمی‌رسانند. اما می‌باید در خوردنش صرفه‌جویی کنیم مگر در هنگام نیاز شدید؛ و بی‌گمان یک یاغی و نخجیرگیر، پیش از آنکه سال رو به وخامت نهد، خوراک‌های دیگری می‌تواند یافت.»

تور گفت: «شاید، اما در همه‌ی سرزمین‌ها نخجیر گرفتن بی‌گزند نیست، شاید هم شکار هرگز چندان فراوان نباشد. و نخجیرگیران در جاده درنگ نمی‌ورزند.»

آنک تور و ورونوه آماده‌ی رهسپار شدن گشتند. تور کمان کوچک و تیرهایی را که آورده بود، با خود برد و افزون بر آن افزاری که از تالار برگرفته بود؛ اما نیزه‌اش را که نامش با رون‌های الفی شمالی رویش نوشته شده بود، به نشانه‌ی آنکه از آنجا گذشته بود، روی دیوار نهاد.

ورونوه هیچ جنگ‌ابزاری با خود نداشت مگر تنها شمشیری کوتاه. پیش از فراز آمدن روز، آنان اقامتگاه باستانی تورگون را ترک گفتند و ورونوه تور را سوی دامنه‌های پرشیب تاراس و آن سوی دماغه‌ی بزرگ راه نمود. آنجا که روزگاری جاده‌ی نوراست به بریتومبار از آن می‌گذشت، اکنون تنها مسیری سرسبز میان پشته‌های چمن‌پوش بود. این چنین آنان به بلریاند و منطقه‌ی شمالی فالاس وارد شدند؛ و با روی گرداندن سوی شرق، رخ‌بام‌های سیه‌فام‌آرد‌وترین را جستند، و در آنجا پنهان شدند و آسودند تا آنکه روز رو به افول نهاد و جای خویش را به گرگ‌ومیش داد. زیرا اگر چه اقامتگاه‌های باستانی فالاتریم، بریتومبار و اگلارست، همچنان در دوردست‌ها بودند، اورک‌ها اینک در آن سامان رخت افکنده بودند و تمام آن سرزمین به جاسوسان مورگوت آلوده بود: مورگوت از کشتی‌های کیردان که گهگاه به کرانه‌ها می‌تاختند و به تازش‌هایی می‌پیوستند که از نارگوتروند گسیل می‌شدند، می‌هراسید.

اکنون که فروپوشیده و پنهان در باشلق‌هایشان همچون سایه‌ها در زیر تپه‌ها نشسته بودند، تور و ورونوه با یکدیگر سخن بسیار می‌گفتند. و تور از ورونوه درباره‌ی تورگون می‌پرسید، اما ورونوه درباره‌ی چنین چیزهایی چندان سخن نمی‌گفت و بیشتر از اقامتگاه‌های آبخوست بالار و لیسگارد، سرزمین نیزارها در دهانه‌های سیریون زبان به سخن می‌گشود.

او گفت: «اکنون شمار الدار در آنجا رو به فزونی است، زیرا از بیم مورگوت و سوده و مانده از جنگ، بیش از پیش از هر قومی بدانجا می‌گریزند. اما من مردم را به گزینش خویش و نگهدارم. زیرا پس از براگولاخ و شکستن دورگرفت‌آنگباند نخست بار تردید و گمان به دل تورگون راه یافت که مورگوت ممکن است بیش از اندازه قدرتمند از کار در آید. در همان سال او نخستین کسان از قوم خویش را که از داخل، از دروازه‌هایش می‌گذشتند، بیرون فرستاد: تنها تنی چند در یک مأموریت پنهان. آنان از سیریون به کرانه‌های پیرامون مصب‌ها پایین رفتند و در آنجا کشتی‌هایی ساختند. اما برایشان هیچ سودی نداشت، جز آنکه به آبخوست بزرگ بالار رسیدند و در آنجا اقامتگاه‌هایی غریب و دورافتاده، دور از دسترس مورگوت بر پا نمودند. زیرا نولدور فن ساخت کشتی‌هایی که دیری خیزابه‌های بله‌گایر بزرگ را برتابند، در اختیار ندارند.

«اما وقتی بعدها تورگون از ویرانی فالاس و تاراج بندرگاه‌های باستانی کشتی‌سازان شنید که در فراپیش ما نهفته‌اند، و گفته شد که کیردان بازماندگان مردمش را نجات داده و سوی شاخه‌ی بالار در جنوب بادبان گشوده است، آنگاه تورگون باری دیگر فرستادگانی را بیرون فرستاد. این مربوط به همین چند وقت پیش بود،

بالین حال، در خاطره‌ام درازآهنگ‌ترین بخش زندگی‌ام به نظر می‌آید. چون من یکی از کسانی بودم که او فرستاد، به پاس آنکه از دید سن در میان الدار جوان بودم. من اینجا در سرزمین میانه در سرزمین نوراست به دنیا آمدم. مادرم از الف‌های خاکستری فالاس بود و خویشاوند خود کیردان — در نخستین روزهای پادشاهی تورگون آمیختگی بسیاری در میان اقوام روی داد — و من دریادلی قوم مادرم را ارث برده‌ام. از این روی، در میان برگزیدگان بودم، زیرا مأموریت‌مان این بود که به نزد کیردان رویم و در کشتی‌سازی‌مان از وی یاری جوییم تا پیش از آنکه همه چیز از دست رود، پیغام و درخواست کمکی به خداوندگاران غرب دررسد. اما من در راه درنگ ورزیدم. چون کمتر خطه‌ای از سرزمین میانه را دیده بودم و ما در بهار آن سال به نان-تاترین رسیدیم. چنان که گر زمانی پاهایت بر جاده‌های جنوبی سوی پایین سیریون راه بسپزند، در خواهی یافت، آن دیار خواستنی و دل‌انگیز است. آنجا چاره و علاج تمام دلتنگی‌های دریاست، مگر برای کسانی که نفرین رهایشان نمی‌کند. در آنجا اولمو تنها در پرستگی یاوانا است و زمین به انبوهی از چیزهای نوآیین و نیکوروی جان بخشیده است که برای دل‌های حاضر در تپه‌های سخت شمالی درنا یافتنی است. در آن دیار، ناروگ به سیریون می‌پیوندد و دیگر شتاب نمی‌ورزد، بل در میان مرغزارهای سرزنده، فراخ و آرام جریان می‌یابد؛ و گرد بر گرد آن رود رخشان سوسن‌های برگ‌شمشیری است همچون بیشه‌زاری شکوفان، و علفزارها با گل‌ها درآکنده‌اند، همچون گوهرها، همچون ناقوس‌ها، همچون شعله‌های سرخ و زرین، همچون پهنه‌ای از ستارگان رنگارنگ در گنبدی سبز. بالین حال، زیباتر از همه بیده‌های نان-تاترین هستند، به رنگ سبز پریده‌رنگ یا سیمین در باد، و خش‌خش برگ‌های بی‌شمارشان جادویی است آهنگ‌وار: شب و روز، بی‌شمارش می‌گذشت، در حالی که من همچنان تا زانو در میان علفزارها ایستاده بودم و گوش فرا می‌دادم. آنجا افسون شده بودم و دریا را در دلم از یاد برده بودم. در آنجا پرسه می‌زدم، به گل‌های تازه نام می‌بخشیدم یا در میان آواز پرندگان و وزوز زنبورها و مگس‌ها به خوب فرو می‌رفتم؛ و در آنجا هنوز هم به شادی می‌توانم اقامت گزینم و تمام خویشانم را وانهم، چه کشتی‌های تله‌ری باشد و چه شمشیرهای نولدور، اما سرنوشتم چنین اجازه‌ای را نمی‌دهد. یا شاید خود خداوندگار آب‌ها، زیرا او در آن سامان نیرومند بود.

«از بهر همان بر دلم افتاد که از تنه‌های بید یک کلک بسازم و بر آغوش رخشان سیریون راه بسپرم؛ و چنین کردم و به همین خاطر از آنجا برده شدم. زیرا روزی، وقتی در میانه‌ی رودخانه بودم، بادی ناگهانی وزید و مرا برگرفت و از سرزمین بیدها به دریا برد. بدین سان من واپسین فرستاده‌ای بودم که نزد کیردان آمد؛ و از هفت کشتی که او به درخواست تورگون ساخت، همه مگر یکی در آن زمان به طور کامل ساخته شده بودند. و آنان یکی پس از دیگری سوی غرب به راه افتادند و تاکنون هیچ یک از ایشان بازنگشته‌اند، و هیچ خبری از آنان شنیده نشده است.»

«اما هوای شور دریا در آن زمان دل هم‌تباران مادرم را در من از نو برانگیخت و من در خیزابه‌ها دل شاد می‌داشتم و تمام دانش‌های مربوط به کشتی را فرا می‌گرفتم، چنان که گویی پیشتر در حافظه‌ام ذخیره شده باشند.»

از این روی، آن هنگام که بازپسین کشتی، و بزرگ‌ترین‌شان بسیجیده شد، در آتش رفتن می‌سوختم و در اندیشه‌ام می‌گفتم: «اگر سخنان نولدور درست باشند، پس در غرب مرغزارهایی هستند که سرزمین بیدها را با آنان همسنگ نمی‌توان کرد. هیچ پژمردنی در کار نیست یا بهار را هیچ فرجامی. و شاید حتی من، و رُونوه بدانجا بتوانم رسید. و در بدترین حالت سرگردانی بر آب‌ها بسی بهتر از سایه‌ی حاضر در شمال است.» و من نمی‌هراسیدم، چرا که کشتی‌های قوم تله‌ری را هیچ آبی غرق نمی‌تواند ساخت.

«اما دریای بزرگ دهشتبار است، ای تور پور هور؛ و از نولدور بیزار، چرا که نفرین‌والار را به انجام می‌رساند. آن دریا چیزهایی بدتر از فرو رفتن در مگاک و از این روی هلاکت در خود دارد: نفرت و تنهایی و خردباختگی؛ وحشت باد و هنگامه و غوغا، و خاموشی و سایه‌ها که تمام امیدها در آنها رنگ می‌بازند و تمام اشکال حیات از میان می‌روند. و بسیاری از کرانه‌های گجسته و شگرف را فرا می‌گیرد و آبخوست‌های بسیاری که آکنده از گزند و بیم هستند. ای پور سرزمین میانه، با داستان رنج هفت ساله‌ام در دریای بزرگ دلت را دژم و اندوهبار نخواهم ساخت، سفری به شمال حتی تا به جنوب اما سوی غرب هرگز، چرا که آنجا به روی ما بسته شده است.

«سرانجام، در نومیدی محض، سوده و مانده از تمام جهان، از نفرین که این همه وقت از ما چشم پوشیده بود، روی گردانیدیم و گریختیم، ولی نفرین سخت‌دلانه‌تر بر ما تاخت. چه همین که ما از دور کوهی را دیدیم و من بانگ بر زدم: «بنگرید! آنجا تاراس است، زادگاهم»، باد وزیدن گرفت و ابرهای بزرگ مملو از رعد از سوی غرب پیش آمدند. آنگاه خیزابه‌ها به کردارِ باشندگانی زنده که برآکنده از کینه‌توزی باشند، دنبال‌مان می‌کردند و آذرخش‌ها ما را در هم فرو می‌کوفتند؛ و وقتی کشتی‌مان در هم شکست و به لاشه‌ای بی‌پناه بدل شد، دریاها به خشم و خروش بر ما برجهیدند. اما همان‌گونه که می‌بینی، از من چشم پوشیده شد؛ زیرا در نظرم چنین نمود که خیزابه‌ای آمد، بزرگ‌تر و در عین حال آرام‌تر از جمله خیزابه‌های دیگر، و مرا برگرفت و از کشتی بلند کرد و بر فراز شانه‌هایش با خود برد و با غلتیدن سوی خشکی، مرا روی چمن در افکند، و سپس سست گشت و از روی صخره به شکل آبشاری بزرگ فرو ریخت. تنها یک ساعت در آنجا نشسته بودم که تو به سراغم آمدی که همچنان کنار دریا مات و مبهوت بودم. و هنوز هم بیم آن را احساس می‌کنم و مرگ تلخ دوستانم را که چنین راه دور و درازی را در فراسوی دیدِ سرزمین‌های فانی همراه من در نوشتند.»

و رُونوه آهی بر آورد و سپس گویی که با خویشتن باشد، سخن گفت: «اما ستارگان در لبه‌ی جهان، زمانی که گهگاه ابرهای پیرامونِ غرب به کناری کشیده می‌شدند، بسی پر فروغ بودند. باین حال، اینکه آیا ما تنها ابرهایی بس دوردست‌تر را دیدیم یا به راستی، آنگونه که برخی‌مان بر این باور بودند، لمح‌های کوه‌های پلوری را در اکناف کرانه‌های گمشده‌ی سرای دیرین‌مان دیدیم، نمی‌دانم. آنان در جای بسیار بسیار دوری نهفته بودند و به گمانم از

سرزمین‌های فانی دیگر هرگز کسی بدانجا در نخواهد رسید.» آنگاه وُرونوه لب از سخن فرو چید؛ زیرا شب فراز آمده بود و ستارگان سپید و سرد می‌درخشیدند.

اندکی پس از آن تور و وُرونوه برخاستند و به دریا پشت نمودند و سفر درازشان را در تاریکی آغاز کردند؛ که درباره‌ی آن چیز چندانی برای بازگو کردن وجود ندارد، چرا که سایه‌ی اولمو روی تور بود، و هیچ کس گذرشان را از میان بیشه یا سنگلاخ، دشت یا مرداب، میان فروشد و برآمدن خورشید نمی‌دید. لیک همواره پیروا راه می‌سپردند، و از شکارچیان شب‌بین مورگوت دوری می‌جستند و راه‌های گام‌خورده‌ی الف‌ها و آدمیان را وا می‌نهادند. وُرونوه مسیرشان را برمی‌گزید و تور در پی‌اش می‌رفت. هیچ پرسش بیهوده‌ای نمی‌کرد، اما به خوبی می‌دانست که در امتداد مرز کوه‌های برافراشته سوی شرق می‌رفتند و هرگز روی به سوی جنوب نمی‌آوردند؛ که از آن در شگفت شد، زیرا او همانند تقریباً تمامی الف‌ها و آدمیان معتقد بود که تورگون به دور از نبردهای شمال کاشانه جسته و رخت افکنده است.

آهسته‌گام و گرانبوی بود راه سپردن‌شان در گرگ‌ومیش یا شب‌ها در طبیعت‌های بی‌راه، و زمستانِ سهمگین به سرعت از قلمروی مورگوت فرود می‌آمد. برکامه‌ی پناه تپه‌ها، بادها قوی و گزنده بودند، و طولی نکشید که برفی سنگین بر بلندی‌ها نشست یا در میان گذرگاه‌ها سرگردان شد و بر بیشه‌زارهای نوآت پیش از ریختن کامل برگ‌های پژمرده‌شان فرود آمد. از این روی، گر چه آنان پیش از میانه‌ی نارکوئلیه به راه افتاده بودند، همین که به سرچشمه‌های ناروگ نزدیک می‌شدند، هیسیمه با یخبندانی گزنده از راه رسید.

آنجا در فرجام شبی تن‌فرسای، در سپیده‌دم پریده‌رنگ باز ایستادند و وُرونوه بیمناک شد و با اندوه و هراس گرد بر گرد خویش را برنگریست. در جایی که روزگاری برکه‌ی نوآیین ایورین در حوضچه‌ی سنگی بزرگش نهفته بود که بر اثر فروریزش آب‌ها کنده شده بود و دور تا دورش فرورفتگی پوشیده از درختی در فرود تپه‌ها وجود داشت، اکنون زمینی گجسته و متروک را می‌دید. درختان سوزانده یا ریشه‌کن شده بودند؛ و لبه‌های سنگی برکه در هم شکسته بودند، چنان‌که آب‌های ایورین منحرف شده و مردابی بایر و بزرگ را در میانه این ویرانه پدید آورده بود. اکنون همه چیز تنها آمیزه‌ای از باتلاق یخ‌زده بود و گنده‌بوی پوسیدگی چون مه‌ای کثیف روی زمین نشسته بود.

وُرونوه بانگ بر زد: «دریغا! آیا دشمن بدبنیاد حتی بدینجا آمده است؟ این مکان روزگاری دور از تهدید آنگباند نهفته بود؛ لیک انگشتان مورگوت همواره بیش از پیش را می‌پساوند.»

تور گفت: «همان‌گونه است که اولمو به من گفت، سرچشمه‌ها زهرآگین می‌شوند و قدرتم از آب‌های خشکی پس می‌کشد.»

وَرُونه گفت: «باین‌حال، بدگوهری که توش و توانش بس فزون‌تر از اورک‌هاست اینجا بوده. بیم و هراس در این مکان پا بر جای مانده است.» و به جستجوی اطراف لبه‌های مرداب پرداخت، تا آنکه نابیوسان از پویه و رفتار باز ایستاد و دگر بار فریاد بر آورد: «آری، اهریمنی بزرگ!» و به تور اشاره کرد و تور که آمد، شکافی دید همچون شیاری بزرگ که سوی جنوب می‌رفت و در هر دو سو، ردپاهایی چنگال‌دار و سترگ وجود داشت، برخی مخدوش و نامعلوم و برخی با تثبیت یخبندان سخت و واضح. وَرُونه گفت: «ببین!» و از دهشت و نفرت رنگ از چهره‌اش باخت. «از زمانی که کرم بزرگِ آنگباند، ددآیین‌ترین و رمنده‌خوی‌ترین جمله‌ی باشندگان دشمن اینجا بوده، چندان نگذشته است! هم اینک نیز پیغام‌مان به تورگون دیر شده است. می‌بایدمان شتاب کردن.»

درست در همان زمانی که بدین سان سخن می‌گفت، غریوی را در بیشه‌زار شنیدند و چونان سنگ‌های خاکستری از پویه و رفتار باز ایستادند و گوش فرا دادند. لیک این آوا، آوایی زیبا بود، گر چه از اندوه درآکنده بود، و چنین می‌نمود که همواره نامی را فریاد می‌زد، چون کسی که در پی شخص دیگری می‌گردد که گم شده است. و همچنان که باز ایستاده بودند، شخصی از میان درختان آمد و دیدند که او آدمی بود بلندبالا، زیناوند و سیه‌پوش با شمشیری برآهیخته و دراز؛ و در شگفت شدند، زیرا تیغ‌های شمشیر نیز سیاه بود، لیک لبه‌هایش سرد و پرفروغ می‌درخشیدند. اندوه و پریشانی بر چهره‌اش نقش بسته بود، و چون ویرانی‌یورین را دید، به آوایی بلند و اندوه‌بار بانگ بر کشید و گفت: «ایورین، فیلیورین! گویندور و به‌لگ! زمانی در اینجا التیام یافتم. لیک اینک دیگر هرگز از این آب آرام‌بخش نخواهم نوشید.»

سپس شتابان سوی شمال رفت، چون کسی که در تعقیب باشد یا در مأموریتی با شتاب بالا، و شنیدند که غریو برمی‌کشید فیلیورین، فین‌دویلاس! تا آنکه آوایش در بیشه‌زار خاموشی گرفت. لیک آنان نمی‌دانستند که نارگوتروند سقوط کرده است و این تورین پور هورین بود، همان سیه‌شمشیر. بدین سان، تنها لختی، که دیگر هرگز تکرار نشد، مسیره‌های آن خویشاوندان، تورین و تور، به هم رسید.

آنگاه که سیه‌شمشیر گذشت، با آنکه روز فراز آمده بود، تور و وَرُونه چندی بر جای خویش فرو ماندند؛ زیرا خاطره‌ی اندوه او بر ایشان سنگینی می‌کرد و ماندن در کنار ویرانه‌ی ایورین را تاب نمی‌توانستند آورد. لیک دیری نپایید که در پی مخفیگاهی گشتند، زیرا تمام آن سامان اکنون با بدیمنی آن بدگوهر درآکنده بود. آنان اندک و خیال‌شوریده خوابیدند و چون روز به فرجام آمد، هوا تاریک شد و برف سنگینی بارید و توامان با شب یخبندانی تاب‌ربایی از راه رسید. از آن پس برف و یخ به هیچ روی فروکش نکردند و به مدت پنج ماه، زمستان

سهمگین، که دیری در یادها ماند، شمال را در چنگِ چیرگی خود گرفت. آنک سرما تور و وُرونوه را رنج و شکنج می‌داد و بیم آن داشتند که برف حضورشان را برای دسته‌های تجسس دشمن باز نماید و از آن راز بگشاید، یا آنکه در گزندهای پنهانی در افتند که موزیانه فرو پوشیده شده بودند. نُه روز به راه خویش ادامه دادند، هر روز آهسته‌گام‌تر و دردانگیزتر از پیش، و وُرونوه تا اندازه‌ای روی سوی شمال آورد، تا آنکه از سه شاخه‌ی تی‌گلین گذشتند؛ سپس دگر بار سوی شرق رفت و کوه‌ها را ترک کردند و بپروا و بیم راه می‌سپردند تا آنکه از گلیتوی گذشتند و به نهر مالدوین در رسیدند و نهر تیره یخ زده بود.

آنگاه تور به وُرونوه گفت: «دمان و سخت‌دل است این یخبندان و مرگ به من نزدیک می‌شود، شاید حتی به تو.» زیرا اکنون در وضعیت بدی به سر می‌بردند: مدت‌ها بود که هیچ خوراکی در طبیعت نیافته بودند و نان راه رفته‌رفته کوچک می‌شد؛ و سردشان بود و سوده و فرسوده بودند. وُرونوه گفت: «به دام افتادن میان نفرین والار و کینه‌توزی دشمن مایه‌ی شوربختی است. آیا از دهان دریا گریخته‌ام تا در زیر برف مدفون شوم؟»

لیک تور گفت: «اکنون چقدر راه مانده است؟ زیرا بالاخره باید رازداری‌ات با من را کنار بگذاری. آیا مرا درست و سر راست راه می‌نمایی، و به کجا؟ چون اگر می‌باید توش و توان بازپسینم را به فرجام برم، می‌خواهم بدانم چه سودی می‌تواند داشت.»

وُرونوه در پاسخش گفت: «تو را به بی‌گزندترین نحوی که می‌توانستم، سراسر راه نموده‌ام، پس اکنون بدان که تورگون همچنان در شمال سرزمینِ الدار اقامت دارد، گر چه شمار اندکی این را باور دارند. ما هم اینک به او نزدیک می‌شویم. لیک هنوز فرسنگ‌ها راه مانده است، حتی اگر پرنده‌ای پرواز کند؛ و ما هنوز باید از سیریون بگذریم، و شاید شری بزرگ بین این دو وجود داشته باشد. چون به زودی باید به بزرگراهی برسیم که از دیرباز از میناسِ شاه‌فین‌رود تا نارگوتروند امتداد داشت. در آنجا خادمان دشمن راه خواهد سپرد و خواهد پایید.»

تور گفت: «من خویشتن را جان‌سخت‌ترین آدمیان می‌دانستم و ناملایماتِ زمستان‌های بسیاری را تاب آورده‌ام؛ لیک آن زمان اشکفتی در پشتم و آتش داشتم، و اکنون به تاب و توانم شک دارم که چنین گرسنه در میان این آب‌وهوای دمان و سخت‌دل چندان راه سپارم. اما بیا پیش از آنکه امید رنگ ببازد، تا آنجایی که می‌توانیم، پیش رویم.»

وُرونوه گفت: «چاره‌ی دیگری نداریم، مگر آنکه همین‌جا رخت بگسترانیم و در برف بیارامیم.»

از این روی، آنان در سراسر آن روز جان‌گرای با رنج و سختی و تن‌فرسایی پیش رفتند، و خطر دشمنان را کمتر از زمستان می‌پنداشتند؛ لیک هر چه بیشتر پیش می‌رفتند، برف کمتری می‌یافتند، زیرا اکنون دگر بار به میان دره‌ی سیریون سوی جنوب راه می‌سپردند، و کوه‌های دور-لومین را بسی پشت سر نهاده بودند. در

گرگومیش رو به سیاهی در فرود کرانه‌ای درخت پوش و درازدامان به شاهراه رسیدند. نابیوسان، متوجه آواهایی شدند و وقتی بپروا از درختان بیرون را نگریستند، نور سرخی را در پایین دیدند. دسته‌ای اورک در میانه‌ی جاده اردو زده و بر گرد آتش هیزمی بزرگی چمباتمه زده بودند.

تور زیر لب گفت: «گورت آن گلامهوت! [مرگ بر اورک‌ها!] اکنون شمشیر از زیر ردا بیرون خواهد آمد. برای چیرگی بر آن آتش، خطر مرگ را به جان می‌خرم، و حتی گوشت اورک‌ها غنیمتی خواهد بود.»

وَرُونه گفت: «نه! در این مأموریت تنها پنهان کاری به کار می‌آید. باید از این آتش چشم‌پوشی، وگرنه می‌باید تورگون را وا نهد. این دسته در این بیشه‌زار تنها نیست: آیا بینایی فانی‌ات شعله‌ی دورجای دیگر قراولگاه‌ها در شمال و جنوب را نمی‌بیند؟ هنگامه و غوغا فوجی را سوی ما می‌کشاند. به من گوش بده، تور! این به وارون قانون پادشاهی پنهان است که کسی که دشمنان تنگ در تعقیب هستند به دروازه‌ها نزدیک شود؛ و من این قانون را نخواهم شکست، نه به فرمان اولمو و نه به پاس مرگ. اگر اورک‌ها را خبردار کنی، تو را وا خواهم نهاد.»

تور گفت: «پس به حال خودشان وا نه، اما چنان باد که همچنان زنده بمانم تا روزی را ببینم که نیازی نباشد همچون سگی نهیب‌زده، مخفیانه از کنار مستی اورک بگذرم.»

وَرُونه گفت: «پس بیا! دیگر بحث نکن، وگرنه بوی‌مان را خواهد شنفت. دنبالم آی!»

سپس او مخفیانه از میان درختان در مسیر باد سوی جنوب به راه افتاد، تا آنکه در میانه‌ی راه بین آن آتش اورک و آتش دیگر روی جاده بودند. آنجا دیری باز ایستاد و گوش فرا داد.

گفت: «آوای پویه و رفتار کسی را روی جاده نمی‌شنوم، لیک نمی‌دانیم چه چیزی در سایه‌ها می‌تواند کمین کرده باشد.» به باریکی به تاریکی فرارویش نگریست و به خود لرزید. زیر لب گفت: «هوا گجسته است. دریغا! در آن سو سرزمین پویش‌مان و امیدمان به زندگی نهفته است، اما مرگ میان آن گام برمی‌دارد.»

تور گفت: «مرگ گرد بر گرد ماست. لیک من تنها برای کوتاه‌ترین راه توش و توان دارم. یا باید از اینجا بگذرم یا هلاک شوم. من به باشلق اولمو دل استوار خواهم داشت و تو را نیز خواهد پوشانید. اکنون من راهبر می‌شوم!»

پس از گفتن آن، مخفیانه خویشتن را به حاشیه‌ی جاده رساند. سپس وَرُونه را تنگ در آغوش گرفت و بر گرد هر دویشان شکن‌های باشلق خاکستری خداوندگار آب‌ها را افکند و پیش رفت.

همه چیز از پویه و رفتار باز ایستاد بود. باد سرد هنگام گذر از جاده‌ی باستانی آهی برآورد. سپس نابیوسان آن هم خاموشی گرفت. در این درنگ، تور تغییری را در هوا احساس کرد، گویا باد آمده از سرزمین مورگوت چندی بی‌توان شد، و نسیمی از غرب وزیدن گرفت که چون خطرهای از دریا ضعیف بود. آنان چونان مه‌ای خاکستری سوار بر باد، از جاده‌ی سنگلاخی گذشتند و وارد بیشه‌ای در لبه‌ی شرقی‌اش شدند.

به یکباره از همان نزدیکی غریوی ددآیین بلند شد و بسی دیگر در درازای حاشیه‌های آن جاده پاسخ را دادند. کرنایی گوشخراش آوا بر افراشت، و صدای پاهای دوان به گوش رسید. لیک تور ادامه داد. در اسارتش به بسندگی زبان اورک‌ها را فرا گرفته بود که معنای آن فریادها را بداند: دیده‌بانان بوی ایشان را گرفته و صدایشان را شنیده بودند، لیک دیده نشده بودند. شکار آغاز شد. همراه ورونوه در کنارش، نومیدانه تلو تلو می‌خورد و بی‌سروصدا پیش می‌رفت، و از دامنه‌ای درازدامن که غرق در زغال‌اخته و اولکس فرنگی میان ساقه‌های در هم تنیده‌ی سمان کوهی و غان کوتاه بود، بالا رفتند. در فراز ستیغ باز ایستادند و به غریوهای پس‌پشت‌شان و به هم خوردن اورک‌ها در بوته‌های پادرختی فرودین گوش فرا دادند.

در کنارشان تخته‌سنگی بود که از میان انبوهی در هم تنیده از خلنگ‌ها و خاربن‌ها سر بر آورده بود و در زیر آن چنان پناهگاهی وجود داشت که جانوری در تعقیب بدان پناه می‌توانست برد و امیدوار می‌توانست بود که در آن از تعقیب بگریزد، یا دست کم بهر پشت به سنگ بودن، برای جان خویش بهای گزافی بستاند. تور، ورونوه را به میان سایه‌ی تاریک پایین کشید و دوشادوش یکدیگر در زیر باشلق خاکستری دراز کشیدند و همچون روباه‌های سوده و خسته نفس‌نفس می‌زدند. هیچ سخنی نمی‌گفتند؛ تمام توجه‌شان به گوش‌هایشان بود.

غریوهای شکارچیان ضعیف‌تر شد؛ چرا که اورک‌ها هرگز چندان به سرزمین‌های ددانه‌ی هر دو سو وارد نمی‌شدند، بل بیشتر جاده را بالا و پایین می‌رفتند. از پناهندگان آواره ترس اندکی داشتند، لیک از جاسوسان بیمناک بودند و از پیشاهنگان دشمن زیناوند؛ چرا که مورگوت در آن شاهراه نگهبان گماشته بود، نه برای به دام انداختن تور و ورونوه (که هنوز درباره‌ی آنان چیزی نمی‌دانست) و نه کسانی که از غرب می‌آمدند، بل برای پاییدن سیه‌شمشیر، تا مبادا که بگریزد و اسیران نارگوتروند را تعقیب کند و شاید از دوریات کمک آورد.

شب سپری شد و خاموشی دلشوره‌آور دگر بار بر سرزمین‌های تهی حکمفرما گشت. تور سوده و بی‌رمق زیر باشلق اولمو خفت؛ لیک ورونوه پیش خزید و به کردار سنگ، خاموش و بی‌حرکت باز ایستاد و با دیدگان الفی‌اش سایه‌ها را فرو خلید. در سپیده‌دم، تور را بیدار کرد و آنگاه که تور بیرون رفت، دید که آب‌وهوا به راستی برای چندی دل نرم ساخته بود، و ابرهای سیاه کنار رفته بودند. سپیده‌دم سرخی بود و تا دوردست‌ها در فراروی خویش، ستیغ‌های کوه‌های شگرفی را که در برابر آتش شرقی می‌رخشیدند، می‌توانست دید.

وُرونوه با آوایی آهسته گفت: «آلاه! اِردِ اِنِ اِکوریات، اِردِ ای. مبارنین! [کوه‌های چنبرینه، کوه‌های خانه‌ام]». چرا که می‌دانست به کوه‌های چنبرینه و دیوارهای قلمروی تورگون می‌نگریست. در فرود ایشان، سوی شرق، دره‌ای ژرف و سایه‌پوش سیریون زیبا نهفته بود که در نغمه‌ها بلند آوازه بود؛ و در فراپشت آن، زمینی خاکستری، در پیچیده در مه، از رود تا تپه‌های شکسته در پای کوه‌ها بالا می‌آمد. وُرونوه گفت: «در آن سو دیمبار نهفته است، ای کاش که آنجا بودیم! چرا که دشمنان مان به ندرت یارای گام نهادن بدانجا را دارند. یا چنین بود، در هنگامی که قدرت اولمو در سیریون نیرومند بود. اما اکنون همه چیز ممکن است تغییر کرده باشد — مگر خطر آن رود. هم‌اینک نیز ژرف و تیز و تفت است، و گذشتن از آن حتی برای الدار نیز گزندناک است. اما من به خوبی تو را راه نموده‌ام؛ چرا که آنجا گذار بریتیاخ سوسو می‌زند، با این حال اندکی سوی جنوب، جایی که جاده‌ی شرقی از دیرباز از تاراس در غرب امتداد می‌یافت، گذرگاه رود را ایجاد می‌کرد. اکنون هیچ کس، نه الف و نه آدم و نه اورک، یارای بهره‌جستن از آن را ندارد مگر نیاز مبرم بدان داشته باشد، زیرا آن جاده به دانگورتب می‌رسد و آن سرزمین دهشتبار میان گورگوروت و کمر بندِ ملیان؛ و از بیش زمانی پیش در طبیعت محو شده است یا به مسیری میان علف‌ها و خارین‌های خزنده نقصان یافته است.»

آنگاه تور به جایی که وُرونوه اشاره کرد، دیده برگمارد، و در دوردست‌ها چشمش یک دم به سوسوی آب‌های آزاد در زیر روشنایی کوتاه سپیده‌دم افتاد؛ لیک در فراپشت آن تاریکی، جایی که جنگل بزرگ بره‌تیل سوی جنوب به ارتفاعاتی دورجای فراز می‌گرفت، نمایان بود. اکنون آنان بپروا به فرود دامنه‌ی دره راه سپردند، تا آنکه سرانجام به جاده‌ای باستانی رسیدند که از تقاطعی در مرزهای بره‌تیل پایین می‌آمد، که در آن این جاده شاهراه آمده از نارگوترونند را قطع می‌کرد. آنگاه تور دید که به سیریون نزدیک شده‌اند. کرانه‌های آبراه ژرفش در آن مکان کوچک می‌شد و آب‌هایش که با خاکرفتی از سنگ مسدود شده بود، به تنگاب‌هایی فراخ‌دامان درگسترده بود که پر از زمزمه‌ی جویبارهای خروشان بودند. سپس پس از اندکی رود دوباره گرد می‌آمد و بستری تازه را سوی جنگل می‌کند، و در دوردست‌ها در مه‌ای ژرف که دیده‌اش آن را فرو نمی‌توانست خلید، ناپدید می‌شد؛ زیرا در آنجا، مرز شمالی دوریات درون سایه‌ی کمر بندِ ملیان نهفته بود، گر چه او این را نمی‌دانست.

تور می‌خواست بی‌دیری و درنگ سوی گذار بشتابد، لیک وُرونوه او را باز داشت و گفت: «در روز روشن از بریتیاخ نمی‌توانیم رفت، و نیز نه تا زمانی که هر گونه گمان تعقیب شدن به جای مانده باشد.»

تور گفت: «پس اینجا می‌نشینیم و می‌پوسیم؟ چون تا زمانی که قلمروی مورگوت بپاید، چنین گمانی پا بر جای خواهد ماند. بیا! زیر سایه‌ی باشلق اولمو باید پیش برویم.»

وُرونوه همچنان مردد بود و سوی غرب نگریست؛ لیک مسیر پس پشت‌شان تهی بود، و گرد بر گردشان خاموش بود مگر گذر تندپوی آب‌ها. فرا را نگریست و آسمان خاکستری و تهی بود، زیرا حتی یک پرنده نیز در

پویه و رفتار نبود. آنگاه نابیوسان چهره‌اش از شادی برق زد و آوا برافراشت: «خوب است! بریتیاخ را همچنان دشمنانِ دشمن پاس می‌دارند. اورک‌ها در اینجا تعقیب‌مان نخواهند کرد؛ و در زیر باشلق اکنون بدون تردید دیگری می‌توانیم گذشت.»

تور گفت: «چه چیز تازه‌ای دیده‌ای؟»

وُرونوه گفت: «دیدِ آدمیانِ میرا کوتاه است! من عقاب‌های کریسایگریم را می‌بینم؛ و آنان بدینجا می‌آیند. چندی تماشا کن!»

آنگاه خیره باز ایستاد؛ و به زودی در فرازنا‌ی آسمان سه هیبت را دید که به تکان بال‌های نیرومندشان از ستیغ‌های کوه‌هایی دوردست که اکنون دگر بار تاجی از ابر بر سر نهاده بودند، پایین می‌آمدند. آنان به آهستگی با چرخ‌هایی بزرگ فرود آمدند و سپس نابیوسان سوی این رهنوردان شیرجه رفتند؛ لیک پیش از آنکه وُرونوه صدایشان توانست کرد، آنان با قوس و خیزی فراخ چرخیدند و در درازنا‌ی خط سیرِ رود سوی شمال پرواز کردند. وُرونوه گفت: «اکنون بیا برویم. اگر اورکی در این نزدیکی باشد، از بیم و وحشت دماغش را به زمین می‌چسباند تا آنکه عقاب‌ها دور شده باشند.»

آنان به تیزگامی از دامنه‌ی درازآهنگ پایین شتافتند و از بریتیاخ درگذشتند و بیشتر بارها با پای خشک از روی تخته‌سنگ‌های زیر آب راه می‌سپردند یا در آب‌تل‌هایی که عمق‌شان تا زانو بیشتر نمی‌رسید، می‌ناویدند. آب زلال بود و بسیار سرد، و بر روی برکه‌های کم‌ژرفا، جایی که نهرهای سرگردان راه‌شان را میان سنگ‌ها گم کرده بودند، یخ وجود داشت؛ اما هرگز، حتی در زمستان سهمگینِ سقوط نارگوتروند، دمِ مرگبارِ شمال، جریان اصلی سیریون را منجمد نمی‌توانست کرد.

در سوی دیگرِ گذار به آب‌کندی رسیدند، که آن‌سان که پیدا بود بستر جویباری قدیمی بود که اکنون هیچ آبی در آن جریان نداشت؛ باین‌حال، چنین می‌نمود که زمانی سیلابی مجرای ژرفش را شکافته بود و از کوه‌های اِخوریات در شمال پایین می‌آمد و از آنجا تمام سنگ‌های بریتیاخ را به سیریون پایین آورده بود.

وُرونوه بانگ برزد: «سرانجام در نومیدی پیدایش کردیم! بنگر! اینجا مصبِ رودِ خشک است، و این جاده‌ای است که می‌بایدمان پیش گرفتن.» آنگاه وارد آب‌کند شدند و همچنان که آب‌کند سوی شمال می‌گرایید و شیبِ زمین به شدت تند می‌شد، کناره‌هایش نیز در هر دو سو بر می‌آمد و تور در روشنایی کم‌سو میان سنگ‌هایی که بسترِ ناهموارش با آنها پوشیده شده بود، سکندری خورد. او گفت: «اگر این یک جاده است، جاده‌ای است بدسرشت برای سودگان و ماندگان.»

وُرونوه گفت: «باین‌حال جاده‌ی رسیدن به تورگون است.»

تور گفت: «پس بیشتر در شگفتم که ورودی‌اش آشکار و بی پاسداشت است. انتظار یافتن دروازه‌ای بزرگ را داشتم و شمار زیادی نگهبان.»

وَرُونوه گفت: «تا آن زمان آن را خواهی دید. این چیزی نیست جز راه ورود. آن را جاده خواندم؛ لیک بیش از سیصد سال است که هیچ کس از آن نگذشته است، مگر قاصدانی اندک و پنهانی، و از زمانی که قوم پنهان واردش شده‌اند، برای پنهان ساختنش از تمام هنر و چیره‌دستی نولدور مایه گذاشته شده است؛ آشکار است؟ اگر یکی از مردم پادشاهی پنهان را به جای راهنما نمی‌داشتی، آیا می‌شناختی‌اش؟ یا آن را تنها حاصل کار تغییر فصل‌ها و آب‌های طبیعت می‌پنداشتی؟ و آیا همان‌گونه که دیدی، عقاب‌ها نیستند؟ آنان قوم توروندور هستند که روزگاری پیش از آنکه مورگوت این چنین نیرومند شود، حتی بر تانگورودریم آشیان گزیده بودند، و اکنون از زمان بر خاک افتادن فین‌گولفین در کوه‌های تورگون آشیان دارند. جز نولدور تنها آنان پادشاهی پنهان را می‌شناسند و آسمان‌های فراز آن را پاس می‌دارند، گر چه تاکنون هیچ کدام از خادمان دشمن یارای پرواز کردن در فرازهای آسمان‌ها را نداشته است؛ و آنان از تمام آنچه در سرزمین‌های بیرونی در پویه و رفتارند، خبرهای زیادی برای پادشاه می‌آورند. اگر اورک بودیم، تردیدی نداشته باش که ما را می‌گرفتند و از فرازهایی بلند بر صخره‌های سخت‌دل می‌افکندند.»

تور گفت: «در این باره تردیدی ندارم، اما این پرسش در سرم پیش می‌آید که آیا اکنون خبر نزدیک شدن مان زودتر از ما به تورگون نمی‌رسد. و تنها تو می‌توانی گفت که آیا این خوب است یا بد.»

وَرُونوه گفت: «نه خوب است و نه بد. چه ما بی اثر و نشان از دروازه‌ی پاس‌داشته نمی‌توانیم گذشت، چه چشم به راهمان باشند چه نه؛ و اگر بدانجا دررسیم، نگهبانان نیازی نخواهند داشت که گزارش دهند ما اورک نیستیم. اما برای گذشتن به عذر و بهانه‌ای بزرگ‌تر از آن نیاز داریم. چون تور، تو گزندی را که در آن هنگام با آن رویاروی خواهیم شد، گمان نمی‌توانی زد. به کردار کسی هشدار داده‌نشده، بهر آنچه ممکن است در آن زمان روی دهد، مرا ننکوه و نگزای؛ چنان باد که قدرت خداوندگار آب‌ها به راستی نمایانده شود! زیرا تنها با این امید حاضر بوده‌ام که تو را راه بنمایم و اگر شکست بخورد، آنگاه هرآینه‌تر از جمله‌ی خطرات طبیعت و زمستان خواهیم مرد.»

لیک تور گفت: «دیگر نفوس بد نزن. مرگ در طبیعت حتمی است؛ و مرگ در دروازه، برکامه‌ی سخنان، هنوز برایم جای تردید دارد. باز هم مرا به پیش راه نمای!»

آنان مایل‌ها در میان سنگ‌های رود خشک با رنج و شکنج راه سپردند، تا آنکه دیگر نتوانستند پیشتر بروند و شب تاریکی را به میان آن شکاف ژرف آورد؛ آنگاه از کرانه‌ی شرقی بالا رفتند و آن هنگام به تپه‌های فروریخته‌ای که در فرود کوه‌ها نهفته بودند، رسیدند. و وقتی تور فرا را نگریست، دید که آنان به گونه‌ای وارون هر کوهی که تاکنون دیده بود، سر برافراشته بودند؛ زیرا کناره‌هایشان چون دیواره‌های سراسستی بود که هر کدام فراز

و پشت کوه کوتاه‌تر را انباشته بودند، گویا ستیغ‌های بزرگی با پرتگاه‌های چندطبقه بودند. لیک روز به فرجام آمده بود و جملگی سرزمین‌ها خاکستری و مه‌آلود بودند و دره‌ی سیریون در سایه فرو پوشیده شده بود. آنگاه ورونوه او را به غاری کم ژرفا در دامنه‌ی تپه‌ای که به دامنه‌های یکه و تنهای دیمبار مشرف بود، راه نمود، و آنان واردش گشتند و در آنجا پنهان شدند؛ و واپسین خرده‌های خوراک‌شان را خوردند، و سردشان بود و سوده و مانده بودند، لیک نخفتند. بدین سان تور و ورونوه در گرگ‌ومیش هجدهمین روز هیسیمه، سی‌وهفتمین روز سفرشان به کوه‌های سر به فلک کشیده‌ی اخوریات و آستان تورگون در رسیدند و با قدرت اولمو هم از نفرین و هم کینه‌توزی دشمن گریختند.

آنگاه که نخستین سوسوی روز از میان انبوه مه دیمبار به رنگ خاکستری برتراوید، آنان دگر بار به میان رود خشک رفتند و اندکی پس از آن مسیر رود سوی شرق چرخید و مارپیچ‌وار تا خود دیوارهای کوه‌ها بالا رفت؛ و درست در فراروی ایشان پرتگاهی سترگ به چشم می‌خورد که یکراست و ناگهانی از دامنه‌ای تندشیب برمی‌آمد و بر رویش بیشه‌ای گرهناک و فروپچییده از درختان خاردار بررویده بود. مجرای سنگی به درون این بیشه وارد می‌شد و آنجا نیز به تاریکی شب بود؛ و آنان باز ایستادند، زیرا خارها از کناره‌های آب‌کند بسی تا پایین روییده بودند و شاخه‌های تورمانندشان آسمانه‌ای در هم فروفشرده بر فراز آن بودند، چنان پست و پایین که بیشتر بارها تور و ورونوه به کردار جانورانی که پاورچین به کنام‌شان بازمی‌گردند، مجبور به خزیدن از زیرشان می‌شدند.

لیک سرانجام، چون با رنج و شکنج فراوان به پای صخره رسیدند، دهانه‌ای یافتند، چنان که گویی دهانه‌ی دهلیزی بود که آب‌های روان‌شده از دل کوه‌ها آن را در سنگ سخت فرسوده و کنده بودند. آنان واردش شدند و در داخل هیچ نوری وجود نداشت، لیک ورونوه پیوسته و بی‌گسست پیش می‌رفت، حال آنکه تور با دستی روی شانه‌ی او دنبالش می‌رفت، و اندکی خم شده بود، زیرا سقف کوتاه بود. بدین سان ایشان تا چندی کورکورانه و گام‌به‌گام پیش رفتند، تا آنکه اندکی پس از آن احساس کردند که زمین زیر پاهایشان هموار شده بود و عاری از سنگ‌های سست. آنگاه باز ایستادند و همچنان که گوش فرا می‌دادند، نفس عمیقی کشیدند. هوا تازه و تندرستی‌بخش می‌نمود و آنان از فراخای بزرگ اطراف و فراز خویش آگاه بودند؛ لیک همه چیز در خاموشی فرو رفته بود و حتی آوای چکیدن آب نیز شنیده نمی‌شد. برای تور چنین نمود که ورونوه آشفته و دودل است و به آوایی نجواآمیز گفت: «پس دروازه‌ی پاس‌داشته کجاست؟ یا آنکه اکنون به راستی از آن گذشته‌ایم؟»

ورونوه گفت: «نه، لیک در شگفتم، چون عجیب است که واردشونده‌ای بی‌روپارویی این همه راه پیش آید. نگران حمله‌ای در تاریکی هستم.»

لیک نجواهایشان پژواک‌های خفته را بیدار کردند و بزرگ و برافزون شدند، و در آسمانه و دیوارهای ناپیدا روان شدند و چون نوای آواهای نجواگونه‌ی بسیار، هیس‌هیس کردند و زمزمه. و همین که پژواک‌ها در سنگ

خاموشی گرفتند، تور از تاریکی آوایی را شنید که به زبان‌های الفی سخن می‌گفت: نخست به زبان برین نولدور که او یاد نداشت؛ و سپس به زبان بلریاند، گر چه به گونه‌ای که برای گوش‌هایش تا اندزه‌ای شگرف می‌نمود، چون مردمی که دیرزمانی از خویشان‌شان جدا شده بودند.

آن آوا می‌گفت: «بایستید! تکان نخورید! وگرنه خواهید مرد، چه دشمن باشید و چه دوست.»

وُرونوه گفت: «ما دوست هستیم.»

آوا گفت: «پس هر کاری که می‌گوییم، انجام دهید.»

پژواک آواهایشان به خاموشی گرایید. وُرونوه و تور بی‌حرکت ایستادند و در نظر تور چنین نمود که دقایق آهسته‌ی بسیاری سپری شد و بیمی در دلش بود که هیچ خطر دیگری در راهش آن بیم را به همراه نداشت. آنگاه صدای کوبش پاها به گوش رسید که در آن مکان کاواک، همچون صدای راه سپردن ترول‌ها، بنیرو بلند شد. ناگهان فانوسی الفی نمایان شد و پرتو تابناکش بر وُرونوه در فرارویش تابید، اما تور هیچ چیز دیگری نمی‌توانست دید مگر ستاره‌ای خیره‌کننده در تاریکی؛ و می‌دانست تا زمانی که آن پرتو بر او می‌تابید، تکان نمی‌توانست خورد، نه برای گریختن و نه پیش دیدن.

لختی در کانون روشنایی بدین سان بر جای نگه داشته شدند و سپس آوا دوباره به سخن آمد و گفت: «چهره‌هاتان را نشان دهید!» و وُرونوه کلاه باشلقش را پس زد و چهره‌اش در پرتو نور، کامل و واضح، نمایان شد، گویا در سنگ حک شده باشد؛ و تور از دیدن زیبایی آن در شگفت شد. سپس نازان به سخن آمد و گفت: «نمی‌دانی چه کسی را می‌بینی؟ من وُرونوه پور آرانوه از خاندان فین‌گولفین‌ام. یا آنکه پس از چند سال در سرزمین خویش فراموش شده‌ام؟ من در جاهایی بس فراتر از اندیشه و گمان سرزمین میانه سرگردان شده‌ام، باین حال صدایت را به یاد دارم، اله‌ماکیل.»

آوا گفت: «پس وُرونوه قوانین سرزمین خویش را نیز به یاد خواهد آورد. از آنجایی که به دستور بیرون رفته است، حق بازگشت دارد. اما نه آنکه غریبه‌ای را بدینجا راه نماید. با این کار حقش از او ساقط می‌شود و می‌باید در هیبت یک زندانی برای داوری پادشاه برده شود. درباره‌ی آن غریبه، او به برگرایش و برسنجش نگهبانان کشته یا اسیر خواهد شد. او را بدینجا آور تا بتوانمش برگرایید و برسنجید.»

آنگاه وُرونوه تور را سوی روشنایی رهنمون کرد و همچنان که آنان نزدیک می‌شدند، بسیاری از نولدور، زره‌پوشیده و زیناوند، از میان تاریکی گام پیش نهادند و با شمشیرهایی برآهیخته آنان را دور گرفتند. و اله‌ماکیل، فرمانده نگهبانان که چراغ تابناک را در دست داشت، نگاهی درازآهنگ و باریک‌بدان‌ها افکند.

اله‌ماکیل گفت: «این کار از تو بعید است، وُرونوه. ما دوستان دیرینه‌ای بودیم. پس چرا مرا این‌گونه سخت‌دلانه میان قانون و دوستی‌ام می‌نهی؟ اگر ناخوانده یکی از خاندان‌های دیگر نولدور را بدینجا راه نموده بودی، مطابق انتظار بود. اما تو آدمی میرا را از این راه آگاه کرده‌ای — زیرا از دیدگانش تبارش را در می‌یابم. با این حال، او دیگر هرگز نمی‌تواند رفت، زیرا این راز را می‌داند؛ و به عنوان شخصی از قوم بیگانه که به خویشتن یارای وارد شدن داده است، می‌بایدم او را کشتن — ولو اینکه دوست تو باشد و برایت گرانبایه و عزیز.»

وُرونوه در پاسخش گفت: «اله‌ماکیل، در سرزمین‌های فراخ بیرون ممکن است چیزهای شگرف بسیاری برای شخص پیش آید و کارهایی که چشم به راه‌شان نیست، بر دوشش نهاده شود. آواره شخصی متفاوت از اوایی که روی به راه نهاده است، بازمی‌گردد. کاری را که کرده‌ام، به فرمانی برتر از قانون نگهبانان انجام داده‌ام. تنها پادشاه باید مرا و اوایی که با من می‌آید، برگراید و داوری کند.»

آنگاه تور به سخن آمد و دیگر نه‌راسید: «من به همراه وُرونوه پورِ آرانوه می‌آیم، چرا که خداوندگار آب‌ها او را بر نهاده است که راهنمون من باشد. بهرِ همین او از خشم دریا و نفرین والار رهایی یافت. زیرا من از سوی اولمو پیغامی برای پورِ فین‌گولفین دارم و آن را برای او باز خواهم گفت.»



از برای آن اله‌ماکیل با شگفتی به تور نگریست و گفت: «پس تو که هستی؟ و از کجا می‌آیی؟»

«من تور پور هور از خاندان هادور هستم و خویشاوند هورین و به من گفته شده که این نام‌ها در پادشاهی پنهان ناشناخته نیستند. من از نورااست از میان گزندهای بسیار برای یافتنش آمده‌ام.»

اله‌ماکیل گفت: «از نورااست؟ می‌گویند از زمانی که مردمان ترکش کرده‌اند، کسی در آنجا اقامت ندارد.»

تور در پاسخش گفت: «درست گفته شده. بارگاه‌های وین‌یامار تهی و سرد باز ایستاده‌اند. لیک من از آنجا می‌آیم. اینک مرا نزد اویی ببر که آن تالارهای کهن را بر ساخته است.»

اله‌ماکیل گفت: «در مسائلی چنین بزرگ برگرایش و داوری از آن من نیست. از این روی سوی نوری راهبر خواهم شد که در آن چیزهای بیشتری آشکار می‌تواند شد و شما را به پاسدار دروازه‌ی بزرگ خواهم سپرد.»

سپس فرمانی به زبان راند و تور و ورونوه میان نگهبانان بلندبالا نهاده شدند، دو تن در فراپیش و سه تن در پس پشت‌شان؛ و فرمانده‌شان آنان را از اشکفت نگهبانان بیرونی راهنمون شد، و آن گونه که می‌نمود، به گذرگاهی سرراست وارد شدند و در آنجا دیری روی کفی هموار راه سپردند تا آنکه نوری پریده‌رنگ در فراپیش‌شان تابید. بدین‌سان آنان سرانجام به طاقی فراخ با ستون‌هایی بلند در هر سو در رسیدند که در سنگ تراشیده شده بودند و میان‌شان در آویزان سترگی از نرده‌های چوبی متقاطع آویخته بود که به گونه‌ای شگرف تراشیده و با میخ‌های آهنین محکم شده بود.

اله‌ماکیل بدان دست زد و در خاموش و بی‌صدا بالا رفت و آنان از میانش گذشتند؛ و تور دید که در پایان دره‌ای تنگ باز ایستاده‌اند، که گر چه دیری در کوه‌های وحشی شمال راه درنوشته بود، مانندش را تا آن زمان هرگز ندیده یا در گمانش تصور نکرده بود؛ زیرا در قیاس با اورفالخ‌خور، کیریت نی‌نیاخ تنها یک گودی در صخره بود. دست‌های خود والار در اینجا، در جنگ‌های باستانی آغاز گیتی، کوه‌های سترگ را از هم شکافته بودند و کناره‌های شکاف راست و عمود بودند گویا با تبر بردریده شده باشند، و تا ارتفاعاتی تصورناکردنی سر برافراشته بودند. آنجا در آن فرازهای دورجای، باریکه‌ای از آسمان امتداد می‌یافت و در فراپیش رنگ آبی پررنگش ستیغ‌هایی سیاه و چگادهایی دنداندار، دوردست لیک ستبرنیاد و سخت‌دل چون نیزه‌ها نهفته بودند. آن دیوارهای سترگ چنان بلند بودند که خورشید زمستانی بدانجا نمی‌توانست نگریست و گر چه اکنون پگاهان کامل فراز آمده بود، ستارگان کم‌سو بر فراز ستیغ‌های کوه‌ها سوسو می‌زدند و گر بهر نور پریده‌رنگ چراغ‌هایی نبود که کنار جاده‌ی فرازرونده نهفته بودند، در پایین همه چیز تیره و تار بود. چرا که کف دره‌ی تنگ با شیبی تند سوی شرق می‌رفت

و تور در سوی چپش در کنار بستر رودخانه، راهی فراخ را دید که با سنگ، فرش شده بود و پیچاپیچ بالا می‌رفت تا آنکه در سایه ناپدید می‌شد.

اله‌ماکیل گفت: «شما از دروازه‌ی نخست، دروازه‌ی چوب گذشته‌اید. راه آنجا نهفته است. می‌بایدمان شتاب کردن.»

اینکه آن جاده‌ی ژرف تا کجا پیش می‌رفت را تور گمان نمی‌توانست زد، و همچنان که به پیش رو دیده برمی‌گمارد، سودگی زیادی همچون ابری او را در بر گرفت. باد سردی بر سطح سنگ‌ها فش فش می‌کرد و او باشلقش را بر گرد خویشت برکشید و گفت: «باد پادشاهی پنهان سرد می‌وزد!»

و رونوه گفت: «آری، بی‌گمان. برای بیگانگان شاید چنین بنماید که بادساری، خادمان تورگون را سخت‌دل ساخته است. برای گرسنگان و سودگان راه، فرسنگ‌های هفت دروازه سخت و دراز می‌نماید.»

اله‌ماکیل گفت: «اگر قانون ما سختگیری کمتری داشت، بیش زمانی پیش مکر و نفرت وارد می‌شد و نابودمان می‌ساخت. این را تو به خوبی می‌دانی. اما ما سخت‌دل نیستیم. اینجا خوراکی وجود ندارد و بیگانه از دروازه‌ای که گذشته است، نمی‌تواند بازگردد. پس اندکی تاب آورید و در دروازه‌ی دوم به آسودگی خواهید رسید.»

تور گفت: «خوب است.» و همان‌گونه که از او خواسته شده بود، پیش رفت. پس از اندکی روی گرداند و دید که تنها اله‌ماکیل و رونوه را همراهی می‌کند. اله‌ماکیل که اندیشه‌اش را می‌خواند، گفت: «دیگر نیازی به نگرهبان بیشتری نیست. از اورفالح هیچ راه فراری نه برای الف وجود دارد و نه آدم و نه بازگشتی در کار است.»

بدین سان آنان از راه سرایش بالا رفتند، گاه از رهگذر پله‌هایی درازآهنگ و گاه از دامنه‌هایی پیچاپیچ، زیر سایه‌ی دلهره‌انگیز صخره، تا آنکه در فاصله‌ی نیم فرسنگی از دروازه‌ی چوبی، تور دید که راه با دیوار بزرگی سد شده بود که از این سو تا آن سوی دره ساخته شده بود با برج‌های ستبربنیاد سنگی در هر دو سویش. در دیوار، طاق بزرگی بر فراز جاده نهفته بود، لیک چنین می‌نمود که مهرازان آن را با تک سنگی سترگ مسدود کرده‌اند. همچنان که به سطح تیره و براقش نزدیک می‌شدند، در روشنایی چراغی سپید که بر فراز میانه‌ی طاق آویخته بود، می‌درخشید.

اله‌ماکیل گفت: «در اینجا دروازه‌ی دوم، دروازه‌ی سنگ نهفته است.» و وقتی سوی آن بالا رفت، به نرمی فشارش داد. سنگ روی لولایی ناپیدا چرخید تا آنکه لبه‌اش سوی آنها بود و راه در هر دو سو باز؛ و آنان از میانش گذشتند و وارد محوطه‌ای شدند که در آن نگرهبان زیناوند بسیاری که جامه‌ی خاکستری بر تن داشتند، ایستاده بودند. هیچ سخنی گفته نشد، لیک اله‌ماکیل بازداشتیانش را به اتافی در زیر برج شمالی راه نمود؛ و آنجا خوراک و شراب برای ایشان آوردند و بدان‌ها اجازه دادند تا چندی بیاسایند.

اله‌ماکیل گفت: «شاید خوراکِ اندکی به نظر آید، لیک اگر ادعایت درست از کار در آید، از آن پس از همه جهت جبران خواهد شد.»

تور گفت: «همین کافی است. سست بودند دل‌هایی که به التیام بهتری نیاز داشتند.» و به راستی در نوشته و خوراکِ نولدور چنان نیروی تازه‌ای یافت که خیلی زود مشتاق ادامه دادن شد.

پس از فراخایی کوچک به دیواری رسیدند بس بلندتر و رویینه‌آستان‌تر از دیوارِ پیشین و در آن دروازه‌ی سوم، دروازه‌ی برنز نهفته بود: دری دو لایه و سترگ که سپرها و صفحه‌ای برنزی از آن آویخته بودند و در آن شکل‌های بسیار و نمادهای عجیبی بر ساخته بودند. روی دیوار بر فرازِ سنگِ سر در، سه برج چهار گوش بود که سقف و پوششی مسی داشتند که با یک جور سازه‌ی آهنگری همواره تابناک بودند و چون آتش در پرتوهای چراغ‌های سرخی برق می‌زدند که مانند مشعل‌ها در درازای دیوار به رده نهاده شده بودند. آنان دگر بار در خاموشی از دروازه گذشتند و در محوطه‌ی فراپشتِ آن دسته‌ای بس بزرگ‌تر از نگهبانان را دیدند با زرهی که همچون آتشی مات می‌رخشید. و تیغه‌های تبرهایشان سرخ بود. بیشتر کسانی که این دروازه را پاس می‌داشتند، از قوم سیندارِ نوراست بودند.

در آن هنگام آنان به توان‌فرسای‌ترین جاده رسیدند، زیرا در میانه‌ی اورفالخ دامنه‌ها تندترین شیب را داشتند و همچنان که فراز می‌رفتند، تور رویینه‌آستان‌ترین دیوارهایی را دید که در تاریکی بالای سرش سر برآورده بودند. بدین سان سرانجام به چهارمین دروازه، دروازه‌ی آهنِ تابیده نزدیک شدند. دیوار بلند بود و سیاه و هیچ چراغی روشنش نمی‌ساخت. چهار برج آهنین بر رویش قرار داشتند و میان دو برجِ درونی تصویر عقابی بزرگ نهفته بود که با آهن ساخته شده بود، دقیقاً شمایل خودِ شاه توروندور، که از آسمان‌های بلند بر روی کوهی فرود می‌آمد. اما وقتی تور در فراپیشِ دروازه ایستاد، در کمال شگفتی‌اش چنین نمود که از میان شاخسار و تنه‌های درختانی تباهی ناپذیر به بیشه‌ی ماه می‌نگریست. زیرا نوری از لابه‌لای آذین‌های دروازه بیرون می‌آمد که به شکل درختانی با ریشه‌های گرهناک و شاخساری فروپیچیده پر از برگ‌ها و گل‌ها ساخته و چکش‌کاری شده بودند. و چون از میان‌شان گذشت، چگونگی‌اش را دریافت؛ زیرا دیوار بسیار ستبر بود و نه یک نرده‌ی مشبک، بل سه نرده‌ی مشبک به رده وجود داشت، و آن‌چنان نهاده شده بودند که برای شخصِ نزدیک‌آیان در میانه‌ی راه، هر یک بخشی از این نقش را تشکیل می‌داد؛ لیک نور فراپشتِ آن، روشنایی روز بود.

زیرا آنان اکنون به ارتفاعی زیاد، بالاتر از زمین‌های پستی صعود کرده بودند که حرکت‌شان را از آنها آغاز نموده بودند و در فراسوی دروازه‌ی آهن، جاده کمابیش هموار ادامه می‌یافت. افزون بر آن، آنان از تاج و دلِ اخوریات گذشته بودند و کوه‌های سر به فلک کشیده اکنون شتابان سوی تپه‌های داخلی پایین می‌آمدند و دره

فراخ‌تر شد و از شیب کناره‌هایش کاسته گشت. شانه‌های بلندش با برف سپید فرو پوشیده شده بود و روشنایی آسمان که از برف بازتاب می‌یافت، به سپیدی نور مهتاب از میان مه سوسوزنده‌ای می‌آمد که هوا را درآکنده بود. اکنون از میان رده‌های نگهبانان آهنینی که در فراپشتِ دروازه ایستاده بودند، گذشتند؛ باشلق‌هاشان و زره و سپرهاشان سیاه بود و چهره‌شان را نقاب‌هایی با لبه‌ی پیش‌آمده پوشانده بود که هر یک منقار یک عقاب را داشت. آنگاه اله‌ماکیل به فراپیش‌ایشان رفت و آنان در پی او وارد روشنایی پریده‌رنگ شدند؛ و تور در کنار راه علفزاری دید که در آن گل‌های سپیدِ اویلوس، همان گل ابدیاد که هیچ فصلی نمی‌شناسد و پژمرده نمی‌شود، همچون ستارگان شکوفه برآورده بودند؛ و بدین سان او را با شگفتی و سبکدلی به دروازه‌ی نقره آوردند.

دیوارِ دروازه‌ی پنجم از مرمر سپید ساخته شده بود و کوتاه بود و فراخ و نرده‌اش، داربستی از نقره بود میان پنج کره‌ی مرمرین بزرگ؛ و در آنجا کمان‌کشان سپیدپوش پرشماری ایستاده بودند. دروازه از نظر شکل سه بخش از یک دایره بود، و از نقره و مرواریدِ نوراست به شکل ماه ساخته شده بود؛ لیک بر فراز دروازه، روی میانی‌ترین کره تصویرِ درختِ سپیدِ تلپریون نقش بسته بود که از نقره و مالاکیت برساخته شده بود و گل‌هایش از مرواریدهای بزرگِ بالار بودند. و در فراپشتِ دروازه در محوطه‌ای فراخ‌دامن که با مرمرِ سپید و سبز فرش شده بود، کمان‌گیرانی با جوشن نقره‌ای و ترگ‌های کاکل‌سپید ایستاده بودند، صد تن در هر سو. آنگاه اله‌ماکیل، تور و ورونوه را از میان رده‌های خاموش‌ایشان راه نمود و آنان وارد جاده‌ای سپید و درازدامن شدند که مستقیم سوی دروازه‌ی ششم امتداد می‌یافت؛ و همچنان که می‌رفتند، علفزار فراخ‌تر می‌گشت و میان ستارگانِ سپید اویلوس، گل‌های کوچک بسیاری چون چشمانی زرین گشوده شده بودند.

بدین روی آنان به دروازه‌ی زرین در رسیدند، بازپسینِ دروازه‌های باستانی تورگون که پیش از نیرنایت ساخته شده بودند؛ و این دروازه شباهت بسیاری به دروازه‌ی نقره داشت، جز آنکه دیوارش از مرمر زرد ساخته شده بود و گره‌ها و نرده‌اش از طلای سرخ بودند؛ و شش گره وجود داشت و در میانه روی هر می زرین تصویر لائورین، درختِ خورشید نقش بسته بود با گل‌هایی برساخته از یاقوت زرد با خوشه‌هایی دراز روی زنجیرهایی طلایی. و خودِ دروازه با صفحه‌های طلایی پر از پرتوی به مانند خورشید آذین شده بود که میان نقش‌هایی از لعل و یاقوتِ زرد و الماس‌های زرد قرار داشت. در محوطه‌ی فراپشتِ آن سیصد کمانکش با کمان‌های بلند به رده ایستاده بودند و زره‌شان زراندود بود و پرهای زرین بلندی از ترگ‌هایشان بر آمده بود؛ و سپرهای گردِ بزرگ‌شان به سرخی شعله‌ها بودند.

اکنون نور خورشید بر جاده‌ی فرارویشان می‌تابید، زیرا دیوارهای تپه‌ها در هر دو سو کوتاه بودند و اگر بهر برف‌های روی ستیغ‌هاشان نبود، سرسبز؛ و اله‌ماکیل شتابان پیش رفت، زیرا راه رسیدن به هفتمین دروازه که

«بزرگ» خوانده می‌شد، کوتاه بود، دروازه‌ی پولادینی که مایگلین پس از بازگشتش از نیرنایت، در آن سوی ورودی فراخ اخور اورفالخ ساخته بود.

هیچ دیواری در آنجا وجود نداشت، بل در هر سو دو برجِ گرد با ارتفاعی بلند و پنجره‌های بسیار بود که در درازای هفت طبقه رو به باریکی می‌نهاد و به برجکی از پولادِ رخشان می‌رسید و میان برج‌ها حصار پولادینِ ستبری نهفته بود که زنگار نمی‌گرفت، بل سرد و سپید می‌درخشید. هفت ستونِ بزرگِ پولادین آنجا وجود داشت که قد و قواره‌ی درختان جوانِ تنومند را داشتند، اما به میخی گزاینده ختم می‌شدند که به تیزی یک سوزن بر می‌آمدند؛ و میان ستون‌ها هفت نرده‌ی پولادینِ متقاطع وجود داشت که در هر فاصله هفت بار هفت میله‌ی پولادینِ ایستاده با سرهایی همچون تیغه‌های پهن نیزه بودند. اما در کانونش، بر فراز میانی‌ترین ستون و بزرگ‌ترین‌شان، نگاره‌ی بزرگی از کلاه شاهیِ تورگون، دیهیمِ پادشاهی پنهان بر افراخته شده بود که دورش الماس‌چین گشته بود.

تور در این حصارِ سترگِ پولادین هیچ دروازه یا دری نمی‌توانست دید، لیک هنگامی که از میان فراخاهای میان نرده‌ها نزدیک شد، در نظرش چنین نمود که نور خیره‌کننده‌ای آمد و تور دیدگانش را پوشاند و از بیم و شگفتی از پویه و رفتار باز ایستاد. لیکِ اله‌ماکیل پیش رفت و هیچ دروازه‌ای با لمس او باز نشد؛ بل به میله‌ای فرو کوفت و حصار چون چنگی با تارهای بسیار به زنگ و آهنگ درآمد و نواهایی روشنِ همسازی را پدید آورد که از برجی به برج دیگر روان می‌شد.

بی‌دیری و درنگ سوارانی از برج‌ها به در آمدند، اما در فراپیش‌کسانی که از برج شمالی می‌آمدند، یکی بر اسبی سپید برنشسته بود؛ و از اسب فرود آمد و با گام‌هایی بلند سوی آنها رفت. و با آنکه اله‌ماکیل گرانمایه و نجیب بود، اکتلیون فرمانروای چشمه‌ها، پاس‌دارِ آن زمان دروازه‌ی بزرگ، باشکوه‌تر و بزرگ‌زاده‌تر بود. او سراپای نقره پوشیده بود و بر ترگِ رخشانش میخی پولادین نهفته بود که با الماسی نوک تیز گشته بود؛ و هنگامی که مهترش سپرش را گرفت، چنان سوسو زد که گویا با قطره‌های باران نمناک شده بود، که در واقع هزار گل میخ بلورین بودند.

اله‌ماکیل به وی احترام نظامی گذاشت و گفت: «من ورونوه‌ی آرانویون را بدینجا آورده‌ام که از بالار بازگشته است؛ و این بیگانه‌ای است که ورونوه بدینجا راه نموده که خواهان دیدن پادشاه است.»

آنگاه اکتلیون روی به سوی تور آورد، لیک تور باشلقش را بر گردِ خویش کشید و روبروی او خاموش باز ایستاد؛ و در نظر ورونوه چنین نمود مه‌ای که تور و هیبتش را پوشانده بود، برافزون گشت، آن‌چنان که تارکِ کلاه بلند باشلقش بالاتر از ترگِ آن خدیوِ الف قرار گرفت، چنان‌که گویی ستیغِ خیزابه‌ای دریایی و خاکستری سوی خشکی می‌تاخت. لیک اکتلیون نگاهِ تیزویرِ خویش را بر تور گمارد و از پس سکوتی، با جدیت به سخن آمد و

گفت: * «تو به واپسین دروازه آمده‌ای. پس بدان که هیچ بیگانه‌ای که از آن در می‌گذرد، هرگز دیگر بیرون نمی‌رود، مگر از در مرگ.»

«بدیمن سخن مگو! اگر پیکِ خداوندگار آب‌ها از آن در رود، پس آنگاه همگی کسانی که اینجا اقامت دارند، در پی او خواهند رفت. فرمانروای چشمه‌ها، در کار پیکِ خداوندگار آب‌ها درنگ میانداز!»

آنگاه ورونوه و همه‌ی کسانی که در نزدیکی‌شان ایستاده بودند، دگر بار با شگفتی به تور نگریستند و از سخنان و آوایش در شگفت شدند. و برای ورونوه چنین نمود که گویا آوایی بزرگ را شنیده بود، اما آوای کسی که از دوردست‌ها فریاد برمی‌آورد. لیک برای تور چنین نمود که به سخن گفتن خویش گوش فرا می‌داد، گویا کس دیگری با زبان او سخن می‌گفت.

اِکتلیون چندی خاموش باز ایستاد و به تور نگریست، تو گویی در سایه‌ی خاکستریِ باشلقِ تور الهاماتی از دوردست را دید. سپس کرنشی کرد و سوی حصار رفت و دستانش را بر آن نهاد، دروازه‌های هر دو سوی ستونِ دیهیم، رو به داخل گشوده شدند. آنگاه تور از میان‌شان گذشت و با در آمدن به مرغزار بلندی که بر دره‌ی فراسویش مشرف بود، دورنمایی از گوندولین را در میانِ برف سپید دید. و از شیفتگی چنان مدهوش شد که زمانی دراز به هیچ چیز دیگری نمی‌توانست نگریست؛ زیرا سرانجام در فراروی خویش، دورنمای کامِ دلش از رویاهای پرتمنایش را می‌دید.

از این روی ایستاد و هیچ سخنی نگفت. در هر دو سو فوجی از ارتش گوندولین خاموش ایستاده بودند؛ تمام هفت دسته‌ی هفت دروازه در آنجا دیده می‌شدند؛ لیک فرماندهان و سالاران خاندان‌هایشان بر اسب‌های سپید و خاکستری سوار بودند. آنگاه درست هنگامی که آنان با شگفتی به تور چشم بر دوختند، باشلقش فرو افتاد و او با جامه‌ی مهیبِ نورااست آنجا در فرارویشان ایستاد. و زمانی که تورگون خود این زین‌ابزارها را بر دیوارِ پسِ پشتِ تخت بلندِ وین‌یامار نهاده بود، بسیاری در آنجا بودند و دیده بودند.

آنگاه اِکتلیون سرانجام گفت: «اکنون به هیچ گواه دیگری نیاز نیست؛ و حتی ادعایش از تبارش در قامت پورِ هور، کمتر از این گواهِ روشن می‌سزد و می‌برازد که او از سوی خودِ اولمو می‌آید.»

*

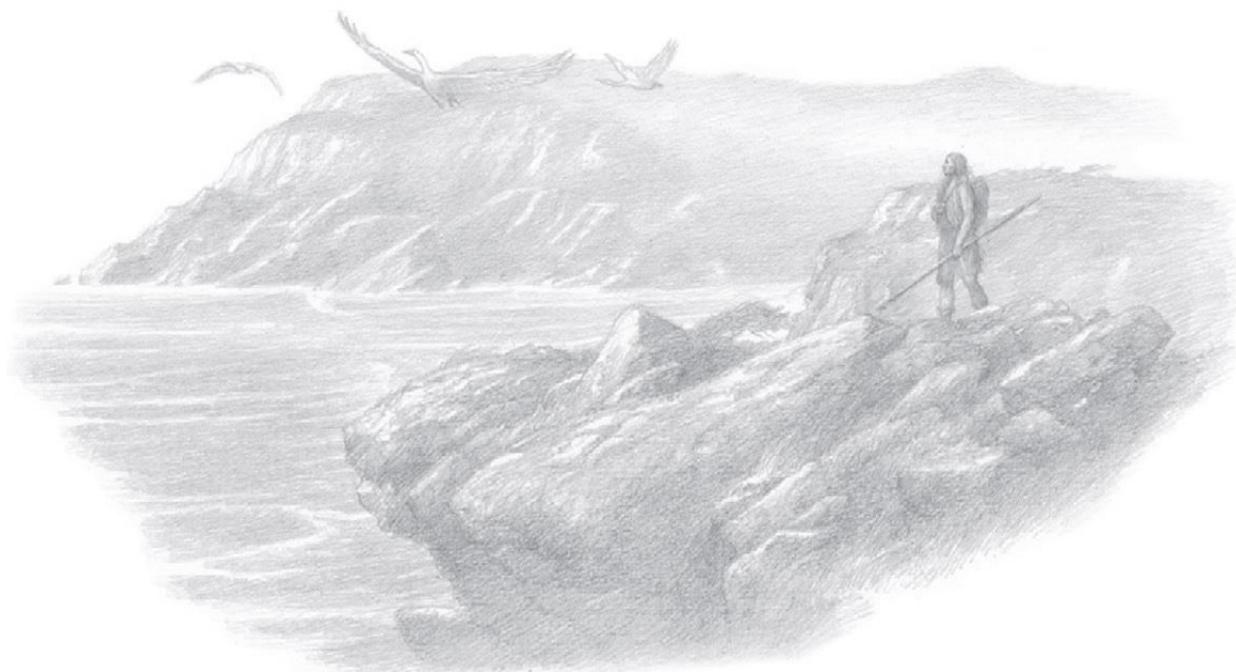
در اینجا این متن پایان می‌پذیرد، اما در ادامه یادداشت‌های شتاب‌زده‌ای می‌آید که شرح کوتاهی از بن‌مایه‌های این روایت را آن‌گونه که پدرم در آن زمان پیش‌نگری کرده بود، می‌دهد. تور نام شهر را پرسید و هفت

* در این نقطه، دست‌نوشته‌ی به دقت نوشته‌شده فرجام می‌پذیرد، و در ادامه متنی پرداخت‌نشده که شتابان روی کاغذپاره‌ای نوشته شده بود، می‌آید.

نام به وی گفته شد (به قصه سقوط گوندولین صفحه‌ی ۴۰ رجوع کنید). اکتلیون دستور به صدا آوردن علامت را می‌دهد و روی برج‌های دروازه‌ی بزرگ در کرناها دمیده شد؛ آنگاه آوای دمیده شدن کرناهای پاسخ‌دهنده در دوردست روی دیوارهای شهر شنیده شد.

آنان سوار بر اسب سوی شهر تاختند که قرار بود شرحی از آن بیاید: درباره‌ی دروازه‌ی بزرگ، درختان، مکان آب‌نما و سرای پادشاه؛ و سپس به پیشوازِ تور رفتن تورگون شرح داده می‌شد. در کنارِ اورنگ، مایگلین در سوی راست و ایدریل در سوی چپ دیده می‌شدند؛ و تور پیغام اولمو را اعلام می‌کرد. یادداشتی نیز وجود دارد که می‌گوید باید شرحی از شهر در هنگامی که تور آن را از دوردست می‌دید، وجود داشته باشد؛ و اینکه باید بازگو می‌شد چرا هیچ شهبانوی گوندولینی وجود ندارد.





سیر تحول داستان

این یادداشت‌ها (یعنی در پایان «بازپسین متن دست‌نویسِ تور») در پیشینه‌ی افسانه‌ی سقوط گوندولین از اهمیت کمی برخوردارند، اما دست‌کم نشان می‌دهند که پدرم این کار را به خاطر بی‌حوصلگی ناگهانی و پیشبینی‌نشده‌ی رها نکرده است تا دوباره آن را از سر گیرد. اما هر گونه گمانی از اینکه ادامه‌ی سراسر تحول‌یافته‌ی داستان، پس از سخنان اِکتلیون در دروازه‌ی هفتم گوندولین گم شده باشد، دور از ذهن است.

پس بنابراین چنین شد. پدرم به راستی این قالب و پردازش بنیادین (و شاید بتوان گفت) نهایی این افسانه را در لحظه‌ای که تور را سرانجام برای «دیدن دورنمایی از گوندولین میان برف سپید» آورد، وانهاد برای من شاید این اندوهبارترین وانهش‌های بسیارش باشد. چرا آنجا کارش را متوقف کرد؟ پاسخی را می‌توان یافت.

آن دوران، برایش زمان سخت اندوهناکی بود، دوران کلافگی شدید. می‌توان هرآینه گفت که وقتی فرمانروای حلقه‌ها سرانجام به پایان رسید، او با نیروی تازه و فراوانی به سراغ افسانه‌های روزگاران کهن بازگشت. من در اینجا بخش‌هایی از نامه‌ای شایان توجه که وی برای سِر استنلی آنوین، مدیر آلن و آنوین، در ۲۴ فوریه

۱۹۵۰ نوشت، بازگو می‌کنم، چرا که این نامه به روشنی دورنمای انتشاری که وی در آن زمان می‌پنداشت، می‌نمایاند.

در یکی از نامه‌های اخیرتان ابراز تمایل کردید که همچنان نسخه‌ی خطی اثر پیشنهادی‌ام، *فرمانروای حلقه‌ها*، را ببینید که در ابتدا انتظار می‌رفت دنباله‌ای بر *هابیت* باشد؟ اکنون هجده ماه است که انتظار روزی را کشیده‌ام که بتوانم آن را پایان یافته بخوانم. اما تا پس از کریسمس [۱۹۴۹] نبود که این هدف سرانجام تحقق یافت. پایان یافته است، گرچه همچنان تا اندازه‌ای بازبینی نشده است، و به گمانم در شرایطی است که خوانندگان، اگر از دیدن آن از تاب و توان نیفتند، می‌توانند بخوانند.

از آنجایی که برآورد تایپ نسخه‌ای خوانا در این محله ۱۰۰ پوند بود (که ندارم که از آن چشم ببوشم)، مجبور شدم که تقریباً همه را خودم انجام دهم. و اکنون که به آن می‌نگرم، بزرگی فاجعه برایم آشکار است. اثرم از چنگ چیرگی من گریخته است و هیولایی را پدید آورده‌ام: افسانه‌ای بس درازدامان و پیچیده و تا اندازه‌ای سوزناک و بسی مهیب که به هیچ روی مناسب کودکان نیست (اگر برای کسی مناسب باشد)؛ و در واقع دنباله‌ای برای *هابیت* نیست، بلکه دنباله‌ای برای *سیلماریلیون* است. برآوردم این است که حتی بدون ضمیمه‌های ضروری خاص، در حدود ۶۰۰۰۰۰ واژه است. یکی از تایپیست‌ها آن را حتی بالاتر می‌داند. کاملاً به روشنی می‌بینم که این تا چه اندازه نشدنی است. اما خسته هستم. این حرف دلم است و احساس نمی‌کنم که بتوانم درباره‌اش کار بیشتری انجام دهم، مگر اندکی بازبینی اشتباهات. بدتر از آن اینکه: من احساس می‌کنم که این اثر به *سیلماریلیون* گره خورده است.

شاید آن اثر را به یاد آورید، افسانه‌ای درازآهنگ از روزگاران خیالی به «سبکی ویژه» و (یک جورهایی) پر از الف‌ها. سال‌ها پیش به اندرز خواننده‌تان رد شد. تا آنجایی که حافظه‌ام به یاد دارد، وی آن اثر را یک جور زیبایی سلتی که در دوزهای بالا برای آنگلو-ساکسون‌ها برناتافتنی است، توصیف کرد.* شاید سخنش کاملاً درست و به جا بود. و شما اظهار نمودید که آن اثری است که می‌باید به جای منتشر کردنش، از آن بهره گرفت.

* این خواننده در واقع تنها چند صفحه از *سیلماریلیون* را دیده بود، گر چه وی این را نمی‌دانست. همان‌گونه که در *برن ولوتین* (صفحه ۲۲۰) اشاره کردم، او این صفحات را به شدت به زیان *منظومه‌ی لیتیان* می‌دانست، چون هیچ درکی از ارتباط آنها نداشت؛ و در شور و شوقی که برای صفحات *سیلماریلیون* داشت، به طرز مضحکی گفت که داستان «با برازندگی بدیع و کوتاهی بازگو می‌شود که علاقه‌ی خواننده را برکامه‌ی نام‌های

شوربختان من آنگلو ساکسون نیستم و با اینکه (تا همین یک سال پیش) کنار گذاشته بودمش، سیلماریلیون و چیزهای مشابه دیگر از خفتن سر باز می‌زدند. این اثر در تمام چیزهایی که از آن زمان کوشیده‌ام بنویسم (که حتی سر سوزنی به موضوع «پریان» نزدیک می‌شد)، برآمده و نفوذ کرده و احتمالاً خرابشان کرده است. به سختی آن را از «کشاورز گیلز» دور نگاه داشتم، اما ادامه‌ی اثر را متوقف نمود. سایه‌اش بر بخش‌های واپسینِ هابیت پر دامنه بود. *فرمانروای حلقه‌ها* را به گونه‌ای در چنگ خویش گرفته است که کاملاً به دنباله و فرجامش تبدیل شده است و برای آنکه کاملاً قابل درک باشد، نیازمند *سیلماریلیون* است — بدون کلی ارجاعات و توضیحاتی که آن را در یکی دو جا آشفته و در هم نموده است.

با آنکه شاید مرا لوده و دل‌آزار بینداری، می‌خواهم هر دوی آنها را — *سیلماریلیون* و *فرمانروای حلقه‌ها* — در پیوستگی یا مرتبط با هم منتشر کنم. «می‌خواهم» — عاقلانه‌تر است که بگوییم «دوست دارم»، چون دسته‌ی کوچک تقریباً یک میلیون واژه‌ای، از محتوایی که به فراخی تنظیم شده است، که آنگلو ساکسون‌ها (یا عموم انگلیسی‌زبانان) تنها می‌توانند در حد اعتدال تاب آورند، بسیار بعید است که منتشر شود، حتی اگر کاغذ هر گاه که اراده کنیم، در دسترس باشد.

در هر حال این چیزی است که من دوست می‌دارم. وگرنه تمام آن را کنار می‌نهم. نمی‌توانم به هیچ باز نویسی یا فشرده‌سازی بنیادینی بیندیشم. البته به عنوان یک نویسنده دوست دارم که چاپ شدن واژه‌هایم را ببینم؛ اما چه می‌شود کرد. مهم‌ترین مسئله برایم این است که احساس می‌کنم همه‌ی داستان اکنون همچون روحی خبیث «از وجودم خارج شده است»، و دیگر مرا نمی‌آزارد. اکنون می‌توانم به چیزهای دیگر پردازم ...

من تاریخ پیچیده و دردانگیز دو سال بعدی را پی نخواهم گرفت. پدرم هرگز از این عقیده‌اش، در سخنانش در نامه‌ای دیگر دست نکشید که «*سیلماریلیون* و ... و *فرمانروای حلقه‌ها*، در قالب حماسه‌ای دراز آهنگ از گوهرها و حلقه‌ها، با هم در ارتباط مستقیم بودند»: «بر آن شدم که آنها را یک پیکره تلقی کنم، به هر نحوی که به طور رسمی بتوانند چاپ شوند.»

سلتی چشم‌درآرش به خود جلب می‌کند. تا کرانه‌ای از آن زیبایی پویا و خردپریشانه‌ای بهره دارد که همه‌ی آنگلو ساکسونی‌ها را در مواجهه با هنر سلتی سردرگم می‌سازد.»

اما هزینه‌های تولید چنین اثر سترگی در سال‌های پس از جنگ به طرز ناامیدکننده‌ای بر ضد او بود. در ۲۲ ژوئن ۱۹۵۲ او به رایتر آنوین نوشت:

«در خصوص فرمانروای حلقه‌ها و سلیماریلیون، آنها همان جایی هستند که بودند. یکی فرجام یافته است (و پایانش بازبینی شده است)، و دیگری همچنان ناتمام است (یا بازبینی نشده)، و هر دو خاک می‌خورند. گاه بیش از اندازه ناخوش‌احوال بودم و گاه بیش از اندازه زیر فشار بوده‌ام که کار چندانی در رابطه با آنها انجام دهم، و گاه بیش از اندازه افسرده و پکر بوده‌ام. به کمبود کاغذ و افزایش هزینه‌ها بر ضد خودم می‌نگرم. اما دیدگاه‌هایم را نسبتاً تغییر داده‌ام. [داشتن] یک چیز بهتر از [نداشتن] هیچ چیز است! گر چه برای من همه یکی هستند، و فرمانروای حلقه‌ها در قالب بخشی از کل بسیار بهتر (و راحت‌تر) خواهد بود، من با کمال میل انتشار هر بخشی از این اثر را برخواهم سنجید. سال‌ها در حال ارز یافتن هستند. و تا آنجا که می‌توانم دید، بازنشستگی (که چندان دور نیست) نه اوقات فراغت، بلکه فقری را به همراه خواهد داشت که نیاز به گذران زندگی از رهگذر «آزمودن» و کارهایی از این دست را ایجاب می‌کند.

همان‌گونه که در حلقه‌ی مورگوت گفتم: «از این روی، او در برابر این ضرورت سر فرود آورد، اما این کار برایش اندوه‌آور بود.»

بر این باورم که توضیح وانهش «بازپسین نسخه» توسط او را باید در گزیده‌های مکاتباتی که در بالا ارائه شد، یافت. در وهله‌ی نخست، سخنان او در نامه‌اش به استنلی آنوین به تاریخ ۲۴ فوریه ۱۹۵۰ هستند. او به استواری اعلام می‌کند که فرمانروای حلقه‌ها پایان یافته است: «پس از کریسمس این هدف سرانجام تحقق یافت.» و گفت: «مهم‌ترین مسئله برایم این است که احساس می‌کنم همه‌ی داستان اکنون همچون روحی خبیث «از وجودم خارج شده است»، و دیگر مرا نمی‌آزارد. اکنون می‌توانم به چیزهای دیگر بپردازم ...»

در وهله‌ی دوم، تاریخ‌گذاری بسیار مهمی در میان است. صفحه پیش‌نویس بازپسین نسخه‌ی تور و سقوط گوندولین که حاوی یادداشت‌هایی از بن‌پاره‌های داستان است که هرگز در آن متن (صفحه ۱۴۸) بدان‌ها رسیده نشد، صفحه‌ای از یک تقویم حسابرسی برای سپتامبر ۱۹۵۱ بود؛ و از صفحه‌های دیگر این تقویم برای بازنویسی متن‌ها استفاده می‌شد.

در پیش‌گفتار *حلقه‌ی مورگوت* نوشتم:

اما شمار اندکی از تمام کارهایی که در آن زمان آغاز گرفته بود، به پایان رسیدند. *منظومه‌ی تازه‌ی لیتیان*، داستان تازه‌ی *تور و سقوط گوندولین*، *سال‌نگاشت‌های خاکستری* (بلریاند)، *بازنویسی کوئنتا سیلماریلیون*، همه کنار گذاشته شدند. تردیدی ندارم که نومییدی از انتشار، دست‌کم به شکلی که وی آن را ضروری می‌دانست، دلیل اصلی‌اش بود.

همان‌گونه که وی در نامه‌ی ۲۲ ژوئن ۱۹۵۲ به راینر آنوین که در بالا آمده است، گفت: «در خصوص *فرمانروای حلقه‌ها* و *سیلماریلیون*، آنها همان جایی هستند که بودند. گاه بیش از اندازه ناخوش‌احوال بودم و گاه بیش از اندازه زیر فشار بوده‌ام که کار چندانی در رابطه با آنها انجام دهم، و گاه بیش از اندازه افسرده و پکر بوده‌ام.» از این روی باید به آنچه در این بازپسین داستان داریم بنگریم، داستانی که هرگز به «سقوط گوندولین» تبدیل نشد، اما با این وجود در میان یادآوران سرزمین میانه در روزگاران کهن منحصر‌بفرد است، شاید به ویژه در آگاهی ژرف پدرم از جزئیات، حال و هوا و صحنه‌های متوالی. با خواندن روایتش از آمدن اولموی خدا، خداوندگار آب‌ها به نزد تور و ظاهرش و «باز ایستادنش تا زانو در دریای سایه‌پوش»، شاید از خود بپرسیم که چه توصیفاتی از رویارویی‌های عظیم در نبرد گوندولین می‌توانست وجود داشته باشد.

در شکل کنونی — و متوقف‌شده‌اش — این داستان سفری است ... سفری در مأموریتی شگفت‌آور که یکی از بزرگ‌ترین والار آن را طرح‌ریزی و برنهاده است، و آشکارا بر تور، عضوی از یک خاندان بزرگ از آدمیان، تحمیل شده است که در نهایت خود خدا در لبه‌ی اقیانوس در میانه‌ی طوفانی گسترده‌دامن بر او پدیدار می‌شود. این مأموریت شگفت‌انگیز نتیجه‌ای بسیار شگفت‌انگیزتر در پی خواهد داشت که تاریخ این جهان خیالی را تغییر خواهد داد.

اهمیت شدید این سفر، بی‌وقفه و بی‌گسست تور و ورونوه، الفی نولدورینی که به یار او بدل می‌شود، را تحت فشار قرار می‌دهد و پدرم سودگی مرگبار روزافزون ایشان را در زمستان سهمگین آن سال احساس می‌کرد، گویی که او خود در رویاهایش با گرسنگی و سودگی و بیم اورک‌ها، در سال‌های بازپسین روزگاران کهن در سرزمین میانه، از وین‌یامار تا گوندولین راه سپرده بود.

داستان گوندولین اکنون از زمان پیدایشش در سال ۱۹۱۶ تا این نسخه‌ی نهایی اما به طرز عجیبی رها شده‌ی حدود ۳۵ سال بعد، تکرار شده است. در آنچه در ادامه می‌آید، معمولاً از داستان اصلی با عنوان «قصه گمشده» یا برای اختصار صرفاً «قصه» استفاده خواهیم کرد و برای متن رها شده به عنوان «بازپسین نسخه» یا به اختصار «بن». از این دو متن سراسر جداگانه بی‌درنگ می‌توان این را گفت. بی‌تردید به نظر می‌آید که پدرم در هنگامی که بازپسین نسخه را می‌نوشت، یا متن قصه گمشده را در فراروی خود داشت، یا دست کم نه چندان پیش آن را خوانده بود، این نتیجه‌گیری برگرفته از شباهت بسیار نزدیک یا حتی تطابق نزدیک عبارت‌ها در جاهای گوناگون هر دو متن است. برای ذکر یک مثال:

(قصه گمشده، صفحه ۳۳)

آنگاه تور خویشتن را در دیاری پر پستی و بلندی و بری از درختان یافت که با بادی برآمده از فروشدِ خورشید درنوردیده می‌شد و بته‌ها و درختچه‌ها از برای چیرگی آن باد جملگی سوی سپیده‌دمان خمیده بودند.

(بازپسین نسخه، صفحه ۱۱۴)

[تور] همچنان چند روزی در دیاری گریوه و تهی از درخت سرگردان شد؛ بادِ آمده از سوی دریا آن را فرو می‌روبید و جمله‌ی رُستنی‌های آنجا، گیاه یا بُته، از برای تداول آن بادِ باخترینه، همواره روی به سوی سپیده‌دم می‌خمیدند.

از همه جالب‌تر مقایسه کردن این دو متن تا آنجایی که قابل مقایسه هستند، و دیدن این است که به چه سان ویژگی‌های بنیادین داستان قدیمی حفظ شده اما از نظر اهمیت‌شان دگرگون شده‌اند، در حالی که بن‌مایه‌ها و ابعاد سراسر جدیدی وارد شده‌اند.

در قصه تور نام و تبارش را بدین سان اعلام می‌کند (صفحه ۴۲):

من تور هستم پور په‌لگ پور ایندور از خاندان قو از پسرانِ آدمیانِ شمال که به دور از اینجا می‌زینند.

همچنین درباره‌ی او در قصه (صفحه ۳۴) گفته شده است که وقتی برای خود در خورِ فالاسکویل در کرانه‌ی اقیانوس، اقامتگاهی می‌ساخت، آن را با حکاکی‌های بسیاری آراست، «و همواره در میان آنان قو سرآمد بود، چرا که تور این نماد را عاشقانه دوست می‌داشت و از آن پس به نشان خودش، خویشان و قومش بدل گشت.» افزون بر آن، باری دیگر در قصه، درباره‌ی او گفته شده است (صفحه ۴۵) که وقتی در گوندولین برای او دست زرهی می‌ساختند، «ترگش با یاری فلزات و گوهران به سان دو بال قو، یکی در هر سو، آذین شده بود و بال قویی روی سپرش نقش بسته بود.»

و دگر بار، در زمان یورش بر گوندولین، همه‌ی جنگاورانِ تور که گرد بر گرد او ایستاده بودند، «بر ترگ‌هایشان بال‌هایی داشتند، چنانچه گویی بال‌های قوها یا مرغان دریایی بود، و نشان بال سپید بر سپرهاشان نقش بسته بود» (صفحه ۵۵)؛ آنان «خاندان بال» بودند.

باین‌حال، پیشتر در کلیات اسطوره‌شناسی، پای تور به سلیماریلیون در حال تحول کشیده شده بود. خاندانِ قو آدمیانِ شمال ناپدید شده بود. او تبدیل به عضوی از خاندان هادور شده بود، پسر هور که در نبرد اشک‌های بی‌شمار کشته شد و پسرعموی تورین تورامبار. باین‌حال، پیوند تور با قو و بال قو به هیچ روی در این دگرگونی از میان نرفت. در بازپسین نسخه (صفحه ۱۱۶) آمده است:

آری، تور قوها را که از برکه‌های خاکستری میت‌ریم می‌شناخت، عاشقانه دوست می‌داشت؛ و افزون بر آن قو نماد آنایل و قوم پروراننده‌اش بود [برای آنایل بازپسین نسخه صفحه ۱۰۷ را ببینید].

سپس در وین‌یامار، سرای باستانی تورگون پیش از کشف گوندولین، سپری که تور یافت بر روی خود نماد بال قویی سپید را داشت و او گفت: «به اجازه‌ی این نشان این جنگ‌ابزارها را برای خویش برخوادم گرفت و بر خودم هر سرنوشتی که آنان به همراه داشته باشند.» (بن صفحه ۱۱۹).

قصه اصلی (صفحه ۳۱) با معارفه‌ی بسیار جزیی در رابطه با تور آغاز شد، «که در روزگاران بسیار کهن در آن دیار شمالی که دورلومین یا سرزمین سایه‌ها خوانده می‌شد، رخت افکنده بود.» او تنها به سر می‌برد، یک شکارچی در سرزمین‌های اکناف دریاچه‌ی میت‌ریم، و نغمه‌های را می‌سرایید که روی چنگش می‌پرداخت و می‌نواخت؛ و با «نولدولی سرگردان» آشنا شد، که از آنها چیزهای بسیاری را فرا گرفت و به‌ویژه بیشتر زبان‌شان را.

اما «گویند که سحر و تقدیر، روزی وی را به دهانه‌ای اشکفت‌مانند کشاند که رودی پنهان از میت‌ریم در آن جاری بود»، و تور وارد آن شد. گویند که این «این خواست اولمو، خداوندگار آب‌ها بود که نولدولی به رهنمودش آن نهران راه را بر پا ساختند.»

وقتی تور در فراروی قدرت رود از اشکفت نتوانست پس بکشد، نولدولی آمدند و وی را در گذرگاه‌های تاریک میان کوه‌ها راه نمودند تا آنکه دگر بار وارد روشنایی شد.

در کلیات ۱۹۲۶، که در آن همان‌گونه که در بالا آمد، تبار تور در قالب یکی از نوادگان خاندان هادور پدید آمد، گفته می‌شود (صفحه ۹۰) که پس از مرگ ریان مادرش او برده‌ی مردمان عهدشکنی می‌شود که مورگوت پس از نبرد اشک‌های بی‌شمار به هیت‌لوم رانده بود؛ اما او از چنگ‌شان گریخت و اولمو ترتیبی داد که وی به مسیر رودی زیرزمینی راهنمون شود که از میت‌ریم به رودی در مگاک می‌رسید که سرانجام به دریای باخترینه می‌ریخت. در کئونتای ۱۹۳۰ (صفحه‌های ۹۸-۹۹) این روایت تنگاتنگ دنبال می‌شود و در هر دو متن تنها نکته‌ی مهم داستان که بدان نسبت داده می‌شود، پنهان‌کاری است که برای فرار تور موجب شد و جاسوسان مورگوت به کلی از آن بی‌خبر بودند. اما هر دوی این متن‌ها سرشتی بس بیش فشرده‌ای داشتند.

بازگردیم به قصه، گذر تور از شکاف-رود به فراخی بازگو شد، تا آنجا که کشندآب واردشونده با رودی که تیز و تفت از دریاچه‌ی میت‌ریم جاری شده است، با هنگامه‌ای هول‌انگیز برای شخصی که در مسیر ایستاده است، روبروی شد: «اما آینور فراز رفتن از آن آبکند را آنگاه که بدان تن در داد، در دلش فکنده بود، ورنه در آن خیزاب ورودی غرق می‌گشت.» (صفحه ۳۳). چنین می‌نماید که نولدولی راهنما تور را در هنگامی که از اشکفت تاریک بیرون آمد، ترک گفتند: [نولدولی] در راه‌گذرهای تاریک میان کوهستان راهنمایش شدند تا آنکه دگر بار به روشنایی گام نهاد» (صفحه ۳۲).

تور با ترک رود و ایستادن بر فراز دره‌اش، نخست بار بر دریا دیده برگمارد. با یافتن حفره‌ی سرپوشیده‌ای در ساحل (که بعداً فالاسکوویل نامیده شد)، در آنجا کاشانه‌ای از الوار ساخت که نولدولی برایش از رود سوی پایین شناور می‌کردند (در باب قو میان حکاکی‌های کاشانه‌اش به صفحه‌ی ۱۵۵ در بالا رجوع کنید). در فالاسکوویل «دیری به سر برد» (قصه صفحه ۳۴) تا آنکه از تنه‌ایش سوده و خسته شد و باری دیگر در اینجا گفته می‌شود

که آینور نقشی را ایفا می‌کند («چرا که اولمو تور را عاشقانه دوست می‌داشت»، قصه صفحه ۳۴)؛ تور فالاسکویل را ترک گفت و دسته‌ای متشکل از سه قو را دنبال کرد که از کرانه سوی جنوب می‌رفتند و به روشنی او را راه می‌نمودند. سفر بزرگش در درازای زمستان تا بهار توصیف می‌شود، تا آنکه به سیریون رسید. از آنجا پیش رفت تا آنکه به سرزمین بیدها (نان-تاترین، تاسارینان) رسید، جایی که پروانه‌ها و زنبورها و گل‌ها و پرندگان نغمه‌خوان وی را شیفته‌ی خود ساختند و تور بر آنان نام نهاد و در درازای بهار و تابستان در آنجا درنگ ورزید (قصه صفحه ۳۶).

همان‌گونه که انتظار می‌رود، روایت‌های موجود در کلیات و کوئنتا بسیار چکیده‌وار و کوتاه هستند. در کلیات (صفحه ۹۰) تنها آمده است که تور «پس از سرگردانی‌های درازدامان در کرانه‌های باخترینه به مصب‌های سیریون رسید و آنجا با نومی برونوگ نام آشنا گشت که زمانی در گوندولین بود. آنان مخفیانه با هم از سیریون فراز می‌روند. تور دیرزمانی در سرزمین دل‌انگیز نان-تاترین «دره‌ی بیدها» درنگ می‌ورزد.» متن کوئنتا (صفحه ۱۰۱-۹۹) از نظر محتوا اساساً یکسان است. اکنون گفته می‌شود نوم، با املای برونوه، از آنگباند گریخته است و «از مردم قدیمی تورگون بود و همواره در پی یافتن مسیر رسیدن به نهان‌جای‌های سرورش بود»، و به پاس همین او و تور از سیریون فراز رفتند و به سرزمین بیدها رسیدند.

جالب است که در این متون ورود ورونوه به داستان، پیش از آمدن تور به سرزمین بیدها روی می‌دهد: زیرا در منبع نخستین، قصه، ورونوه در زمان بسیار دیرتری وارد شده بود، در شرایطی یکسره متفاوت، پس از پدیداری اولمو. در قصه (صفحه ۳۶) شیدایی دراز‌آهنگ تور در نان-تاترین اولمو را به بیم انداخت که تور هرگز آن را ترک نخواهد کرد؛ و در فرمانش به تور گفت که نولدولی وی را مخفیانه به شهر مردمی که گوندوتلیم یا «سنگ‌نشینان» نامیده می‌شوند، همراهی خواهند کرد (این نخستین اشاره به گوندولین در قصه بود: در هم کلیات و هم کوئنتا، پیش از آنکه نامی از تور برده شود، روایتی از شهر پنهان ارائه شده است). در این پیشامد، بنا بر قصه (صفحه ۳۸)، نولدولی که تور را در سفر رو به شرقش راه می‌نمودند، از بیم ملکو ترکش گفتند و او گم شد. اما یکی از الف‌ها نزد او بازگشت و پیشنهاد کرد که همراه او به جستجوی گوندولین برود که این نولدو شایعه‌اش را شنیده بود اما نه چیز دیگری. او ورونوه بود.

حال پس از گذشت سال‌ها به بازپسین نسخه (بن) می‌رسیم و آنچه از کودکی تور بازگو می‌شود. نه در کلیات و نه در کوئنتا هیچ اشاره‌ای به فرزندخواندگی تور به دست الف‌های خاکستری هیتلوم وجود ندارد، اما در این نسخه‌ی نهایی روایتی فراخ وارد می‌شود (صفحه‌ی ۱۰۶-۱۰۹). این نسخه از پرورشش میان الف‌ها زیر نظر آنایل، زندگی ستم‌دیده‌شان و فرار رو به جنوبش از نهان‌راهی به نام آنون-این-گلید سخن می‌گوید، «دروازه‌ی

نولدور، زیرا دیرزمانی پیش در روزگار تورگون با چیره‌دستی آن قوم ساخته شده است». در این نسخه روایتی از بردگی تور و فرارش و سال‌های پس از آن در قالب یک یاغی بسیار هراسناک نیز وجود دارد.

مهم‌ترین پیشامد در همه‌ی این‌ها از عزم و آهنگِ تور برای فرار از این سرزمین ناشی می‌شود. پس از آنچه از آنایل فرا گرفته بود، همه جا در پی دروازه‌ی نولدور و پادشاهی پنهان اسرارآمیز تورگون گشت (بن صفحه ۱۰۹). این هدف روشن و آشکار تور بود؛ اما نمی‌دانست آن «دروازه» چه می‌تواند باشد. او به سرچشمه‌ی جویباری رسید که از تپه‌های میت‌ریم می‌جوشید و در اینجا بود که عزم و بویه‌ی نهایی‌اش برای ترک هیت‌لوم «سرزمین خاکستری تبارم» را گرفت، گرچه جستجویش در پی دروازه‌ی نولدور شکست خورده بود. او جویبار را پی گرفت تا آنکه به دیواری صخره‌ای رسید که جویبار در آن ناپدید می‌شد «در حفره‌ای همانند طاقی سترگ». او در درازای شب با نومی‌دی در آنجا نشست تا آنکه در هنگام برآمدن خورشید دو الف را دید که از طاق بالا می‌رفتند.

آنان الف‌های نولدورینی به نام‌های گلمیر و آرمیناس بودند که درگیر مأموریتی فوری بودند که آن را باز ننمودند. تور از رهگذر آنها دانست که آن طاق سترگ در واقع دروازه‌ی نولدور است و کاملاً بی‌خبر آن را یافته بود. گلمیر و آرمیناس با گرفتن جای نولدولی که او را در قصه‌ی قدیمی راه می‌نمودند (صفحه‌ی ۳۸)، از میان دهلیز به مکانی راهبرش شدند که در آن بازایستادند و تور از ایشان درباره‌ی تورگون پرسید و گفت که این نام به گونه‌ای شگرف هر گاه که آن را می‌شنید، می‌انگیختش. آنان بدان پاسخی به او ندادند، بلکه بدرودش گفتند و دگر بار از پله‌های درازدامان میان تاریکی فراز رفتند (صفحه ۱۱۲).

نسخه‌ی بازپسین تغییر چندانی در روایت قصه در شرح سفر تور، پس از بیرون آمدنش از دهلیز و پایین رفتن از دره با کناره‌های شیب‌دار ایجاد نکرد. با این حال، شایان توجه است با آنکه در قصه (صفحه ۳۳) «اما اینور فراز رفتن از آن آبکند را آنگاه که بدان تن در داد، در دلش فکنده بود، ورنه در آن خیزاب ورودی غرق می‌گشت»، در بن (صفحه ۱۱۴) او به پاس آنکه می‌خواست سه مرغ دریایی بزرگ را پی بگیرد بالا رفت و «با آوای مرغان دریایی از مرگ در آن کشند خیزان نجات یافت». حفره‌ی دریایی به نام فالاسکویل (قصه صفحه ۳۳) که تور در آن برای خود کاشانه‌ای ساخت و «دیری را در آن به سر برد» و «با کار آهسته» آن را با حکاکی‌ها آذین کرد، در بازپسین نسخه ناپدید شده است.

در آن متن تور، بیمناک از خشم و تافتگی آب‌های شگرف (بن صفحه ۱۱۴)، از دره‌ی رودخانه سوی جنوب می‌کوچد و وارد مرزهای منطقه‌ی نوراست در باختر دور می‌شود «که زمانی تورگون آنجا را کاشانه‌ی خویش ساخته بود»؛ و سرانجام در فروشد خورشید به کرانه‌های سرزمین میانه رسید و دریای بزرگ را دید. در اینجا بازپسین نسخه، همان‌گونه که پیش از این گفته شد، از بنیاد از پیشینه‌ی تور فاصله می‌گیرد.

بازگردیم به قصه، و آمدن اولمو به دیدار تور در سرزمین بیدها (صفحه ۳۶)، در آنجا شرح نخستین پدرم از پدیداری والای بزرگ می‌آید (قصه صفحه ۳۶). خداوندگار جمله دریاها و رودها آمد تا تور را ترغیب کند که دیگر در آن مکان درنگ نرزد. این توصیف تصویری فراخ و سخت روشن از خود این خداست که با کوچی بزرگ از میان اقیانوس می‌آید. او در «کاخ» در فرود آب‌های دریای بیرونی اقامت دارد، و «گردونه‌اش» را که به شکل نهنگی ساخته شده است، با سرعتی شگفت‌آور می‌راند. موها و ریش بلندش شرح داده می‌شود، جوشنش «همچو فلس‌های ماهیان آبی و سیمین‌فام»، جامه‌ی بلند (دامن) «سبز اندر سبز رخشان» کمر بندش که از مرواریدهای بزرگ بود، کفش‌های سنگی‌اش. با وا نهادن «گردونه‌اش» در مصب سیریون از کنار رود بزرگ فراز می‌رود، و «گرگ‌ومیشان، میان نیزارها نشست»، نزدیک محلی که تور در آن «تا زانو میان علفزار ایستاده بود»؛ او در آنجا از ساز موسیقی شگرفش آوا برآورد که «از صدف‌های پیچ‌پیچ دراز بسیاری پی افکنده گشته بود که سوراخ‌هایی در آنها نهفته بود» (قصه صفحه‌های ۳۶-۳۷).

شاید برجسته‌ترین ویژگی در میان تمام ویژگی‌های اولمو عمق بی‌ژرفنای دیدگان و آوایش بود در هنگامی که با تور سخن گفت، که تور را با بیم آکند. نولدولی، تور را که پس از ترک سرزمین بیدها می‌باید شهر گوندوتلیم را بیابد، مخفیانه همراهی می‌کردند (به صفحه ۳۸ در بالا رجوع کنید). در قصه (ص ۳۷) اولمو گفت: «بدانجا سخنانی را بر زبانت جاری خواهم کرد و چندی آنجا خواهی ماند.» در این نسخه هیچ اشاره‌ای از اینکه سخنانش به تورگون چه خواهد بود، وجود ندارد — اما گفته می‌شود که اولمو با تور «اندکی از طرح و بویه‌اش» سخن گفت، که تور به سختی آن را دریافت. اولمو همچنین پیشگویی شگفت‌آوری در خصوص فرزند آینده‌ی تور بر زبان آورد که «هیچ کس بیش از او از ژرف‌ترین مغاک‌ها، چه دریا باشد یا گنبد آسمان، آگاهی نخواهد داشت». آن فرزند اثارندل بود.

✱

از سوی دیگر، در کلیات ۱۹۲۶، گفته‌ی روشنی (ص ۹۰) از هدف اولمو وجود دارد که تور باید در گوندولین بیان کند: به طور چکیده و کوتاه، تورگون می‌باید برای نبردی سهمگین با مورگوت بسیجیده شود که در آن «تخمه‌ی اورک‌ها از میان خواهد رفت»؛ اما اگر تورگون این را نپذیرد، پس مردم گوندولین می‌باید از شهرشان بگریزند و به مصب سیریون روند که در آن اولمو «برای ساختن ناوگانی یاری‌شان خواهد کرد و ایشان را تا والینور راه خواهد نمود». در *کوئنتا نولدورینوا* ۱۹۳۰ (ص ۱۰۱) چشم‌اندازهایی که اولمو در نظر داشت از بنیاد یکسان هستند، گر چه نتیجه‌ی چنین نبردی، «ستیزه‌ای مهیب و مرگبار»، در قالب در هم شکستن قدرت مورگوت و بسیاری چیزهای دیگر معرفی می‌شود، «که از آن بیشترین خیر به گیتی خواهد رسید و خادمان مورگوت دیگر آن را به رنج و شکنج در نخواهند انداخت.» در این نقطه روی آوردن‌مان به متن دست‌نویس مهم اواخر دهه‌ی

۱۹۳۰ با عنوان *کوئنتا سیلماریلیون* کار را ساده می‌کند. این متن قرار بود که نسخه‌ی منثور تازه‌ای از تاریخ روزگاران کهن پس از *کوئنتا نولدورینوای* ۱۹۳۰ باشد؛ اما در سال ۱۹۳۷ با پیدایش «داستان تازه درباره‌ی هابیت‌ها» به یکباره فرجام یافت (روایتی از این تاریخ شگرف را در *برن ولوتین* صفحه‌های ۲۱۹-۲۲۱ ارائه داده‌ام).

من از این اثر، بخش‌هایی را در اینجا ضمیمه می‌کنم که مربوط به پیشینه‌ی نخستین تورگون، کشف توملادن به دست او و ساختن گوندولین است، اما در متن‌های *سقوط گوندولین* دیده نمی‌شود.

در *کوئنتا سیلماریلیون* گفته می‌شود که تورگون، رهبری از نولدور که در گذر به سرزمین میانه دهشت و بیم *هَلکاراکسه* (یخ آسیاب) را به جان خریده بود، در نورااست رحل اقامت فکنده بود. در این متن این بخش آمده است:

زمانی تورگون نورااست را که در آن کاشانه جسته بود، ترک گفت و به دیدار دوستش اینگلو رفت و آنان به پاس آنکه چندی از کوه‌های شمالی سوده و ملالت‌زده شده بودند، در درازای سیریون سوی جنوب راه سپردند، و همچنان که سفر می‌کردند، شب از فراپشتِ مرداب‌های گِرمیش در کنار آب‌های سیریون به ایشان در رسید و آنان بر کرانه‌هایش زیر ستارگان تابستانی خفتند. لیک تورگون که از رود فراز می‌آمد، آنان را در خوابی ژرف و گران و رویاهایی سنگین فرو برد؛ پریشانی آن رویاها پس از آنکه بیدار شدند، بر جای ماند، لیک هیچ کدام به دیگری چیزی نگفت، چرا که حافظه‌شان روشن و واضح نبود، و هر یک می‌پنداشت که اولمو تنها به او پیغامی را فرستاده است. اما از آن پس همواره ناآرامی بر ایشان حاکم بود و تردید درباره‌ی آنچه روی خواهد داد، و آنان بیشتر باره‌ها به تنهایی در دیارهای کاوش‌نشده و ناشناخته می‌گشتند و در همه جا در پی مکان‌هایی با قدرت پنهان بودند؛ چرا که برای هر یک چنین می‌نمود که به وی فرمان داده شده است برای روزی شرارت‌بار بسیجیده شود، و به واپس بکشد تا مبادا مورگوت نابیوسان از آنگباند به در آید و ارتش‌های شمال را سرنگون سازد.

بدین سان چنین واقع شد که اینگلو تنگه‌ی ژرفِ ناروگ و اشکفت‌های سوی باخترینه‌اش را یافت؛ و در آنجا قلعه و اسلحه‌خانه‌هایی را به شیوه‌ی تالارهای ژرفِ منه‌گروت بنا کرد. و این مکان را نارگوتروند نامید و به همراه بسی از مردمش کاشانه‌اش را در آنجا ساخت؛ و نوم‌های شمال، در آغاز از برای شادی‌شان او را به پاس آن فلاگوند یا فرمانروای اشکفت‌ها نامیدند، و او این نام را از

آن پس تا فرجامش با خود یدک کشید. لیک تورگون به تنهایی به نهان جای‌ها رفت و با راهنمایی اولمو دره‌ی نهان گوندولین را یافت؛ و باین‌حال در این باره سخنی نگفت، بل به نورااست و نزد مردمش بازگشت.

در بخش دیگری از *کوئنتا سیلماریلون* درباره‌ی تورگون، پسر دوم فین‌گولفین گفته می‌شود که او بر مردمی پرشمار فرمانروایی می‌کرد، اما «پیشانی اولمو در او رو به فزونی می‌نهاد؛»

او برخاست و همراه خویش فوجی بزرگ از نوم‌ها، که حتی تا یک سوم مردم فین‌گولفین را در بر می‌گرفت، و دارایی‌ها و زنان و کودکان‌شان را برد و سوی شرق کوچید. رهسپاری‌اش شبانه بود و کوچش سریع و خاموش و او از دانسته‌های خویشاوندانش ناپدید گشت. لیک به گوندولین درآمد و در آنجا شهری را بنا کرد همچون تون‌والینور و تپه‌های اطرافش را سنگربندی کرد؛ و گوندولین سالیان سال نهفته و پنهان بود.

نقل‌قول سوم و بنیادین از منبع دیگری می‌آید. دو متن با عنوان‌های *سال‌نگاشت‌های بلریاند* و *سال‌نگاشت‌های والینور* وجود دارد. این متن‌ها در حدود سال ۱۹۳۰ آغاز شدند و در نسخه‌های بعدی باقی مانده‌اند. من درباره‌شان گفته‌ام: «*سال‌نگاشت‌ها* شاید هم‌راستا با *کوئنتا* در قالب شیوه‌ای آسان از تاراندن پهلوبه‌پهلو و پیگیری بن‌مایه‌های گوناگون در تورِ روایی همواره رو به پیچیدگی آغاز شده‌اند.» متن نهایی *سال‌نگاشت‌های بلریاند*، که *سال‌نگاشت‌های خاکستری* نیز نامیده می‌شود، از زمانی در اوایل دهه‌ی ۱۹۵۰ مایه می‌گیرد که پدرم پس از اتمام *فرمانروای حلقه‌ها* دوباره به موضوع «روزگاران کهن» روی آورد. *سال‌نگاشت‌های خاکستری* منبعی اصلی برای *سیلماریلون* منتشرشده بود.

در اینجا متنی از *سال‌نگاشت‌های خاکستری* می‌آید؛ این متن به سالی اشاره دارد که «در آن گوندولین پس از پنجاه‌و‌دو سال رنج و زحمت مخفیانه به طور کامل ساخته شد.»

اکنون از آن روی تورگون برای رهسپاری از نورااست و ترک تالارهای زیبایش در وین‌یامار در فرود کوه تاراس بسیجید؛ و آنگاه اولمو برای بار دوم نزد او آمد و گفت: «اینک سرانجام به

گوندولین خواهی کوچید، تورگون؛ و من قدرتم را در دره‌ی سیریون خواهم نهاد تا هیچ کس به رهسپاری‌ات پی نبرد و هیچ کس به وارون خواست و بویه‌ی تو در آنجا ورودی پنهان به سرزمین تو را نیابد. گوندولین درازآهنگ‌تر از جمله‌ی قلمروهای الدالیه در برابر ملکور خواهد پایید. لیک چندان بدان دل نبند و به یاد داشته باش که امید راستین نولدور در غرب نهفته است و از دریا می‌آید.»*

و اولمو به تورگون هشدار داد که او نیز تحت نفرین ماندوس قرار دارد که اولمو قدرت برداشتنش را نداشت. او گفت: «بدین سان شاید چنین واقع شود که نفرین نولدور تو را نیز پیش از فرجام بیابد و خیانت درون دیوارهای انگیخته شود. آنگاه آنان در خطر سوختن خواهند بود. لیک اگر این خطر نزدیک شود، از همین نورااست کسی برای هشدار دادن به تو خواهد آمد و از او در ورای ویرانی و آتش، امید برای الفها و آدمیان به دنیا خواهد آمد. از این روی در این جایگاه جنگ‌ابزارها و شمشیری را وانه تا او در سال‌های آینده آنان را بتواند یافت و بدین سان او را بشناسی و فریب نخوری.» و اولمو به تورگون نشان داد که زره و ترگ و شمشیری که به جای می‌گذاشت، از چه نوع و قد و هیبتی باید باشد.

آنگاه اولمو به دریا بازگشت؛ و تورگون جمله‌ی مردمش را گسیل داشت ... و آنان گروه به گروه، مخفیانه از فرود سایه‌های ارد و تیون گذشتند و پنهان و ناآشکار به همراه زنان و دارایی‌هایشان به گوندولین در رسیدند و هیچ کس نمی‌دانست که آنان کجا رفته بودند. و آخر از همه تورگون برخاست و به همراه سالاران و خاندانش در پنهان از میان تپه‌ها رفت و از دروازه‌های کوه‌ها گذشت و آنان بسته شدند. لیک نورااست بری از ساکنان شد و تا ویرانی بلریاند چنین ماند.

در واپسین متن توضیح سپر و شمشیر و زره و ترگی که تور به هنگام وارد شدن به تالار بزرگ وین‌یامار (بن صفحه ۱۱۹) یافت، دیده می‌شود.

پس از پایان دیدار اولمو با تور در سرزمین بیدها، تمامی متن‌های نخستین (قصه، کلیات، کونتا نولدورینوا) به سراغ سفر تور و ورونوه در جستجوی گوندولین می‌روند. در واقع از خود سفر سوی شرق به ندرت اشاره‌ای

* این سخنان را تور با اندکی تغییر، در وین‌یامار به ورونوه گفت، بن صفحه ۱۲۵.

می‌شود و راز شهر پنهان در پوشیدگی راه ورود به توملادن نهفته است (که در کلیات و کونتتا نولدورینوا، اولمو در رسیدن بدان یاری می‌رساند).

اما در اینجا به بازپسین نسخه بازخواهیم گشت که من در این بحث آن را به هنگام آمدن تور به کرانه‌ی دریا در منطقه‌ی نورااست (بن صفحه ۱۱۸) وانهادم. در اینجا ما سرای متروک و بزرگ وین‌یامار در فرود کوه تاراس را می‌بینیم («کهن‌ترین جمله آثار سنگی که نولدور در سرزمین‌های تبعیدیشان ساختند») که تورگون نخست در آن اقامت داشت و تور اکنون بدان وارد شده بود. از تمام آنچه در ادامه‌اش می‌آید («تور در وین‌یامار»، بن صفحه‌های ۱۱۸ به بعد)، در متن‌های نخستین هیچ اشاره یا رد و اثر پیشینی وجود ندارد — مگر بی‌گمان پدیدار شدن اولمو که دگر بار پس از گذشت سی‌وپنج سال بازگو شد.

*

در اینجا درنگی می‌ورزم تا آنچه در جای دیگری در خصوص راهنمایی و در واقع ترغیب تور در پیشبرد طرح‌های اولمو گفته می‌شود، بررسی نمایم.

خاستگاه «طرح‌هایش» که حول تور می‌چرخید، از رویدادی سترگ و پرپیامد مایه می‌گرفت که در نهران شدن والینور نامیده شد. داستانی قدیمی، یکی از داستان‌های قصه‌های گمشده، هست که این عنوان را بر خود دارد و خاستگاه و سرشت این دگرگونی جهان در روزگاران کهن را شرح می‌دهد. این رویداد از شورش و طغیان نولدولی (نولدور) به رهبری فئانور، سازنده‌ی سیلماریل‌ها، در برابر والار و عزم و آهنگ‌شان برای ترک والینور برمی‌آمد. به طور بسیار چکیده و کوتاه پیامد این تصمیم را در *برن و لوتین* صفحه ۲۳ شرح داده‌ام و آن را در اینجا تکرار می‌کنم.

پیش از رهسپاری‌شان از والینور، رویداد دهشتباری رخ داد که تاریخ نولدور در سرزمین میانه را نابود ساخت. فئانور از تله‌ری، سومین فوج الدار در سفر بزرگ [از مکان بیداری‌شان] که آنک در کرانه‌ی آمان رخت فکنده بودند، خواستند که ناوگان کشتی‌هایشان، مایه‌ی نازش سترگ‌شان را به نولدور تسلیم کنند، زیرا بدون کشتی‌ها گذر به سرزمین میانه با چنین فوجی شدنی نمی‌بود. تله‌ری این خواسته را به یکبارگی رد کردند. آنگاه فئانور و مردمش به تله‌ری در شهرشان آلکوئالونده، بندرگاه قوها، تاختند و ناوگان را به زور گرفتند. در آن نبرد که به خویشاوندکشی شهره شد، بسی از تله‌ری کشته شدند.

در قصه‌ی در *نهران شدن والینور*، توصیف شایان توجه‌ای از انجمن بسیار داغ و به راستی شگرفِ والار وجود دارد که به موضوع حاضر می‌پردازد. در این رویداد الفی از آلکوثالونده به نام آینایروس حاضر بود که خویشانش در نبرد بندرگاه کشته شده بودند، «و او بی‌گسست و پیاپی در پی آن بود که با سخنانش [تله‌ری] را در کمال اندوه دلش متقاعد سازد.» آینایروس در این مباحثه سخن گفت و سخنانش در قصه‌ی در *نهران شدن والینور* آمده‌اند.

او دیدگاه الفها [یعنی تله‌ری] در خصوص نولدولی و بی‌پوشش و پرده بودن سرزمین والینور نسبت به جهان فراسوی در پیشگاه خدایان مطرح کرد. به پاس آن هنگامه و غوغای بسیاری به پا شد و بسی از والار و قوم‌شان به آوایی بلند از او پشتیبانی کردند و برخی دیگر از الدار فریاد برآوردند که مانوه و واردا باعث شده بودند قوم‌شان در والینور اقامت گزینند و بدان‌ها نوید شادی پایا و فرجام‌ناپذیر در آنجا را داده بودند — اینک خدایان باید اطمینان حاصل می‌کردند که شادی آنها به کرانی اندک نقصان نیابد، چه ملکو جهان را در چنگ چیرگی خود داشت و آنان حتی اگر می‌خواستند، یارای رفتن به مکان‌های بیداری‌شان را نداشتند.

افزون بر آن، بیشتر والار به آسایش دیرینه‌شان گریان بودند و تنها خواهان آرامش بودند و نه می‌خواستند شایعه‌ی ملکو و بیدادگری‌اش و نه زمزمه‌ی نوم‌های شوریده و پریشان هرگز دگر بار میان آنان بیچد تا فرخنده‌روزی‌شان را برآشفته سازد؛ و بهر چنین دلایلی ایشان نیز برای پنهان کردن آن سرزمین غریب برمی‌کشیدند. در میان اینان به ویژه وانا و نیسا بودند، گر چه حتی بیشتر خدایان بزرگ نیز هم‌رای و هم‌داستان بودند. اولمو به پاس پیش‌دانسته‌اش در فرآپیش آنان برای بخشش و دل‌سوزاندن بر نولدولی خواهش و تمنا می‌کند، یا مانوه از رازهای آهنگِ آینور و هدفِ گیتی پرده برمی‌گیرد، اما سودی ندارد؛ و آن انجمن دراز‌آهنگ و بسی آکنده از هنگامه و هیاهو بود و بیشتر از هر انجمنی که بوده است، از سخنان گزاینده و سوزان برآکنده بود؛ به پاس آن مانوه سولیمو سرانجام از میان ایشان رفت و گفت که اکنون هیچ دیوار یا سنگری شر ملکو را که پیشتر در میان ایشان به سر برده و بر جمله‌ی ذهن‌هایشان سایه فکنده بود، از آنان برکنار نمی‌تواند داشت.

این چنین شد که دشمنانِ نوم‌ها در انجمنِ اندرزِ خدایان پیروز شدند و خون [بندرگاه قوها] از پیش کار سخت‌دلانه‌اش را آغازید؛ زیرا اکنون آنچه که در *نهران شدن والینور* نامیده می‌شود، آغاز

گرفت و مانوه و واردا و اولموی دریاها هیچ نقشی در آن نداشتند، لیک هیچ یک از والارهای دیگر یا الفها از زیر آن شانه خالی نکردند ...

در آن هنگام لورین و وانا خدایان را راهبر شدند و آئوله چیره‌دستی‌اش را عاریه داد و تولکاس توش و توانش را و والار در آن زمان برای غلبه بر ملکو نرفتند، و این برایشان مایه‌ی بزرگ‌ترین اندوه و دریغ بود و همچنان است؛ چرا که شکوه بزرگ والار به پاسِ آن اشتباه در بسی از دوران‌های زمین به حد کمال خود نرسید و گیتی همچنان چشم به راه آن است.

بخش پایانی بسیار شایان توجه است، با باز نمود روشنی از خدایان که از سر راحت‌طلبی تنها به امنیت و رفاه خودشان می‌اندیشند و بیان این دیدگاه که آنان مرتکب «اشتباه» بزرگی شده بودند، زیرا به پاسِ کوتاهی و قصورشان برای جنگیدن با ملکو، آنان سرزمین میانه را به روی جاه‌طلبی‌های ویرانگر و کینه‌ورزی‌های بزرگ‌ترین دشمن‌شان باز گذاشتند. اما چنین نکوهشی از والار در نوشته‌های بعدی یافت نمی‌شود. در *نهران شدن والینور* تنها در قالب گزاره‌ای بزرگ از روزگارِ باستانِ افسانه‌ای وجود دارد.

در قصه‌ی *در نهران شدن والینور* متنی وجود دارد که در آن کارهای سترگ و چندگانه‌ی دفاعی توصیف می‌شوند — «کارهای نو و سترگی که نظیرش از زمان روزگار ساخت نخست بار والینور در میان ایشان دیده نشده بود»، همچون یکسره گذرناپذیر کردن کوه‌های احاطه‌گر در کناره‌های شرقی‌شان.

از شمال تا جنوب افسون‌ها و جادوی دست‌نیافتنی خدایان جولان می‌داد، باین حال آنان خرسند نبودند؛ و گفتند: «اینک ما باعث خواهیم شد که جمله مسیرهایی که به والینور درمی‌رسند، چه شناخته باشند چه نهران، یکسره از گیتی ناپدید شوند، یا آنکه خطر خیزانه سوی سردرگمی کور کج و منحرف گردند.»

آنگاه چنین کردند و هیچ آبراهه‌ای در دریاها بر جای نماند که با گرداب‌های خطرناک یا جریان‌هایی با قدرت مقهورکننده برای سردرگم ساختن تمام کشتی‌ها در بر گرفته نشده باشد. و با خواست و بویه‌ی اوسه، جان‌های طوفان‌ها و بادهای نابیوسانِ غیرمنتظره در آنجا زاده شدند و دیگر جان‌های مه ناگسستنی.

برای دریافتن آثار در *نهران شدن والینور* بر *گوندولین* می‌توان به سخنان تورگون خطاب به تور در *قصه نگریست* که درباره‌ی سرنوشت ایلچی‌های بسیاری که از *گوندولین* برای ساختن کشتی‌ها به‌ر رفتن به *والینور* گسیل شده بودند، سخن می‌گفت (صفحه ۴۳):

«... لیک مسیره‌های بازرسیدن بدانجا فراموش گشته‌اند و شاهراه‌هایش از گیتی محو شده‌اند، و دریاها و کوه‌ها پیرامون آن‌اند، و آنان که به شادی درونش جای دارند و نشسته‌اند، اندک بیمی از هول و هراس ملکو یا اندوه گیتی دارند، بل قلمروشان را در *نهران* می‌کنند و گرد بر گردش جادوی دست‌نیافتنی در می‌یافتند که هیچ خبر ناسزایی هرگز به گوش‌هایشان در نرسد. خیر، به اندازه‌ی کافی از مردم بی‌شمار سالی است که سوی آب‌های پهناور رفته‌اند که هرگز بازنگشته‌اند، بل در ژرف جای‌ها هلاک گشته‌اند یا اینک با گمگشتگی در سایه‌هایی پر سه می‌زنند که هیچ مسیری در آنها نیست؛ و با فراز آمدن سال سپسین دیگر کسی به دریا نخواهد رفت ...»

(این گزاره‌ی بسیار شگرفی است که سخنان تورگون در اینجا با تکرار کنایه‌آمیز سخنان تور که همان دم پیش از آن به *دستور اولمو* گفته شده بود، بیان شد (قصه صفحه ۴۳):

«... هان! مسیره‌های بازرسیدن بدانجا از گیتی محو شده‌اند و دریاها و کوه‌ها پیرامون آن‌اند، لیک همچنان الف‌ها بر تپه‌ی کور اقامت دارند و خدایان در *والینور* بر نشسته‌اند، گر چه شادی و سرورشان به اندوه و هول و هراس از *ملکو نقصان* یافته است، و ایشان قلمرویشان را فروپوشانده‌اند و جادویی دست‌نیافتنی را گرد بر گرد آن در بافته‌اند که هیچ شری به کرانه‌هایش نمی‌رسد.»

در صفحه‌های ۸۴-۸۷ (*تورلین و تبعیدیان گوندولین*) متن کوتاهی آورده‌ام که خیلی زود کنار گذاشته شد، اما به روشنی قرار بود آغاز نسخه‌ای تازه از *قصه* باشد (اما همچنان با نسخه‌ی قدیمی *تبارنامه‌ی تور* که در *کلیات ۱۹۲۶* با *تبارنامه‌ی خاندان هادور جایگزین* شد). این یکی از ویژگی‌های این *قطعه‌ی ادبی* است که *اولمو بی‌پرده‌پوشی* در میان *والار* در نگرانش برای الف‌های که زیر قدرت *ملکو* به سر می‌بردند، سراسر تنها نشان داده می‌شود، «و هیچ کس مگر *اولمو* نیز از قدرت *ملکو* که زمین را سر به سر آکنده از *ویرانی* و اندوه نموده بود، بیم نداشت؛ لیک خواست *اولمو* آن بود که *والینور* تمام توان و قدرتش را گرد هم آورد تا کار از کار نگذشته، شری را فرو نشانند، و در نظرش چنین می‌نمود که اگر *پیک‌های گسیل‌شده* از سوی *نوم‌ها* به *والینور* برسند و درخواست عفو و دل‌سوزاندن بر زمین نمایند، می‌توان به هر دو جامه کردار پوشاند.»

در اینجا بود که «انزوای» اولمو در میان والار نخستین بار دیده می‌شود، چرا که هیچ اشاره‌ای از آن در قصه وجود ندارد. این گزارش را با تکرار آنکه اولمو، همچنان که در لبه‌ی آب میان طوفان خیزان در وین‌یامار ایستاده بود، در سخنانش به تور درباره‌ی آن چگونه دیدی داشت، به فرجام می‌برم (بن صفحه ۱۲۱).

و اولمو برای تور درباره‌ی والینور و تاریک شدنش و تبعید نولدور و نفرین ماندوس و در نهران شدن قلمروی فرخنده سخن گفت. او گفت: «لیک ببین! در زره سرنوشت (نامی که فرزندان زمین بر آن می‌نهند) همواره خراشی وجود دارد و در دیوارهای نفرین یک شکاف، تا زمان جامه‌ی کردار درپوشیدن که شمایان فرجام می‌خوانیدش. از این روی چنین خواهد بود تا زمانی که من بپایم، آوایی نهران که ناساز و ناهمداستان است و یک روشنایی در جایی که تاریکی برنهاده شده است. پس، گر چه در دوران این تاریکی چنین می‌نماید که من با خواست برادران و خواهرانم، خداوندگاران غرب، ناهمداستانم، این نقش من در میان ایشان است که پیش از بر ساخته شدن گیتی بدان گماشته شده‌ام. لیک نفرین سخت‌بنیاد است و سایه‌ی دشمن دامن در می‌گسترده؛ و قدرتم رو به کاستی نهاده است، تا آنجا که در سرزمین میانه چیزی بیش از زمزمه‌ای پنهان نیستیم. آب‌هایی که سوی غرب روانند، می‌خشکند و سرچشمه‌هاشان زهرآگین می‌گردد. و قدرتم از این خشکی پس می‌کشد؛ چه الف‌ها و آدمیان از برای نیروی ملکور نسبت به من کور و کر می‌شوند. و اینک نفرین ماندوس سوی تحقق خود می‌شتابد و جملگی کار و کردارهای نولدور از میان خواهد رفت و هر امیدی که پدید می‌سازند، فرو می‌ریزد. تنها بازپسین امید به جای مانده است، امیدی که آنان در پی‌اش نبوده‌اند و برایش بسیجیده نشده‌اند. و آن امید در تو نهفته است؛ چرا که من چنین برگزیده‌ام.»

این پرسش دیگری را پیش می‌آورد: چرا او تور را برگزید؟ یا حتی، چرا یک آدم را برگزید؟ برای پرسش دوم در قصه صفحه ۴۷ پاسخی داده شده است:

اینک سال‌ها از زمانی که تور میان کوهپایه‌ها گم شده بود و آن چند نولدولی رهایش کرده بودند، می‌گذشت؛ به همان سان، سالیان سال از زمانی که نخست بار آن خبرهای شگرف از سرگردانی مردی میان دره‌های آب‌های سیریون به گوش ملکو رسیده بود، می‌گذشت — خبرهایی که ناچیز و به ریخت‌های گونه‌گون بودند. ملکو در آن دوران اوج قدرتش، چندان هول و بیمی از نژاد

آدمیان نداشت و به پاسِ همین اولمو از رهگذر یکی از همین نژاد از برای فریفتنِ بهتر ملکو بهره بود، چون هیچ یک از والار و اندک کسی از الدر یا نولدولی بی انگیختن هوشیاریش جابجا می‌توانستند شد.

اما گمان می‌کنم که پاسخ به این پرسش بسیار مهم در سخنان اولمو به تور در وین‌یامار (بن صفحه ۱۲۱) نهفته است، آنگاه که تور به او می‌گوید: «من آدمی از خاکیان میرا به تنهایی در میان چنین شمار بی‌کرانه و هراس‌ناشناسی از قوم برینِ غرب، کار چندانی از پیش نخواهم برد.» اولمو بدان چنین پاسخ داد:

«ای تور پورِ هور، اگر من بر آن سرم که تو را بفرستم، پس گمان نکن که یک شمشیرِ تو، فرستادن را نمی‌برازد. زیرا با سپری شدن عصرها، الفها همواره دلاوری اداین را به یاد خواهند داشت و در شگفت خواهند بود که آدمیان این چنین به دلخواه و خودخواسته زندگی خویش را که از آن بسی اندک روی زمین داشتند، فدا کرده‌اند. اما تنها به پاسِ جگرآوری‌ات نیست که تو را بدانجا می‌فرستم، بل از برای آوردن امیدی در فراپشتِ دیدگان‌ت به گیتی است و نوری که تاریکی را خواهد سُنبانید.»

آن امید چه بود؟ به باور من این همان رویدادی بود که اولمو با آینده‌نگری بسیار شگفتناک به تور در قصه (صفحه ۳۷) گفت:

«... و هرآینه فرزندی از تو پای در جهان خواهند نهاد که هیچ کس بیش از او از ژرف‌ترین مغاک‌ها، چه دریا باشد یا گنبد آسمان، آگاهی نخواهد داشت.»

همان‌گونه که گفتم (صفحه ۱۵۹ در بالا)، آن فرزند ائارندل بود.

تردید نیست که سخنان پیشگویانه‌ی اولمو «نوری که تاریکی را خواهد سنبانید»، که اولمو خود فرستاده و تور به این جهان آورده، اثارندل است. اما با آنکه به راستی عجیب می‌نماید، متنی در جای دیگر وجود دارد که نشان می‌دهد، آن‌گونه که من آن را نامیده‌ام، «آینده‌نگری شگفتناک» اولمو، سالیان سال پیش از آن، مستقل از اولمو، پدیدار شده بود.

این متن در نسخه‌ای از متن *سال‌نگاشت‌های بلریاند* معروف به *سال‌نگاشت‌های خاکستری*، وجود دارد که مربوط به دوره‌ی پس از اتمام *فرمانروای حلقه‌ها* است که درباره‌ی آن به سیر تحول داستان صفحه ۱۶۱ مراجعه کنید. صحنه‌ی نبرد اشک‌های بی‌شمار است که با مرگ فین‌گون پادشاه الف پایان می‌یابد.

میدان نبرد از دست رفته بود، لیک هورین و هور به همراه مردان خاندان هادور همچنان استوار ایستاده بودند، و اورک‌ها گذرگاه‌های سیریون را هنوز تصرف نمی‌توانستند کرد ... واپسین مقاومت هورین و هور، در میان الدار مشهورترین کرده‌ی جنگی است که پدران آدمیان به نیابت از آنان انجام دادند. چه هورین رو به تورگون نمود و گفت: «فرمانروا، اینک تا زمان هست، برو! چرا که تو واپسین کس از خاندان فین‌گولفینی و بازپسین امید نولدور در وجود تو زنده است. و تا گوندولین، ستبرنیاد و پاس‌داشته، پابرجاست، خاطر مورگوت از ترس نخواهد آسود.»

تورگون گفت: «اکنون گوندولین دیگر بیش از این پنهان نمی‌تواند ماند و آنگاه که بیابندش، سقوط خواهد کرد.»

هور گفت: «باری اگر زمانی کوتاه ایستادگی کند، آنگاه از خاندان تو امید الف‌ها و آدمیان پدیدار خواهد شد. من این را به تو سرورم با بصیرت مردگان می‌گویم؛ گر چه ما اینجا تا ابد از هم جدا می‌شویم، و چشم من دیگر هرگز دیوارهای سپیدت را نخواهد دید، از من و از تو ستاره‌ای نو برخواهد دمید.»

تورگون اندرز هورین و هور را پذیرفت. او با جمله‌ی جنگاورانی که از سپاه فین‌گون و گوندولین گرد می‌توانست آورد، عقب نشست و در میان کوه‌ها ناپدید شد، حال آنکه هورین و هور در پسِ پشتِ ایشان گذرگاه را در برابر فوج انبوه مورگوت پاس داشتند. هور با تیری زهرآگین در چشمش بر خاک افتاد.

ما نمی‌توانیم قدرت‌های پیشگویانه‌ی اولمو — قدرتمندترین خدایان پس از مانوه — را بیش از اندازه برآورد کنیم: در دانایی و پیش‌آگاهی هنگفتش، و در توانایی درنیافتنی‌اش برای ورود به ذهن باشندگان دیگر و تأثیرگذاری بر افکار و حتی فهم و درایت‌شان از راه دور. بی‌گمان شایان توجه‌ترین‌شان سخن گفتنش از رهگذر تور در هنگامی است که او به گوندولین آمد. این ریشه در قصه دارد: «بدانجا سخنانی را بر زبانت جاری خواهم کرد» (صفحه ۳۷)؛ و در بازپسین نسخه (صفحه ۱۲۱)، آنگاه که تور می‌پرسد: «به تورگون چه سخنانی خواهم گفت؟» اولمو در پاسخ می‌گوید: «گر بدو رسیدی، آنگاه سخنان در اندیشه‌ات بر خواهند آمد و زبانت آن‌گونه که خواست من است، سخن خواهد گفت.» در قصه (صفحه ۴۲) این توانایی اولمو پا را حتی فراتر می‌نهد: «آنگاه تور به سخن آمد و اولمو در دلش توش و توان و در آوایش اقتدار و شکوه نهاد.»

در این بحث پراکنده درباره‌ی طرح‌های اولمو برای تور، به وین‌یامار و دومین پدیداری این خدا در این روایت رسیدیم که بغایت از پدیداریش در قصه (صفحه ۴۵ و صفحه ۱۵۹ در بالا) تفاوت دارد. او دیگر از رود بزرگ سیریون پدیدار نمی‌شود و نشسته در نیزارها نغمه نمی‌پردازد، بلکه وقتی طوفان دریایی بزرگی نزدیک می‌شود، از خیزابه‌ای بیرون می‌آید، «هیبتی پویا با قامت و اورندی بزرگ»، و برای تور چونان پادشاه نیرومندی می‌نماید که دیهیمی بلند بر سر دارد؛ و این خدا «ایستاده تا زانو در دریای سایه‌پوش» با این آدم سخن می‌گوید. اما تمام بخش آمدن تور به وین‌یامار از نسخه‌ی پیشین داستان غایب است؛ و نیز بن‌مایه‌ی مهم جنگ‌ابزارهای بر جای مانده برای او در سرای تورگون، در بازپسین نسخه (بن صفحه ۱۱۸ و صفحه ۱۶۲ در بالا را ببینید).

بالین‌حال، می‌توان گمان زد که ریشه‌ی این داستان از زمان قصه در صفحه ۴۲، هنگامی که تورگون به پیشواز تور در فرآپیش درهای کاخش می‌رود، وجود داشت: «خوش آمدی، ای انسان سرزمین سایه‌ها. بدان! آمدنت در کتاب‌های حکمت‌مان ذکر و نوشته شده است هر گاه که تو بدینجا آیی، رویدادهایی بس سترگ در خانه و کاشانه‌های گوندوتلیم به وقوع خواهد پیوست.»

در بازپسین نسخه (صفحه ۱۲۳) الف نولدورینی، ورونوه، در نقشی پدیدار می‌شود که او را از نخستین نمودش در روایت به قصه‌ی تور و اولمو پیوند می‌دهد که به کلی از ورودش در نوشته‌های پیشین متمایز است (صفحه ۳۸ را ببینید). پس از رهسپاری اولمو، تور از پایین‌ترین ایوان [وین‌یامار] فرود را نگریست و الفی را دید که میان سنگ‌ها و جلبک‌های دریا بر دیواری تکیه داده بود و باشلق خاکستری که بر تن داشت به پاس دریا خیس بود ... همچنان که تور ایستاده بود و به هیبت خاکستری خاموش می‌نگریست، سخنان اولمو را فرا یاد آورد و نامی ناخودآگاه بر لبانش آمد و با آوایی بلند غریو برکشید: «خوش آمدی، ورونوه! چشم به راحت بودم.»

این سخنان اولمو واپسین سخنانش به تور بود پیش از رهسپاریش (بن صفحه ۱۲۲):

«و من کسی را از میان خشم اوسه نزد تو خواهم فرستاد، و بدین گونه رهنمون خواهی شد: آری، واپسین دریانوردِ بازپسین کشتی که در پی رسیدن به غرب است، تا بردمیدن و برآمدن ستاره..»

و این دریانورد وُرونوه بود که کنار دریا در وین‌یامار داستان‌ش را برای تور بازگفت (بن صفحه‌های ۱۲۷-۱۳۰). روایتش از سفر دریایی هفت ساله‌اش در دریای بزرگ برای تور که به شدت شیفته‌ی اقیانوس بود، روایتی هولبار بود. اما پیش از آنکه مأموریتش را آغاز نماید، گفت (بن صفحه‌ی ۱۲۸ به بعد):

اما من در راه درنگ ورزیدم. چون کمتر خطه‌ای از سرزمین میانه را دیده بودم و ما در بهار آن سال به نان-تاترین رسیدیم. چنان‌که گر زمانی پاهایت بر جاده‌های جنوبی سوی پایین سیریون راه بسپرنند، در خواهی یافت، آن دیار خواستنی و دل‌انگیز است. آنجا چاره و علاج تمام دلتنگی‌های دریاست ...

داستان در قصه درباره‌ی اقامتِ دراز‌آهنگِ تور در نان‌تاترین، سرزمین بیدها، و شیفتگی‌اش از زیبایی آن و دلیل دیدارِ اولمو آنگونه که نخستین‌بار بازگو شد، اکنون طبعاً از روایت ناپدید شده است؛ اما فراموش نشده است. در بازپسین نسخه، وقتی وُرونوه با تور در وین‌یامار سخن می‌گفت، این او بود که چندی را در نان-تاترین سپری کرده و همچنان که «تا زانو در علفزار باز ایستاده بود» شیفته‌ی آن شده بود (بن صفحه ۱۲۸)؛ در داستان قدیمی این تور بود که در سرزمین بیدها «تا زانو در علفزار باز ایستاده بود» (قصه صفحه ۳۶). هم تور و هم وُرونوه از خود بر گل‌ها و پرندگان و پروانه‌هایی که برایشان ناشناخته بود، نام نهادند.

از آنجایی که در این سیر تحول *داستان* دیگر از نزدیک با اولمو روبروی نخواهیم شد، در اینجا تصویر این والای بزرگ را که پدرم در اثرش «آهنگِ آینور» (اواخر دهه ۱۹۳۰) نوشت، پیوست می‌کنم:

اولمو همواره در اقیانوس بیرونی کاشانه گزیده است و بر جریان جمله‌ی آب‌ها و مسیر جمله‌ی رودها و باز آکندن چشمه‌ها و تقطیر باران‌ها و شب‌نم‌ها در سراسر گیتی فرمانروایی می‌کرد. او در

ژرف‌جای‌ها به آهنگی مهیب و بزرگ می‌اندیشد؛ و پژواک آن آهنگ در جمله‌ی رگ‌های جهان جریان می‌یابد، و شادی‌اش چون شادی فواره‌ای در خورشید است که چشمه‌هایش، چشمه‌هایی از اندوه ناپیموده در شالوده‌های جهان هستند. تلهری بسی از وی آموختند و به پاس آن، آهنگ‌شان هم اندوهبار است و هم فسونبار.

اکنون به سراغ سفر تور و ورونوه از وین‌یامار در نوراست، از کنار دریا در باختر دور، برای یافتن گوندولین می‌رویم. این سفر ایشان را در درازای کناره‌ی جنوبی رشته کوه سترگ اردوتیون، کوه‌های سایه، که حصارای فراخ را میان هیتلوم و بلرباندِ باخترینه پدید می‌آورد، سوی شرق می‌برد و سرانجام آنان را به رود بزرگ سریون می‌رساند که از شمال به جنوب روان است.

قدیمی‌ترین اشاره، در قصه (صفحه ۳۹)، بیش از این نمی‌گوید: «تور و ورونوه [که در داستان قدیمی هرگز آنجا نبوده است] دیرزمانی در پی شهر آن قوم [گوندوتلیم] گشتند، تا آنکه پس از روزهای بسیار به دره‌ای ژرف میان تپه‌ها رسیدند.» به همین ترتیب جای شگفتی نیست که در کلیات به طرز بی‌ساده‌گفته می‌شود (صفحه ۹۱) که «تور و برونوگ به نهان‌راه در می‌رسند ... و در دشت محروس بیرون می‌آیند.» و *کوئنتا نولدورینوا* (صفحه ۱۰۱) به همان اندازه کوتاه است: «تور و برونوه با فرمانبرداری از اولمو روی به سوی شمال نهادند و سرانجام به در پنهان رسیدند.»

در کنار این نگاه‌های کوتاه، روایت *بازپسین نسخه* از روزهای هولباری که تور و ورونوه در بادهای گزاینده و یخبندان‌های گزنده‌ی آن دیار بی‌خان‌ومان سپری کردند، گریزشان از دسته‌های اورک‌ها و اردوگاه‌هایشان و آمدن عقاب‌ها، را می‌توان در قالب بن‌مایه‌ای برجسته در تاریخ گوندولین پنداشت. (درباره‌ی حضور عقاب‌ها در آن منطقه به *کوئنتا نولدورینوا* صفحه ۹۷ و بن صفحه ۱۳۷ رجوع کنید.) از همه مهم‌تر آمدن‌شان به برکه‌ی ایورین است (صفحه ۱۳۰)، دریاچه‌ای که رود ناروگ از آن برمی‌آمد و اکنون با گذر گلائرونک اژدها (که ورونوه آن را «کرم بزرگ آنگباند» نامید) گجسته و متروک شده است. در اینجا جویندگان گوندولین با بزرگ‌ترین داستان روزگاران کهن مرتبط شدند: زیرا گذر مردی بلندبالا را دیدند که درازشمشیری برآهیخته در دست داشت و تیغ‌اش بلند و سیاه بود. آنان با این مرد سیه‌پوش سخن نگفتند؛ و نمی‌دانستند که او تورین تورامبار، سیه‌شمشیر، بود که از تاراج نارگوترون در شمال می‌گریخت که آنان درباره‌اش نشنیده بودند. «بدین سان، تنها لختی، که دیگر هرگز تکرار نشد، مسیره‌های آن خویشاوندان، تورین و تور، به هم رسید.» (هورین پدر تورین، برادر هور پدر تور بود.)

اکنون به سراغ واپسین گام در «سیر تحول داستان» می‌رویم (زیرا بازپسین نسخه از این بیش فراتر نمی‌رود): نخستین دورنمای گوندولین از ورودی پنهان و پاس‌داشته‌ی دشتِ توملادن است — «در» یا «دروازه‌ای» که در تاریخ سرزمین میانه بلندآوازه است. در قصه (صفحه ۳۹) تور و ورونوه به مکانی رسیدند که رود (سیریون) «از بستری بس سنگی می‌گذشت». این گذار بریتیاخ بود که هنوز به این نام خوانده نمی‌شد؛ «با انبوهی از درختان توسکا در پوشیده بود»، اما کرانه‌هایش پر شیب بودند. آنجا در «دیوار سبزفام» ورونوه «یک روزنه چون دری سترگ با کناره‌های شیب‌دار یافته بود که با رستنی‌های پرپشت و بوته‌های زیردرختی دراز و در هم بافته در نهان شده بود».

با گذشتن از این روزنه (صفحه ۳۹) آنان خویشتن را در دهلیزی تم و تاریک و پیچاپیچ یافتند. در این دهلیز آنان راه‌شان را کورمال‌کورمال می‌پیمودند تا آنکه نوری دوردست را دیدند، «و با پیش رفتن سوی این کورسو به دروازه‌ای در رسیدند همانند همانی که از آن وارد شده بودند». در اینجا نگهبانان زیناوند آن دو را محاصره کردند و آنان خود را در فرود تپه‌هایی سرایشیب یافتند که دور دشتی فراخ‌گشاده و گسترده‌دامن حلقه‌ای عظیم را پدید می‌آوردند و در این دشت شهری نهفته بود بر ستیخ تپه‌ای سترگ که به تنهایی باز ایستاده بود.

در کلیات طبعاً هیچ توصیفی از این ورودی وجود ندارد؛ اما در *کوئنتا نولدورینوا* (صفحه ۹۶) درباره‌ی راه گریز این چنین گفته می‌شود: در منطقه‌ای که کوه‌های چنبرینه پست‌ترین بودند، الف‌های گوندولین «دهلیز پرپیچ‌وخم بزرگی را زیر بن‌های تپه‌ها حفر کردند و دهانه‌اش در کناره‌ی شیب‌دار و پوشیده از درخت و تاریک تنگه‌ای بود که آن رود [سیریون] فرخنده روان بود.» در *کوئنتا* گفته می‌شود (صفحه ۱۰۱) که وقتی تور و برونوه (ورونوه) به در پنهان رسیدند، از دهلیزی گذشتند و به «دروازه‌ی داخلی رسیدند»، و در آنجا به اسارت درآمدند.

از این روی وقتی پدرم *کوئنتا نولدورینوا* را در سال ۱۹۳۰ می‌نوشت، این دو «دروازه» و دهلیز میان‌شان وجود داشتند و بر پایه‌ی این طرح اولیه، بازپسین نسخه‌ی ۱۹۵۱ را بنیاد کرد. اینجاست که همانندی فرجام می‌یابد.

اما مشاهده خواهد شد که در بازپسین نسخه (بن صفحه ۱۳۶ به بعد) پدرم تفاوت شدیدی را در عارضه‌نگاری ایجاد کرده است. ورودی دیگر در کرانه‌ی شرقی سیریون نبود؛ از جویباری فرعی بود. اما آنان از بریتیاخ که با حضور عقاب‌ها تقویت شده بود، گذر خطر خیزی داشتند.

در سوی دیگر گذار به آبکندی رسیدند، که آن سان که پیدا بود بستر جویباری قدیمی بود که اکنون هیچ آبی در آن جریان نداشت؛ باین حال، چنین می نمود که زمانی سیلابی مجرای ژرفش را شکافته بود و از کوه‌های اخوریات در شمال پایین می آمد و از آنجا تمام سنگ‌های بریتیاخ را به سیریون پایین آورده بود.

و رونوه بانگ برزد: «سرانجام در نومیدی پیدایش کردیم! بنگر! اینجا مصب رود خشک است، و این جاده‌ای است که می‌بایدمان پیش گرفتن.»

اما «جاده» پر از سنگ بود و شیبش به تندی بالا می‌رفت و تور بیزاریش را به ورونوه ابراز می‌کند و شگفتی‌اش از اینکه این مسیر رنجه‌آور می‌باید راه ورود به شهر گوندولین باشد.

پس از مایل‌ها راه سپردن در رود خشک و سپری شدن یک شب، رود خشک آنان را به دیوارهای کوه‌های چنبرینه راه نمود و با وارد شدن از روزنه‌ای آنان سرانجام به جایی که احساس می‌کردند فراخایی خاموش و بزرگ باشد، رسیدند که در آن چیزی را نمی‌توانستند ببینند. به ندرت می‌توان هم‌سنگی برای استقبال بیم‌انگیز از تور و ورونوه را در نوشته‌های سرزمین میانه یافت: نور خیره‌کننده در تاریکی هنگفت بر ورونوه تابید، آوای پرسشگر و تهدیدآمیز. پس از آن بازجویی هولبار، آنان به ورودی یا خروجی دیگری هدایت شدند.

در *کوئنتا نولدورینوا* (صفحه ۱۰۱) تور و ورونوه از دهلیز سیاه پیچاپیچ و درازدامان بیرون آمدند و در آنجا نگهبانان آنان را به اسارت در آوردند و گوندولین را دیدند که «پرفروغ از دوردست، با برآمدن سپیده‌دم روی دشت می‌رخشید». بدین سان طرح اولیه در آن زمان به سادگی توصیف شد: دشت فراخ توملادن که سراسر با کوه‌ها دور گرفته شده است، اخوریات، و دهلیزی از جهان بیرونی که از میان آنان می‌گذشت. اما در بازپسین نسخه، وقتی آنان مکان بازجویی‌شان را ترک کردند، تور پی برد که آنان «در پایان دره‌ای تنگ باز ایستاده بودند که مانندش را تا آن زمان هرگز ندیده یا در گمانش تصور نکرده بود». در بالای این دره که اورفالخ اخور نام داشت، جاده‌ای درازدامان از میان رده‌ای از دروازه‌های سترگ بالا می‌رفت که به طرز باشکوهی آذین شده بودند، تا اینکه به روی شکاف در هفتمین دروازه، دروازه‌ی بزرگ، می‌رسید. تنها در آن زمان بود که تور «دورنمایی از گوندولین را در میان برف سپید دید»؛ و آنجا بود که اکتلیون درباره‌ی تور گفت که بی‌گمان «او از سوی خود اولمو می‌آید» — سخنانی که با آن بازپسین متن سقوط گوندولین فرجام می‌پذیرد.





بخش فرجامین

اشاره کردم (صفحه ۲۱) که پس از عنوان اصلی *قصه، تور و تبعیدیان گوندولین*، واژه‌های « که به جریان اندازنده‌ی داستان بزرگ ائارندل است» آمده است. افزون بر آن، «واپسین *قصه*» که پس از سقوط گوندولین می‌آید، *قصه نائوگلافرینگ* بود (گردنبند دورفاها که سیلماریل بر رویش نهاده شده بود) که درباره‌ی آن من سخنان فرجامین در *برن و لوتین*، صفحه ۲۴۶ را نقل قول کردم:

و بدین‌سان جملگی سرنوشتِ پریان از آن پس به یک رشته در تنید و آن رشته *قصه بزرگ ائارندل* است؛ و اینک به آغازِ راستینِ آن *قصه* رسیده‌ایم.

می‌توانیم فرض کنیم که «آغاز راستین» *قصه ائارندل* نتیجه‌ی واژگانی بود که *قصه سقوط گوندولین* با آنها پایان یافت (صفحه ۸۱):

لیک اینک تبعیدیان گوندولین مصب سیریون در کنار خیزابه‌های دریای بزرگ را کاشانه‌ی خویش ساختند. در آنجا نام لوتلیم، قوم گل را بر خود نهادند، زیرا گوندوتلیم نامی است که برای دل‌هاشان بسی دردانگیز است؛ و ائارندل زیبا در میان لوتلیم، در سرای پدرش می‌بالد و داستان بزرگ تور به فرجام خود می‌رسد.

اما *قصه گمشده‌ی ائارندل* هرگز نوشته نشد. یادداشت‌ها و طرح‌های کلی بسیاری از دوره‌ی آغازینش وجود دارند و چندین شعر بسیار قدیمی: اما هیچ یک سر سوزنی با *قصه سقوط گوندولین* مطابقت ندارند. تبیین و بحث درباره‌ی این طرح‌های کلی اغلب متناقض با متن‌های بریده‌بریده‌شان، با انگیزه و آهنگ این دو کتاب مغایرت دارد: پیشینه‌های تطبیقی *داستان‌ها* همچنان که تحول یافته‌اند. از سوی دیگر، داستان نابودی گوندولین در *قصه نخستین* به طور کامل بازگو شده است؛ تاریخ بازماندگانش ادامه‌ای بنیادی بر تاریخ روزگاران کهن است. از این روی بر آن شده‌ام که به دو روایت نخستینی که در آنها داستان فرجام روزگاران کهن بازگو می‌شود، بازگردم: *کلیات اسطوره‌شناسی و کوئنتا نولدورینوا*. (همان‌گونه که در جای دیگری گفته‌ام، «به راستی عجیب به نظر می‌رسد که *کوئنتا نولدورینوا* تنها متن کامل شده (پس از *کلیات*) بود که او تاکنون نوشته بود.»)

به همین خطر در اینجا بخش فرجامین *کلیات اسطوره‌شناسی* به سال ۱۹۲۶ می‌آید که این عبارت (صفحه ۹۱) را ادامه می‌دهد: «بازماندگان [مردم گوندولین] به سیریون می‌رسند و به سرزمینی در مصبش می‌روند — یعنی آب‌های سیریون. پیروزی مورگوت اکنون کامل شده است.»



بخش فرجامین

کلیات اسطوره‌شناسی

در مصب سیریون، الوینگ دختِ دیور رخت افکنده بود و به پیشواز بازماندگان گوندولین رفت. اینان به قومی دریانورد بدل می‌شوند و کشتی‌های بسیاری می‌سازند و در ژرفاهای دلتا به سر می‌برند که اورک‌ها یارای آمدن بدانجا را ندارند.

یلمیر [اولمو] به نکوهش و گزیدن والار دست می‌یازد و از ایشان می‌خواهد بازماندگان نولدولی‌ها و سیلماریل‌ها را برهاند که اینک تنها در آنان روشنایی روزگاران دیرینه‌ی فرخنده‌روزی می‌زیند، همان گاهی که درختان می‌رخشیدند.

پسران والار به رهبری فیونوه، پورِ تولکاس سپاهی را روانه می‌کنند که در آن جملگی کوئندی حاضرند، لیک به پاسِ یاد داشتن بندرگاه قوها، اندک شماری از تله‌ری با ایشان همراه می‌شوند. کور متروک می‌شود.

تور که به دیرینه‌سالی گام می‌نهد، نمی‌تواند از ندای دریا چشم‌پوشد و اثارمه را می‌سازد و توأم با ایدریل سوی غرب بادبان می‌گشاید و دیگر خبری از او شنیده نمی‌شود. ائارندل با الوینگ پیوند زناشویی می‌بندد. ندای دریا در او نیز پدید می‌آید. او وینگیلوت را می‌سازد و می‌خواهد به جستجوی پدرش رود. در ادامه ماجراهای شگفت‌انگیز وینگیلوت در دریاها و آبخوست‌ها و اینکه چگونه ائارندل اونگولیانت را در جنوب کشت، می‌آید. او به خانه بازگشت و آب‌های سیریون را متروک یافت. پسران فئانور که از اقامتگاه الوینگ و نائوگلافرینگ [که بر رویش سیلماریل برن نهاده شده بود] آگاه شده بودند، بر سر مردم گوندولین خراب شدند. در نبرد و کشاکشی، تمام پسران فئانور مگر مایدروس و ماگلور کشته شدند، اما بازپسین مردان گوندولین نابود شدند یا مجبور به رفتن و پیوستن به مردم مایدروس شدند. ماگلور به ندامت کنار دریا نشست و نغمه سر داد. الوینگ نائوگلافرینگ را به دریا درافکند و در پس آن پرید، اما یلمیر او را به مرغ دریایی سپیدی تبدیل کرد و او در پی یافتن ائارندل به پرواز درآمد و تقریباً سراسر کرانه‌های جهان را جستجو کرد.

بالین‌حال، مایدروس پورشان الروند را نجات داد، کودکی که بخشی از وجودش از خاکیان میرا و بخشی دیگر از الف‌هاست. هنگامی که بعدها الف‌ها به غرب باز می‌گردند، او به واسطه‌ی نیمه‌ی فانی‌اش تصمیم می‌گیرد که روی زمین بماند ...

برونوگ که در کلبه‌ای، دور افتاده و تنها، در مصب سیریون اقامت داشت، ائارندل را درباره‌ی این چیزها آگاه می‌سازد و اندوه وجودش را فرا می‌گیرد. او به همراه برونوگ دگر بار در جستجوی الوینگ و والینور با وینگیلوت بادبان می‌گشاید.

او به آبخوست‌های جادویی و آبخوست تنها و سرانجام به شاخه پریان می‌رود. از تپه‌ی کور فراز می‌رود و در راه‌های متروک تون قدم می‌ساید و جامه‌اش غرق در غبار الماس‌ها و گوهران می‌شود. جرأت نمی‌کند بیش از این به والینور وارد شود. برجی را روی آبخوستی در دریا‌های شمالی می‌سازد که تمام مرغان دریایی جهان سوی آن باز می‌آیند. او به یاری بال‌های آنان در پی یافتن الوینگ حتی در هوا بادبان می‌گشاید، اما خورشید می‌سوزاندش و ماه از آسمان فرارایش می‌دهد. و دیرزمانی در هیبت ستاره‌ای گریزان در آسمان سرگردان می‌شود.

سپس لشکرکشی فیونوه به شمال بازگو می‌شود و درباره‌ی نبرد بازپسین یا سهمناک. بالروگ‌ها همه نابود می‌شوند و اورک‌ها نابود یا پراکنده می‌گردند. خود مورگوت با جملگی اژدهایانش دست به یورش نهایی می‌زند؛ لیک آنها همه مگر دو اژدها که می‌گریزند به دست پسران والار نابود می‌شوند، و مورگوت سرنگون می‌شود و با زنجیر آنگاینور به بند کشیده می‌شود و دیهیم آهنینش بدل به طوقی برای گردنش می‌گردد. دو سیلماریل رهایی می‌یابند. بخش‌های شمالی و غربی جهان در این ستیزه و کشاکش فرو شکافته و در هم فرو می‌شکنند، و شکل سرزمین‌هایشان تغییر می‌کند.

خدایان و الفها آدمیان را از هیتلوم آزاد می‌کنند و با گذر از میان سرزمین‌ها بازماندگان نوم‌ها و ایلکورین‌ها را برای پیوستن به ایشان فرا می‌خوانند. همه به این کار تن می‌دهند مگر قوم مایدروس. مایدروس برای به جای آوردن سوگندش آماده می‌شود، گرچه اکنون بالاخره از برای آن سوگند زیر بار اندوه خم شده است. او سوی فیونوه پیام گسیل می‌دارد و درباره‌ی سوگند او را یادآور می‌شود و سیلماریل‌ها را طلب می‌کند. فیونوه در پاسخش می‌گوید که او به پاسِ کردارهای پلید فئانور و از برای کشتن دیور و به تاراج بردن سیریون حقتش نسبت به آنها را از دست داده است. باید تسلیم شود و به والینور بازگردد؛ تنها در والینور و به داوری خدایان سیلماریل‌ها پس داده خواهند شد ...

در بازپسین تاخت، ماگلور به مایدروس می‌گوید که دو پورِ فئانور به جای مانده است و دو سیلماریل؛ یکی از آن اوست. ماگلور آن را می‌رباید و می‌گریزد، لیک سیلماریل او را می‌سوزاند تا بداند که دیگر حقی بر آن ندارد. او با درد در زمین سرگردان می‌شود و آن را به درون مگاکای آتشین می‌افکند. اکنون یک سیلماریل در دریاست و یکی در زمین. ماگلور اینک همواره به اندوه کنار دریا نغمه می‌سراید.

داوری خدایان انجام می‌پذیرد. زمین باید از آن آدمیان باشد و الفهایی که سوی آبخوست تنها یا والینور بادبان نمی‌گشایند آرام‌آرام رو به زوال خواهند نهاد و از میان خواهند رفت. تا چندی، واپسین اژدهایان و اورک‌ها زمین را رنجه خواهند داشت، لیک در فرجام همگی با دلاوری آدمیان نابود خواهند شد.

مورگوت از در شب به میان تاریکی بیرونی در فراپشتِ دیوارهای گیتی افکنده می‌شود و نگهبانی برای همیشه بر آن در گماشته می‌شود. دروغهایی که وی در دل‌های آدمیان و الفها کاشته است، نمی‌میرند و خدایان نمی‌توانند همه را از میان بردارند، بل می‌پایند و حتی تا به امروز شر بسیار به بار می‌آورند. برخی نیز گویند که مورگوت یا سایه و روان سیاهش بر کامه‌ی والار پنهانی از دیوارهای گیتی به شمال و شرق می‌خزد و بازمی‌گردد و از جهان دیدار می‌کند، برخی دیگر گویند که این *توو** سرفرمانده‌ی اوست که از نبردِ بازپسین گریخته است و همچنان در تاریک‌جای‌ها اقامت دارد و آدمیان را برای پرستش دهشتبارش گمراه می‌سازد. آن هنگام که جهان بس دیرینه‌سال‌تر است و خدایان سوده و مانده‌اند، مورگوت از میان در باز خواهد آمد و بازپسین نبردِ جملگی نبردها روی خواهد داد. فیونوه در دشت والینور با مورگوت هم‌اوردی خواهد کرد و روح تورین در کنار او خواهد بود؛ این تورین خواهد بود که با شمشیر سیاه خویش مورگوت را خواهد کشت و بدین سان کین فرزندان هورین ستانده خواهد شد.

در آن روزگاران سیلماریل‌ها از دریا و زمین و آسمان باز ستانده خواهند شد و مایدروس آنان را خواهد شکاند و پالورین با آتش‌شان دو درخت را از نو برخواهد افروخت، و روشنایی سترگ دگر بار بر خواهد دمید و

* نام پیشین سائورون

کوه‌های والینور هموار خواهد شد تا سوی جهان در گذرند و خدایان و الف‌ها دگر بار جوان خواهند شد و جملگی مردگان‌شان بیدار خواهند گشت. لیک پیشگویی درباره‌ی آدمیان در آن روز سخنی نمی‌گوید.

و بدین سان بود که واپسین سیلماریل به آسمان رفت. خدایان حکم نمودند که از برای کردارهای پسرانِ فئانور، واپسین سیلماریل به ائارندل داده شود — «تا آنگاه که رویدادهای بسیاری واقع شوند». مایدروس نزد ائارندل فرستاده می‌شود و با یاری سیلماریل، الوینگ پیدا و به شکل نخست خویش بازگردانده می‌شود. کشتی ائارندل از فراز والینور به دریا‌های بیرونی کشیده می‌شود و ائارندل آن را به میان تاریکی بیرونی بر فراز خورشید و ماه به راه می‌اندازد. در آنجا او با سیلماریل بر پیشانی و الوینگ در کنارش بادبان می‌گشاید، رخشان‌ترین جملگی ستارگان و مورگوت و در شب را پاس خواهد داشت و خواهد پایید. از این روی، او تا آن زمان که ببیند نبرد بازپسین در دشت‌های والینور آغاز می‌شود، کشتی خواهد راند. سپس فرود خواهد آمد.

و این واپسین فرجام داستان‌های روزگارانِ پیش از روزگاران است، در مناطق شمالی جهان باخترینه.

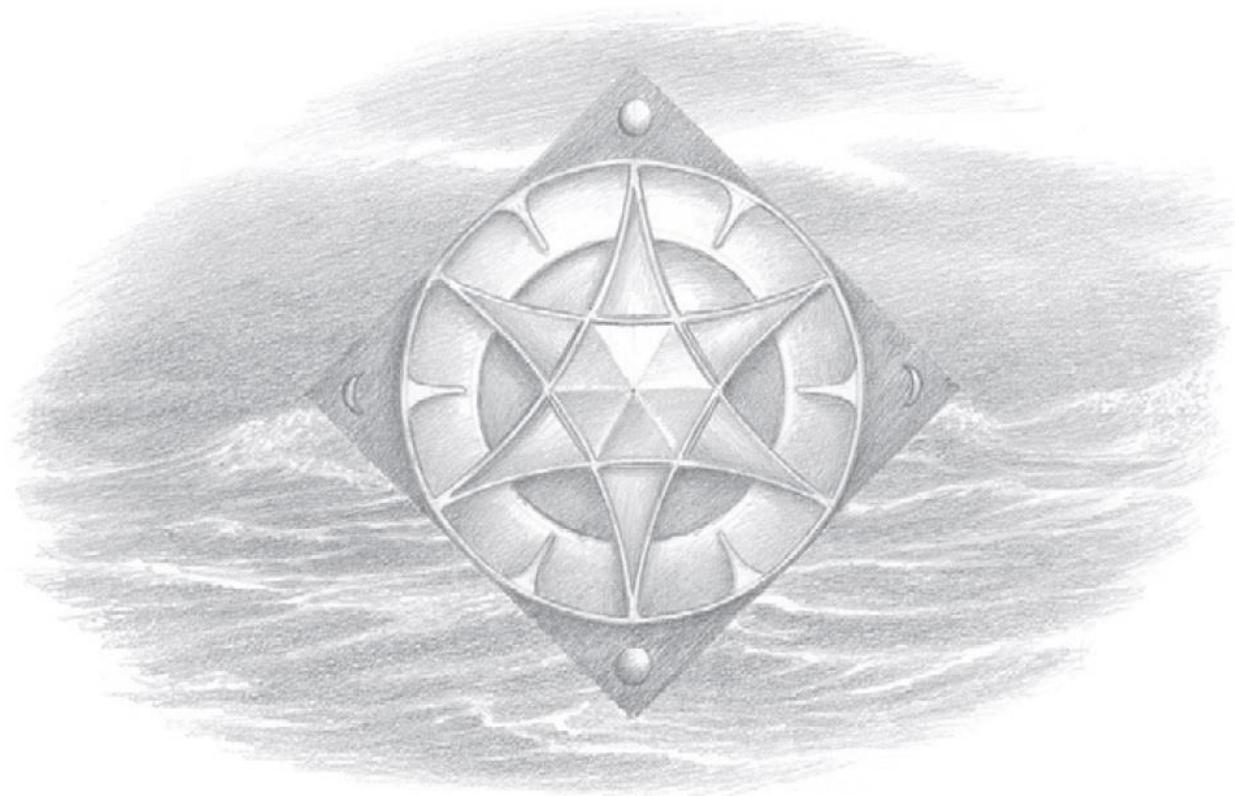
وارد شدن به هر گونه بحث کلی درباره‌ی این بخش از تاریخ «دوران نخست» که پیچیده‌ترین و مبهم‌ترین است، این داستان را تا کرانه‌ای بسیار زیاد به بیراهه خواهد برد: یعنی پایانش. من تنها به چند سوپه‌ی داستان در کلیات اسطوره‌شناسی که در اینجا آورده شده است، اشاره می‌کنم. نوشته‌های اندکی که در این باره از قدیمی‌ترین دوره‌ی کار پدرم بر جای مانده‌اند، تا اندازه‌ی زیادی کنار گذاشته شده‌اند، و داستان کلیات اسطوره‌شناسی در واقع نخستین گواه بر مشخصه‌های سراسر تازه است که در میان آنان آشکار شدن سرنوشت سیلماریل‌ها به عنوان بن‌مایه‌ای محوری در داستان جنگِ نهایی است. این موضوع با پرسشی که پدرم در یادداشتی قدیمی و جدا از خود می‌پرسید، تأیید می‌شود: «پس از اسارتِ ملکو چه بر سر سیلماریل‌ها آمد؟» (در واقع، می‌توان گفت که وجود سیلماریل‌ها در پیش‌پندارِ نخستین اسطوره‌شناسی از اهمیت بسیار کمتری نسبت به آنچه قرار بود بشود، برخوردار بود).

در داستان کلیات اسطوره‌شناسی، ماگلور به مایدروس می‌گوید (صفحه ۱۸۰) که «دو پورِ فئانور به جای مانده است و دو سیلماریل: یکی از آن اوست». سومی گم شده است، چرا که در کلیات اسطوره‌شناسی (صفحه ۱۷۹) گفته شده است که «الوینگ نائوگلافرینگ را به دریا درافکند و در پس آن پرید». این همان سیلماریلِ برن و لوتین بود. آنگاه که ماگلور سیلماریلِ دیهیم آهنین را که از پاسداشتِ فیونوه ربوده بود، به درون مگاک آتشین می‌افکند، «یک سیلماریل اکنون در دریاست و یک سیلماریل در زمین» (صفحه ۱۸۰). سومین سیلماریل، سیلماریلِ دیگرِ دیهیم

آهنین بود؛ و این سیلماریل بود که خدایان حکم نمودند به ائارندل داده شود که آن را بر پیشانی خویش بست و «آن را به میان تاریکی بیرونی بر فراز خورشید و ماه به راه می‌اندازد».

اینکه این سیلماریل بود که برن و لوتین از مورگوت در آنگباند ر بوده بودند و ائارندل آن را بر خود نهاد و به ستاره‌ی صبحگاهی و شامگاهی بدل شد، در این وهله جامه کردار نپوشیده بود، گر چه زمانی که محقق شد، بخش تغییرناپذیر این اسطوره به نظر می‌آید.

نیز بسیار در خور نگرش است که ائارندل نیم‌الف هنوز سخنگویی نیست که در فراپیش‌والار به نمایندگی از آدمیان و الف‌ها میانجی‌گری نمود.



بخش فرجامین کوئنتا نولدورینوا

من این نقل قول دوم از کوئنتا را از جایی که در آن نقل قول نخست به پایان آمد (صفحه ۱۰۵) ادامه می‌دهم، جایی که گفته شد الف‌های نجات‌یافته از نابودی دوریات و گوندولین به قوم کشتی‌ساز کوچکی در مصب‌های سیریون بدل شدند و آنجا «همواره نزدیک به کرانه‌ها و زیر سایه‌ی دست اولمو» اقامت گزیدند. اکنون کوئنتا را به پایان می‌رسانم و مانند قبل (صفحه ۹۵ را ببینید) متن بازنویسی‌شده‌ی «کیو ۲» را پی می‌گیرم.

در والینور اولمو با والار درباره‌ی درماندگی الف‌ها سخن گفت و از ایشان خواست که از تقصیرشان در گذرند و برای ایشان کمک گسیل بدارند و آنان را از یوغ قدرت مقهورکننده‌ی مورگوت رهایی دهند و سیلماریل‌ها را باز پس بگیرند که اکنون تنها در آنها روشنایی روزگاران فرخنده‌روزی، هنگامی که دو درخت همچنان

می‌رخشیدند، طلوع می‌کرد. یا میان نوم‌ها که چنین نقل است، نوم‌هایی که بعدها از خویشان خود و کوئندی، همان الف‌های روشنایی نورچشمی مانوئه، خبر از امور بسیار شنیدند، همان‌ها که همواره از اندیشه‌ی فرمانروای خدایان خبری داشتند. اما مانوه همچنان دست به اقدامی نزد و از آهنگ و انگیزه‌های دلش کدام داستانی باز تواند گفت؟ کوئندی گفتند که هنوز زمانش فراز نیامده است و تنها کسی که به تنهایی بهر هم الف‌ها و هم آدمیان سخن می‌گوید و درخواست بخشش گناهان‌شان و دل سوزاندن بر تیره‌روزی‌هایشان دارد، ممکن است بر انجمن‌های اندرز قدرت‌ها اثر بگذارد؛ و سوگند فئانور را شاید حتی مانوه نمی‌توانست بی‌اثر سازد تا آنکه به فرجام خود می‌رسید و پسران فئانور از سیلماریل‌ها که ادعای سیه‌دلانه‌شان را بر آنان نهاده بودند، دست می‌کشیدند. زیرا نوری که سیلماریل‌ها را می‌افروخت، خدایان ساخته بودند.

در آن روزگاران، تور احساس می‌کرد که دیرینه‌سالی آرام‌آرام او را در برمی‌گیرد و همواره اشتیاقی از برای ژرفنای دریا در دلش قوی‌تر می‌شود. از این رو کشتی بزرگی به نام ائارامه، بال عقاب، را ساخت و همراه ایدریل سوی فروشد خورشید و غرب بادبان گشایید و دیگر وارد هیچ داستان یا نغمه‌ای نشد. [بعدها/اضافه شده: اما تنها تور از میان آدمیان میرا در زمره‌ی نژاد کهن برشمرده شد و به نولدولی که عاشقانه دوست‌شان می‌داشت پیوست و در روزگاری سپسین همچنان در دریا‌های سرزمین‌های الفی اقامت داشت، یا آنگونه که گفته می‌شد، همواره سوار بر کشتی‌اش در آنها سفر می‌کرد، یا آنکه زمانی را در بندرگاه‌های نوم‌ها در تول‌اره‌سا می‌آسود و سرنوشتش از سرنوشت آدمیان جدا می‌شود.] ائارندل رخشنده در آن زمان فرمانروای مردم سیریون و کشتی‌های بسیارشان است؛ و الوینگ زیبا را به همسری گرفت و الوینگ برایش الروند نیم‌الف را به دنیا آورد [الروند و الروس که نیم‌الف خوانده می‌شوند]. بالاین‌حال، ائارندل آرام نمی‌توانست گرفت و سفرهای دریایی‌اش بر گرد کرانه‌های سرزمین‌های این سویی [سرزمین میانه] بی‌قراری‌اش را تسکین نداده بود. دو آهنگ و انگیزه در دلش پدید آمد که در اشتیاقش برای دریای گسترده‌دامن و فراخ‌گشاده به هم آمیختند و یکی شدند: می‌خواست که بدانجا بادبان گشاید و به دنبال تور و ایدریل کله‌بریندال بگردد که بازنگشته بودند؛ و در اندیشه افتاد که شاید بازپسین کرانه را بیابد و پیش از مرگش، پیغام الف‌ها و آدمیان را به گوش والار غرب برساند که دل‌های والینور و الف‌های تون را برای دل سوزاندن بر گیتی و غم و اندوه‌های نژاد بشر برانگیزد.

وی وینگیلوت را می‌سازد، زیباترین کشتی‌های نغمه، گل کف؛ الوارهایش همچون ماه سیمین سپید بودند، پاروهای زرین بودند، طناب‌های دکلش نقره‌ای بودند، دکل‌هایش دیهیمی از جواهراتی چون ستاره داشتند. در منظومه‌ی ائارندل چیزهای زیادی از ماجراجویی‌هایش در ژرفنای دریا و در سرزمین‌های بکر خوانده می‌شود. او اونگولیانت را در جنوب کشت و تاریکی‌اش را نابود ساخت و روشنایی به مناطق بسیاری که از دیرباز پنهان شده بودند، آمد. لیک الوینگ اندوهگین در خانه نشسته بود.

اثرندل نه تور را یافت و نه ایدریل را و نه هرگز در آن سفر به کرانه‌های والینور رسید و مغلوب سایه‌ها و افسون شد و با بادهای پس زنده رانده آمد تا آنکه بهر اشتیاقش از برای الوینگ روی به سوی خانه‌اش در شرق آورد. و دلش او را به شتاب وا می‌داشت، زیرا بیمی ناگهانی از خواب‌هایش بر او چیره شده بود و بادهایی که پیشتر با قدرت او را پیش می‌راندند، اینک با آن سرعتی که خواست و بویه‌اش بود، نمی‌بردندش.

در بندرگاه‌های سیریون بلای تازه‌ای روی داده بود. پسران به جای مانده‌ی فئانور، مایدروس و ماگلور و دامرود و دیریل، اقامتگاه الوینگ در آنجا را که در آن الوینگ همچنان ناگلامیر و سیلماریل شکوه‌آمیز را در اختیار داشت، یافتند؛ و ایشان از مسیرهای شکار پریچ‌وخم خود گرد هم آمدند و پیغام‌های دوستی و در عین حال مطالبه‌ای خصمانه سوی سیریون گسیل داشتند. اما الوینگ و مردم سیریون آن گوهری را که برن فراچنگ آورده و لوتین بر خود بسته بود و به خاطر آن دیور نیکور خسار کشته شده بود، تسلیم نمی‌کردند؛ چه برسد به زمانی که سرورشان اثرندل در دریا بود، زیرا در نظرشان چنین می‌نمود که در آن گوهر موهبت شادکامی و التیام‌بخشی نهفته است که به سراها و کشتی‌هایشان رسیده است.

و بدین‌گونه سرانجام بازپسین و سیه‌دلانه‌ترین قتل‌های الف به دست الف روی داد؛ و این سومین لغزش و خطای بزرگی بود که از آن سوگند بنفرین حاصل آمد. چرا که پسران فئانور بر تبعیدیان گوندولین و بازماندگان دوریات تاختند و نابودشان کردند. گر چه شماری از مردم‌شان کنار ایستادند و شماری اندک شوریدند و در سوی دیگر در هنگام یاری الوینگ در برابر فرمانروایان خویش کشته شدند (زیرا چنین بود اندوه و آشفتگی دل‌های الف‌ها در آن روزگاران)، باین‌حال مایدروس و ماگلور در آن نبرد پیروز شدند. اکنون تنها آنان از پسران فئانور به جای مانده بودند، زیرا در آن نبرد دامرود و دیریل کشته شدند؛ لیک مردم سیریون یا نابود شدند یا گریختند یا از سر درماندگی رفتند تا به مردم مایدروس بپیوندند که اکنون ادعای سروری جملگی الف‌های سرزمین‌های این سویی را داشت. و در عین حال مایدروس سیلماریل را فراچنگ نیآورد، زیرا الوینگ با دیدن از دست رفتن همه چیز و اسارت فرزندش الرون، از چنگ سپاه مایدروس گریخت و با ناگلامیر بر سینه‌اش، خویشتن را به دریا افکند و آن‌گونه که مردم گمان می‌بردند، هلاک شد.

اما اولمو او را بالا برد و شمایل پرنده‌ای سپید و بزرگ را بدو بخشید و همچنان که بر فراز آب در پی دلبرش اثرندل می‌گشت، سیلماریل رخشان بر سینه‌اش چون ستاره‌ای می‌درخشید. و در زمانی از شب اثرندل پشت سکان او را دید که به کردار ابری سپید در زیر ماه و سرعتی برافزون و به کردار ستاره‌ای بر فراز دریا که در مسیری عجیب حرکت می‌کرد و شعله‌ای پریده‌رنگ سوار بر بال‌های طوفان، به سویش می‌آمد. و در نغمه‌ها می‌خوانند که او از آسمان به حالت غش بر الوارهای وینگیلوت فرو افتاد، در حالی که بهر مداومت شتابش نزدیک

مرگ بود و ائارندل در آغوشش کشید. و پگاهان با دیدگانی شگفت‌زده، همسرش را در هیبت واقعی خود در کنار خویش دید که موهایش بر صورت او ریخته بودند؛ و الوینگ خفته بود.

اما سترگ بود اندوه ائارندل و الوینگ از برای نابودی بندرگاه‌های سیریون و اسارت پورشان، که بیم مرگش را داشتند، اما چنین نبود. زیرا مایدروس بر روند دل سوزاند و گرمی‌اش داشت و ارجش نهاد و از آن پس میان ایشان مهر و عطوفت پدید آمد، چنان‌که کمتر کسی گمان می‌توانست برد؛ اما دل مایدروس از سنگینی آن سوگند دهشتبار بیمار و سوده و مانده بود.

این متن بدین‌گونه بازنویسی شده است:

اما سترگ بود اندوه ائارندل و الوینگ از برای نابودی بندرگاه‌های سیریون و اسارت پوران‌شان؛ و بیم آن داشتند که آنها کشته شوند. اما چنین نبود. زیرا ماگلور بر الروس و الوند دل سوزاند و گرمی‌شان داشت و ارج‌شان نهاد و از آن پس میان ایشان مهر و عطوفت پدید آمد، چنان‌که کمتر کسی گمان می‌توانست برد؛ اما دل ماگلور بیمار و سوده و مانده بود و غیره.

بالین حال ائارندل دیگر هیچ سودی در سرزمین‌های سیریون ندید و دوباره از یاس روی گرداند و به خانه باز نیامد، بل دگر بار به همراه الوینگ در کنارش در پی والینور گشت. اکنون بیشتر بارها در دماغه‌ی کشتی باز می‌ایستاد و سیلماریل را بر پیشانی‌اش بسته بود؛ و همچنان‌که به غرب نزدیک‌تر می‌شدند، روشنایی‌اش همواره بیشتر می‌گشت. شاید تا اندازه‌ای به خاطر قدرت آن گوهر سپندینه بود که آنان سرانجام به آب‌هایی رسیدند که تا آن زمان هیچ کشتی‌ای را به خود ندیده بود مگر کشتی‌های تله‌ری؛ و آنان به آبخوست‌های جادو درآمدند و از جادویشان گریختند و به دریا‌های سایه‌پوش وارد شدند و از سایه‌هایشان گذشتند؛ و به آبخوست تنها دیده افکندند و در آنجا از پویه باز نماندند و در شاخه‌ی پریان [< شاخه‌ی میهن الفها] در مرزهای گیتی لنگر انداختند. و تله‌ری آمدن آن کشتی را دیدند و در شگفت شدند و از دوردست بر روشنایی سیلماریل دیده بردوختند و آن روشنایی بسی عظیم بود.

اما در میان آدمیان زنده، تنها ائارندل بر کرانه‌های ورجاوند پیاده شد؛ و به آمدن نه الوینگ و نه هیچ کدام از گروه کوچک‌شان همراه خویش تن در نمی‌داد، تا مبادا خشم خدایان بر آنها انگیزته شود و در زمان جشن سر رسید، درست همان‌گونه که مورگوت و اونگولیانت عصرها پیش آمده بودند و پاس‌داران فراز تپه‌ی تون اندک‌شمار بودند، زیرا بیشتر کوندی در تالارهای مانوه در فرازهای تیندبرنتینگ بودند.

از این روی، پاس‌داران شتابان سوی والمار تاختند یا در گذرگاه‌های تپه‌ها پنهان شدند؛ و ناقوس‌های والمار جملگی آوا بر افراشتند؛ لیک ائارندل از تپه‌ی شگفتناک کور فراز رفت و آن را تهی یافت و وارد خیابان‌های تون شد و آنها نیز خالی بودند؛ و دلش فرو ریخت. اکنون در راه‌های متروک تون قدم می‌زد و غبار جامه و کفش‌هایش، غبار الماس‌ها بودند، با این حال هیچ کس فریادش را نشنید. از این روی به کرانه‌ها بازگشت و دگر بار بر کشتی خویش وینگیلوت سوار شد؛ اما شخصی بر کرانه‌ی دریا آمد و سوی او بانگ بر کشید: «درود بر ائارندل، پرفروغ‌ترین ستاره، نیکور خسارترین پیغام‌آور! درود بر تو ای حامل روشنایی در فراپیش خورشید و ماه، پوینده‌ای که بی‌خبر می‌آید، خواستنی‌ای که در روزگار سخت می‌آید! درود بر تو ای فره و شکوه فرزندان گیتی، ای کشنده‌ی تاریکی! ای ستاره‌ی فروشد خورشید، درود! درود ای منادی پگاه!»

و او فیونوه پور مانوه بود و ائارندل را به فراپیش خدیان فرا خواند؛ و ائارندل به والینور و تالارهای والمار رفت و دیگر هرگز به سرزمین‌های آدمیان گام ننهاد. اما ائارندل به فرستادگی آن دو قوم در فراپیش چهره‌های خدیان سخن گفت و برای نوم‌ها تقاضای بخشش کرد و برای الف‌های تبعیدی و آدمیان تباه‌روز تقاضای دل سوزاندن و یاری کردن در هنگامه‌ی درماندگی و استیصال‌شان.

آنگاه پسران والار برای نبرد بسیجیدند و فرمانده سپاه‌شان فیونوه پور مانوه بود. در فرود بیرق سپیدش سپاه کوئندی، الف‌های روشنایی، قوم اینگوه نیز می‌آمدند و در میان ایشان نوم‌های دیرینه‌ای بودند که هرگز از والینور به در نیامده بودند؛ اما تله‌ری با به یاد داشتن ماجرای بندرگاه قوم مگر تنی چند نرفتند و آنان خدمه‌ی کشتی‌هایی شدند که بیشتر آن ارتش با آنها به سرزمین‌های شمالی آمدند؛ اما آنان خود هرگز بر آن کرانه‌ها گام نمی‌نهادند.

* راهبر و راهنمون ایشان ائارندل بود؛ اما خدایان به بازگشت دوباره‌ی او تن در نمی‌دادند، و او برجی سپید را در مرزهای جهان بیرونی در مناطق شمالی دریا‌های شکافنده ساخت؛ و گهگاه تمام مرغان دریایی زمین بدانجا می‌رفتند. و بیشتر باره‌ها الوینگ در هیبت و شمایل یک پرنده بود؛ و او بال‌هایی را برای کشتی ائارندل طراحی کرد و کشتی حتی به میان اقیانوس‌های سپهر فراز رفت. شگفتناک و جادویی بود آن کشتی، گلی منور به روشنایی ستاره در آسمان که شعله‌ای سپندینه و لرزان را با خود می‌برد؛ و مردم زمین از دورجای آن را می‌دیدند و در شگفت می‌شدند و از یاس فرا را می‌نگریستند و می‌گفتند بی‌گمان سیلماریلی در آسمان است، ستاره‌ای نوین در غرب پدیدار شده است. مایدروس به ماگلور گفت:

این عبارت از نشان ستاره به بعد بدین‌گونه بازنویسی شده است:

در آن روزگاران خدایان کشتی ائارندل را به فراپشت لبه‌ی گیتی بردند و کشتی حتی به میان اقیانوس‌های سپهر فراز برده شد. شگفتناک و جادویی بود آن کشتی ... او غیره همانند نوشته‌ی نخست] ... ستاره‌ای نوین در غرب پدیدار شده است. باین‌حال الوینگ برای ائارندل مویید، اما دیگر هرگز او را نیافت، و آنان تا فرجام گیتی از هم جدا می‌شوند. از این روی الوینگ برج سپیدی را بر مرزهای جهان بیرونی در مناطق شمالی دریا‌های شکافنده ساخت؛ و گهگاه تمام مرغان دریایی زمین بدانجا می‌رفتند. و الوینگ بال‌هایی برای خویش طراحی کرد و می‌خواست سوی کشتی ائارندل پرواز کند. اما [ناخوانا: ؟ / او فرو افتاد] اما آنگاه که شعله‌ی آن در فرازنا‌ی پدیدار گشت، ماگلور به مایدروس گفت:

«اگر آن سیلماریل است که با نیرویی ایزدی از دریایی برخاسته است که ما فرو افتادنش را در آن دیدیم، پس بیا دل‌شاد باشیم که اورند و شکوهش را اکنون بسیاری می‌بینند.» بدین سان امید و نوید بهبود اوضاع پدید آمد؛ لیک مورگوت درآکنده از تردید و گمان شد.

باین‌حال گویند که او تاختی را که از غرب به او می‌شد، پیشبینی نمی‌کرد. بادساری و خویشتن‌ستایی‌اش چنان سترگ بود که گمان می‌برد دیگر هرگز هیچ کس وارد جنگ علنی با او نخواهد شد؛ افزون بر این گمان می‌کرد که برای همیشه میان نوم‌ها و خدایان و خویشتن‌شان جدایی افکنده است و والار خرسند و قانع به قلمروی بهروزانه‌شان، دیگری به پادشاهی او در جهان بیرون توجه‌ای نشان نخواهند داد. زیرا دلی که بیدادگر و جورپیشه است، قدرتی که دلسوزی دارد به حساب نمی‌آورد که از آن خشمی سخت و سهمگین می‌تواند پدید آمد و آذرخشی برافروخته گردد که کوه‌ها در فراپیش آن فرو پاشند.

درباره‌ی لشکرکشی سپاه فیونوه به شمال اندکی بازگو می‌شود، زیرا در سپاهیان‌ش هیچ یک از آن الف‌هایی که در سرزمین‌های این سویی رخت افکنده و رنج برده بودند، و این داستان‌ها را پرداخته بودند، حضور نداشتند؛ و تنها دیرزمانی بعد از خبر این رویدادها از خویشتن‌شان الف‌های روشنایی‌والینور آگاه شدند. اما فیونوه پیش آمد و هم‌اوردطلبی کرنای‌هایش آسمان را درآکند و جملگی آدمیان و الف‌ها را از هیتلوم تا شرق را سوی خویش فرا خواند؛ و بلریاند از شکوه و اورند جنگ‌ابزارهایشان برافروخته و شعله‌ور شد و کوه‌ها طنین افکندند.

رویارویی سپاهیان غرب و شمال، نبرد بزرگ، نبرد مهیب، نبرد خشم و رعد نامیده می‌شود. سراسر قدرت اورنگِ نفرت صف‌آرایی کرده بود و تقریباً بی‌کرانه شده بود، چنان‌که دور-نا-فائگلیت آن را در خود جای نمی‌توانست داد، و سراسر شمال از جنگ سوزان و شعله‌ور بود. اما سودی نداشت. جملگی بالروگ‌ها نابود شدند و سپاهیان بی‌شماری از اورک‌ها همچون کاه در آتش از بین رفتند یا به کردار برگ‌های خشکیده در فراپیش بادی سوزان

رانده آمدند. شمار اندکی بازماندند که از آن پس گیتی را به رنجه اندازند. و گویند که بسی از آدمیان هیتلوم که از بندگی شرورانه خویش توبه کرده بودند، به کردارهای دلاورانه‌ای دست یازیدند و بسی دیگر از آدمیان به تازگی از شرق پدیدار شدند؛ و این چنین سخنان اولمو تا اندازه‌ای تحقق یافت؛ زیرا کمک را ائارندل پور تور برای الفها آورد و با شمشیرهای آدمیان آنان در آوردگاه‌های جنگ نیرومند شدند. [بعدها/اضافه شده: اما بیشتر آدمیان و به ویژه آنهایی که به تازگی از شرق پدیدار شده بودند، در جناح دشمن بودند.] اما مورگوت خویشتن را باخت و پیش نیامد؛ و واپسین تاختش را آغازید و آن اژدهایان بالدار بود [بعدها/اضافه شده: زیرا تا آن زمان هیچ یک از این باشندگان اندیشه‌ی سیاه و بیدادگرش به آسمان هجوم نیاورده بودند]. تاخت آن دسته چنان نابیوسان و تیز و تفت و ویرانگر بود، همچون طوفانی از یکصد رعد که بال‌هایی پولادین داشتند، که فیونوه به پس رانده آمد؛ لیک ائارندل پیش آمد و پرنده‌گان بی‌شماری بر گرد او بودند، و نبرد در سراسر شب تردید ادامه داشت. و ائارندل آنکالاگون سیاه و نیرومندترین جملگی فوج اژدهایان را کشت و وی را از آسمان به زیر افکند و از سقوطش، برج‌های تانگورودریم سرنگون شدند. آنگاه در دومین روز خورشید بردمید و برآمد و پسران والار چیرگی جستند و جملگی اژدهایان نابود شدند مگر تنها دو اژدها؛ و آنان به شرق گریختند. سپس مگا‌ک‌های مورگوت به یکبارگی در هم شکسته و سقف‌شان برداشته شد و قدرت فیونوه به ژرفنا‌های زمین رسید و مورگوت در آنجا به زیر کشیده شد.

[عبارت و مورگوت در آنجا به زیر کشیده شد، کنار گذاشته و با این متن جایگزین شد:

و مورگوت سرانجام بی راه گریز در آنجا باز ایستاد؛ اما نه دلیرانه. او به ژرف‌ترین بخش‌های معادن خویش گریخت و خواستار صلح و بخشش شد. لیک پاهایش قطع شدند و روی صورتش فرو افتاد.]

او با زنجیر آنگاینور به بند کشیده شد که از دیرباز آماده شده بود و دیهیم آهنینش را فرو کوفته و به طوقی برای گردنش بدل کردند و سرش را تا زانوانش خم‌اندند. اما فیونوه دو سیلماریلی که به جای مانده بود، بر گرفت و پاس‌شان داشت.

بدین‌گونه قدرت و بلای آنگباندر شمال برچیده شد و انبوه بردگانش در نومیدی محض به میان روشنایی روز گام نهادند و بر جهانی که یکسره تغییر کرده بود، چشم بردوختند؛ زیرا چنان سترگ بود خشم و تافتگی آن

دشمنان که مناطق شمالی جهان باختربینه شکافته و از هم گسیخته بود و دریا در میان شکاف‌های بسیاری می‌خروشید، و آشفتگی و هنگامه‌ای بزرگ در میان بود؛ و رودها از میان رفتند یا مسیرهای تازه‌ای یافتند و دره‌ها بالا آمدند و تپه‌ها لگدمال و تخت گشتند؛ و سیریون دیگر وجود نداشت. آنگاه آدمیانی که در ویرانی آن روزها هلاک نشدند گریختند و پیش از آنکه از کوه‌ها به جایی که زمانی بلریاند بود بازگردند، زمانی دراز طول کشید و نه تا زمانی که داستان آن جنگ‌ها به پژواکی که به ندرت شنیده می‌شد، بدل گشت.

لیک فیونوه از میان سرزمین‌های باختربینه پیشروی کرد و بازماندگان نوم‌ها و الف‌های سیاهی که تاکنون دیده‌شان به والینور نیفتاده بود را فرا خواند تا به بردگان آزاد شده بپیوندند و آنجا را ترک کنند. اما مایدروس گوش فرا نداد و دگر بار، گرچه با بیزاری و یاسی ستوهیده، برای انجام تکلیف سوگندش بسیجید. زیرا مایدروس و ماگلور اگر سیلماریل‌ها را از آنان دریغ می‌داشتند، حتی در برابر سپاه پیروزمند والینور، گرچه در سراسر گیتی تنها می‌ایستادند، برای سیلماریل‌ها به نبرد می‌رفتند. و سوی فیونوه ایلچی روانه کردند و از او خواستند اکنون آن گوهرهایی که مورگوت از دیرباز از فئانور دربروده بود، تسلیم کند. لیک فیونوه گفت که حق دسترنج دستان‌شان که فئانور و پسرانش پیشتر دارا بودند، به پاس کردارهای شرورانه‌ی بسیارشان بر اثر سوگندشان و از همه مهم‌تر کشتن دیور و یورش به الوینگ، اکنون از میان رفته بود؛ روشنایی سیلماریل‌ها اینک می‌باید سوی خدایانی رود که از آنها پدید آمده است و مایدروس و ماگلور می‌باید به والینور بازگردند و آنجا چشم به راه داوری خدایان باشند، که فیونوه تنها به فرمان آنان گوهرها را از اختیار خویش تسلیم خواهد نمود.

ماگلور آهنگ و انگیزه‌ی گردن نهادن داشت، چرا که در ذات و سرشت خویش اندوهگین بود و گفت: «سوگند نمی‌گویم که منتظر فرصت مناسب نمی‌توانیم ماند و شاید در والینور همه چی بخشیده و فراموش شوند و آنچه را که از آن ماست، فراچنگ آوریم.» اما مایدروس گفت اگر زمانی که بازگشتند و لطف و خوشاییش خدایان از آنان دریغ شد، آنگاه سوگندشان همچنان پا بر جای خواهد ماند تا در یاس و نومیدی بیش بزرگ‌تری جامه‌ی کردار درپوشد؛ «و چه کسی می‌تواند گفت که گر از قدرت‌ها در ملک خودشان سر بر تابیم، یا زمانی بر آن سر باشیم که دگر بار جنگ را به قلمروی حفاظت‌شده‌شان آوریم، به چه سرنوشت دهشتباری دچار خواهیم شد؟» و چنین واقع شد که مایدروس و ماگلور مخفیانه به اردوگاه‌های فیونوه وارد شدند و سیلماریل‌ها را فراچنگ آوردند و نگهبانانش را کشتند؛ و در آنجا آماده شدند تا از خویشتن تا پای جان دفاع کنند. لیک فیونوه افرادش را باز داشت؛ و دو برادر آنجا را ترک گفتند و به دورجای‌ها گریختند.

هر کدام یک سیلماریل را برگرفتند و گفتند که یکی از آنها را از دست داده‌اند و دو سیلماریل به جای مانده است و تنها دو برادر باقی مانده است. اما جواهر دست مایدروس را با دردی برناتافتنی سوزاند (و همان‌گونه که پیشتر بازگو شد، او تنها یک دست داشت)؛ و دریافت همان‌گونه بود که فیونوه گفته بود و حق او بدان باطل

شده بود و سوگندش بیهوده بود. و چون در اندوه و نومیدی به سر می‌برد، خویشتن را در شکافی گشاده که از آتش برآکنده بود، افکند و بدین سان دم بازپسین را بر آورد؛ و سیلماریلش به آغوش زمین برده شد.

نیز درباره‌ی ماگلور نقل شده است که نتوانست دردی که سیلماریل با آن رنج و شکنجش می‌داد، تاب آورد؛ و آن را سرانجام به درون دریا افکند و از آن پس همواره در آن کرانه سرگردان بود و کنار خیزاب‌ها از درد و پشیمانی نغمه می‌سرود؛ زیرا ماگلور بهترین نغمه‌سرای باستان بود، لیک هرگز به میان قوم الف‌ها بازنگشت.

آن روزگاران بر کرانه‌های دریای باخترینه و به‌ویژه بر آبخوست‌های بزرگ که در فروپاشی جهان شمالی از بلریند کهن ساخته شده بودند، کشتی‌سازی رونق بسیار داشت. از آن روی، بازماندگان نوم‌ها و دسته‌های باخترینه‌ی الف‌های سیاه در ناوگانی پرشمار سوی غرب بادبان گشودند و دگر به سرزمین‌های اشک‌بار و جنگ بازنگشتند؛ لیک الف‌های روشنایی در فرود بیرق‌های شاه‌شان پس از سلسله پیروزی‌های فیونوه بازگشتند و پیروزمندانه به والینور باز آورده شدند. *ابعداً/اضافه شده:* باین حال، در هنگام بازگشت شادی‌شان اندک بود، چرا که بدون سیلماریل‌ها می‌آمدند و دیگر نمی‌شد آنها را یافت، مگر آنکه گیتی در هم فرو می‌شکست و از نو ساخته می‌شد. اما در غرب، نوم‌ها و الف‌های سیاه بیشتر آبخوست تنها را کاشانه‌ی خویش ساختند که هم خاوری و هم باخترینه می‌نمود؛ و آن سرزمین بسی زیبا و نوآیین گشت و همچنان این‌گونه می‌ماند. لیک برخی حتی به والینور بازگشتند، زیرا همه آزاد بودند بدان سان که آنان را خوش می‌افتاد، عمل کنند؛ و نوم‌ها دوباره مهر و محبت مانوه و بخشش والار را فرادست آوردند و تله‌ری اندوه دیرینه و باستانی‌شان را بخشودند و نفرین به فرجام آمد.

باین حال، همگان سرزمین‌های بیرونی را که در آن دیرزمانی رنج برده و اقامت گزیده بودند، رها نکردند؛ و برخی‌شان زمانی دراز در غرب و شمال، به‌ویژه در آبخوست‌های باخترینه درنگ کردند. و همان‌گونه که بازگو گشت، ماگلور در میان ایشان بود؛ و همراه او الوند نیم‌الف بود که پس از آن دگر بار به میان آدمیان میرا رفت و تنها از او خون نخست‌زادگان و تخمه‌ی ایزدی والینور به میان آدمیان آمده است (چرا که او پور الوینگ، دخت دیور، پور لوتین، فرزند تینگول و ملیان بود؛ و پدرش ائارندل، پور ایدریل کله‌بریندال، دوشیزه‌ی نیکورخسار گوندولین بود). اما همواره، همچنان که عصرها سپری می‌شدند و قوم الف‌ها روی زمین رو به زوال نهادند، آنان باز از کرانه‌های باخترینه‌مان شباهنگامان رهسپار می‌شدند؛ همان‌گونه که همچنان چنین می‌کنند، که اینک شمار اندکی از دسته‌های غریب و منزوی‌شان در جایی درنگ می‌ورزند.

در هنگامی که فیونوه و پسران والار به والمار بازگشته بودند، این حکم خدایان بود: از آن پس سرزمین‌های بیرونی می‌باید برای تیره‌ی آدمیان، فرزندان کهنتر گیتی باشند؛ لیک دروازه‌های غرب تنها به روی الف‌ها می‌باید همیشه گشوده باشد؛ و اگر آنان بدانجا نیایند و در جهان آدمیان درنگ ورزند، آنگاه به‌آهستگی رو به زوال خواهند نهاد و از میان خواهند رفت. این دردانگیزترین و تاب‌رئای‌ترین ثمره‌ی دروغ‌ها و کارهایی است که مورگوت انجام

داد، که الدالیه می‌باید از آدمیان جدا شوند و بیگانه. تا مدتی اورک‌ها و اژدهایانش که دوباره در تاریک‌جای‌ها زاد و ولد می‌کردند، جهان را به وحشت می‌انداختند و در مناطق گوناگون همچنان چنین می‌کنند؛ لیک پیش از فرجام همه چیز، همگی با دلیری آدمیان میرا از میان خواهند رفت.

اما خدایان، مورگوت را از در شب بی‌زمان به تهیگی در فراسوی دیوارهای گیتی فرو می‌اندازند و نگهبانی برای همیشه بر آن در گماشته می‌شود و ائارندل آسمان باروها* را می‌پاید. با این حال، دروغ‌هایی که ملک، مویه‌لگ نیرومند و گجسته، مورگوت بائوگلیر قدرت سیاه سهمگین، در دل‌های الف‌ها و آدمیانه کاشته بود، همه از میان نرفتند و خدایان از بین‌شان نمی‌توانند برد، و آنان می‌پایند تا حتی در این روزگار سپسین شر بیش فزونی به بار آورند. برخی نیز می‌گویند که مورگوت گهگاه مخفیانه به کردار ابری که نمی‌توان دید یا احساسش کرد، اما در عین حال کینه‌توز است، از فراز دیوارها باز می‌گردد و به جهان سر می‌زند؛* اما سایرین می‌گویند که این سایه‌ی سیاه توو است که مورگوت ساخته و از نبرد سهمگین گریخته است و در تاریک‌جای‌ها اقامت دارد و آدمیان را به پیروی دهشتبار و پرستش گجسته و زیانبارش گمراه می‌کند.

این متن، از نشان ستاره، بدین سان بازنویسی شده است: اما سایرین می‌گویند که این سایه‌ی سیاه سائورون است که در پرستگی مورگوت بود و به بزرگ‌ترین و شرورترین فرمانبرانش تبدیل شد؛ و سائورون از نبرد بزرگ گریخت و در تاریک‌جای‌ها رخت افکند و آدمیان را به پیروی دهشتبار و پرستش گجسته و زیانبارش گمراه می‌کرد.

پس از پیروزی خدایان، ائارندل همچنان در دریا‌های آسمانی روان بود، لیک خورشید او را سوزاند و ماه در آسمان فراری‌اش داد. آنگاه والار کشتی سپیدش وینگیلوت را بر فراز سرزمین والینور کشیدند و آن را با درخشش درآکنندند و سپندینه ساختند و از میان در شب به راهش انداختند. و ائارندل دیرزمانی در میان پهنه‌ی بی‌ستاره به پویه در آمد، [حذف شده: الوینگ در کنارش، متن بازنویسی‌شده در صفحه ۱۸۸ را ببینید] سیلماریل بر پیشانی‌اش در تاریکی فراپشت گیتی سفر می‌کرد، ستاره‌ای رخشان و جنبان. و گاه و بی‌گاه باز می‌گردد و در پس پشت مسیرهای خورشید و ماه بر فراز باروهای خدایان، پرفروغ‌تر از جملگی دیگر ستارگان، دریانورد آسمان می‌درخشد و مورگوت را در مرزهای جهان می‌پاید. بدین سان او تا زمانی که ببیند نبرد بازپسین بر دشت‌های والینور انجام می‌گیرد به پویه و رفتار خویش ادامه خواهد داد.

* منطقه البروج

در پیشگویی ماندوس که آن را در والمار به هنگام داوری خدایان اعلام کرد و شایعه‌ی آن میان جملگی الفهای غرب پیچید، چنین آمده است: آن هنگام که جهان دیرینه‌سال است و خدایان سوده و مانده شده‌اند، مورگوت از میان دراز شب بی‌زمان باز خواهد آمد؛ و او خورشید و ماه را نابود خواهد ساخت، لیک ائارندل به کردارِ شعله‌ای سپید بر او خواهد تاخت و از آسمان‌ها خواهدش راند. سپس بازپسین نبرد در دشت‌های والینور روی خواهد داد. در آن روز، تولکاس با ملکو نبرد خواهد آزمود و در سوی راستش فیونوه خواهد ایستاد و در سوی چپش تورین تورامبار، پور هورین، فاتح سرنوشت، خواهد ایستاد؛ و این شمشیر سیاه تورین خواهد بود که مرگ و فرجام نهایی ملکو را برنهاد و رقم خواهد زد؛ و بدین سان کین فرزندان هورین و سراسر آدمیان ستانده خواهد شد.

پس از آن سیلماریل‌ها از دریا و زمین و آسمان باز ستانده خواهند شد؛ چرا که ائارندل فرود خواهد آمد و آن شعله‌ای که در اختیار خویش داشته است، تسلیم خواهد کرد. آنگاه فئانور آن سه را با خود خواهد برد و به یاوانا پالورین تسلیم خواهد نمود؛ و او آنها را فرو خواهد شکست و با آتش‌شان دو درخت را از نو بر خواهد افروخت، و روشنایی سترگی سر بر خواهد آورد؛ و کوه‌های والینور هموار خواهد شد تا آن روشنایی سراسر جهان را در نوردد. در آن روشنایی خدایان دگر بار جوان خواهند شد و الف‌ها انگیخته و بیدار خواهد شد و جملگی مردگان‌شان بر خواهند خاست و آهنگ و انگیزه‌ی ایلوواتار در خصوص ایشان جامه کردار در خواهد پوشید.

چنین است فرجام داستان‌های روزگاران پیش از روزگاران در مناطق شمالی و باخترینه‌ی جهان.

*

تاریخ من از یک تاریخ بدین سان با یک پیشگویی فرجام می‌پذیرد، پیشگویی ماندوس. من این کتاب را با بازگویی آنچه در ویرایشم از قصه بزرگ فرزندان هورین نوشتم، به پایان خواهم برد. «باید به یاد داشت که در آن زمان کونتتا نولدورینوا گستره و وسعت کاملی از «جهان خیالی» پدرم را ارائه می‌کند (دست‌کم در ساختاری نسبتاً ساده و بی‌جزئیات). این تاریخ دوران نخست نیست، آن‌گونه که سپس این چنین شد، زیرا هنوز نه دوران دومی وجود داشت و نه دوران سومی؛ نه نومه‌نور بود و نه هابیت‌ها و بی‌گمان نه حلقه.»

فهرست نام‌ها

در فرجام فهرست اصلی که در ادامه می‌آید، هفت پیوست تکمیلی آمده است که شماری از نام‌های حاضر در فهرست اصلی در آنها گسترش یافته‌اند. پس از نام‌هایی که در نقشه‌ی بلریاند وجود دارند، یک نشان ستاره (*) می‌آید.

آنوله Aulë او یکی از والار بزرگ است که «آهنگر» خوانده می‌شود و از دید قدرت اندکی پایین‌تر از اولمو است. متن زیر از بازنمایی او در متنی به نام والاکوئنتا برگرفته شده است:

فرمانروایی‌اش بر جملگی موادی است که آردا با آنها ساخته شده است. در آغاز، به یاری مانوه و اولمو بسی چیزها را ساخت؛ و ساختن سراسر سرزمین‌ها کار او بود. او آهنگر و استاد تمامی هنرها و پیشه‌هاست، و از کارهای چیره‌دستانه، هر چقدر کوچک، به همان اندازه‌ی ساخته‌های عظیم دیرینه دل شاد می‌دارد. گوهرهایی که در ژرفناهای زمین نهفته‌اند، و طلایی که در دست زیبا می‌نماید، همچون دیواره‌های کوه‌ها و حوضچه‌های دریا از اویند.

آبخوستِ بالار Balar, Isle of آبخوستی دورجای در شاخه بالار. کیردان کشتی‌ساز را ببینید.

آبخوست: جزیره

آبخوستِ تنها Lonely Isle تول اره‌سا: آبخوستی بزرگ در اقیانوس غربی، در دیدرسِ دوردستِ کرانه‌های آمان. برای تاریخ ابتداییش صفحه ۲۳ را ببینید.

آرانوه Aranwë الفِ گوندولین، پدرِ ورونوه.

آرانویون Aranwion «پسرِ آرانوه». ورونوه را ببینید.

آرلیسگیون Arlisgion منطقه‌ای که به «نیزارستان» ترجمه شده است، که تور در سفر بزرگش سوی جنوب از میان آن گذشت؛ اما این نام روی هیچ نقشه‌ای یافت نمی‌شود. ردیابی مسیری که تور پیمود تا آنکه پس از روزها به سرزمین بیدها رسید، ناممکن می‌نماید؛ اما روشن است که در این روایت، آرلیسگیون جایی در شمال آن سرزمین بوده است. تنها اشاره‌ی دیگر به این مکان به نظر می‌آید در بازپسین نسخه باشد (صفحه ۱۲۷)، که در آن ورونوه با تور درباره‌ی لیسگارد، «سرزمین نیزارها در مصب‌های سیریون» سخن گفت. آرلیسگیون «نیزارستان» به روشنی همان لیسگارد «سرزمین نیزارها» است؛ اما جغرافیای این منطقه در آن زمان بسیار ناشناخته است.

آروالین Arvalin منطقه‌ای متروک با دشت‌های مه‌آلود و فراخ میان پلوری (کوه‌های والینور) و دریا. نامش به معنای «تزدیک والینور»، بعدها با آواتار، به معنای «سایه‌ها» جایگزین شد. در اینجا بود که مورگوت با اونگولیانت دیدار کرد و گفته می‌شد که نفرین ماندوس در آروالین بر زبان رانده شد. اونگولیانت را ببینید.

آلکوالونده Alqualondë بندرگاه قوها را ببینید.

آلمارن Almaren آبخوستِ آلمارن نخستین اقامتگاه والار در آردا بود.

آمان Aman سرزمینی در غرب در فراپشتِ دریای بزرگ که والینور در آن بود.

آمنون Amnon کلمات پیشگویی آمنون، «سترگ است سقوط گوندولین»، را که تورگون در بحبوحه‌ی نبرد برای شهر به زبان آورد، به دو شکل تقریباً مشابه در یادداشت‌های کوتاه جداگانه‌ای زیر این عنوان آمده‌اند. هر دو با واژه‌هایی تحت عنوان «سترگ است سقوط گوندولین» آغاز می‌شوند و سپس در ادامه‌ی یک مورد «تورگون از میان نخواهد رفت تا آنکه سوسنِ دره پژمرده شوند» و در مورد دیگر «آن هنگام که سوسنِ دره پژمرده شود، آنگاه تورگون از میان خواهد رفت» می‌آید.

آمون گوارت Amon Gwareth «تپه‌ی دیدبانی» یا «تپه‌ی دفاع»، بلندی سنگلاخی افراخته و تنهایی در دشت حفاظت‌شده‌ی گوندولین که شهر بر روی آن ساخته شده است.

آنار Anar خورشید.

آنایل Annael الف خاکستری میت‌ریم، پدرخوانده‌ی تور.

آنفاثگلیت* Anfauglith زمانی دشتِ چمن‌پوشِ بزرگِ آرد-گالِن در شمالِ تائور-نا-فوئین پیش از ویرانی‌اش به دست مورگوت.

آنکالاگون سیاه Ancalagon the black بزرگ‌ترینِ اژدهایانِ بالدارِ مورگوت که به دست ائارندل در نبرد بزرگ نابود گشت.

آنگاینور Angainor نام زنجیرِ ساخته شده به دست آئوله که مورگوت با آن دو بار به بند کشیده شد: زیرا وقتی در عصری بسیار دور به دست والار محبوس شده بود، وادار شده بود که آن را در بر کند، و باری دیگر در شکست نهایی‌اش.

آنگباند Angband سیاهچال-دژِ بزرگِ مورگوت در شمالِ غربی سرزمین میانه.

آنون-این-گلید Annon-in-Gelydh «دروازه‌ی نولدور»: ورودی رودخانه‌ی زیرزمینی که از دریاچه‌ی میت‌ریم سرچشمه می‌گرفت و به شکاف رنگین‌کمان می‌رسید.

آینایروس Ainairos الفی از آلکوئالونده.

آینور Ainur یادداشت تکمیلی در صفحه ۲۲۰ را ببینید.

آبدیاد Evermind گلِ سپیدی که بی‌گسست و پیوسته شکفته می‌شد.

آئارامه Eärámë «بال عقاب»، کشتی تور.

آئارندل Eärendel (صورت پسین آن ائارندیل) «نیم‌الف»: پورِ تور و ایدریلِ دختِ تورگون؛ پدر الروند و الروس. یادداشت صفحه‌ی ۲۲۷ را ببینید.

آئول Eöl «الفِ تاریکِ» بیشه‌زار که ایسفین را گرفتار کرد؛ پدرِ مایگلین.

آخوریات Echoriath کوه‌های چنبرینه را ببینید.

آداین Edain آدمیانِ سه خاندانِ دوست‌دار الف‌ها.

اِردِ وِترین Ered Wethrin (شکل قدیمی تر اِردِ وِتیون) کوه‌های سایه («دیوارهای هیت‌لوم»). به یادداشت درباره‌ی کوه‌های آهن در صفحه ۲۲۵ رجوع کنید.

اشکفت‌های آندروت Androth Caves در تپه‌های میت‌ریم که تور به همراه آنایل و الف‌های خاکستری در آنها اقامت داشت و پس از آن در هیبت یک یاغی تنها.
اشکفت:غار

اِکتلیون Ecthelion سرور خاندان چشمه در گوندولین.

اِگالموت Egalmoth سرور خاندان کمان بهشتی در گوندولین.

اِگلارست* Eglarest بندرگاه جنوبی فالاس.

اِدار Eldar در نوشته‌های نخستین، نام اِدار به معنی الف‌های سفر بزرگ از کوئی‌وین بود که به سه فوج تقسیم شدند: الف‌های روشنایی، الف‌های دانا، و الف‌های دریایی را ببینید: درباره‌ی این نام‌ها متن شایان توجه‌ای در هابیت را ببینید که در یادداشت صفحه‌ی ۲۳۰ آمده است. متعاقباً می‌توان آن را متمایز و جدای از نولدولی به کار برد و زبان اِدار را در مقابل زبان نومی (زبان نولدولی).

اِدالیه Eldalië «قوم الف»؛ نامی که با اِدار به جای هم به کار می‌رفت.

اِرون و اِروس Elrond and Elros پسران ائارندل و الوینگ. اِرون برگزید تا به نخست‌زادگان تعلق داشته باشد؛ او ارباب ریوندل بود و نگهدار حلقه‌ی ویلیا. اِروس در زمره‌ی آدمیان برشمرده و به نخستین پادشاه نومه‌نور تبدیل شد.

الف‌های خاکستری Grey-elves سیندار. این نام به اِدارهایی داده شد که در بلریاند ماندند و پا را فراتر از آن سوی غرب ننهادند.

الف‌های دانا Deep-elves نام دومین فوج الف‌ها در سفر بزرگ. نولدولی، نولدور و یادداشت صفحه ۲۳۰ را ببینید.

الف‌های دریایی Sea-elves نام سومین فوج الف‌ها در سفر بزرگ‌شان از کوئی‌وین. تله‌ری و یادداشت صفحه ۲۳۰ را ببینید.

الف‌های روشنایی Light-elves نام نخستین فوج الف‌ها در سفر بزرگ‌شان از کوئی‌وین. کوئندی و یادداشت صفحه ۲۳۰ را ببینید.

الفستان Elfinesse نامی فراگیر برای جمله‌ی سرزمین‌های الف‌ها.

الوینگ Elwing دختِ دیور که با ائارندل پیوند زناشویی بست؛ مادرِ الوند و الروس.

اله‌ماکیل Elemmakil الفِ گوندولینی، فرماندهِ نگهبانِ دروازه‌ی بیرونی.

اوئی‌نن Uinen «بانوی دریاها»؛ یک مایا، همسر اوسه. در متنی که والا کوئنتا خوانده می‌شود، درباره‌ی او چنین گفته شده است:

گیسوانش در میان تمام آب‌های زیر آسمان درمی‌گسترد. دوست‌دار جمله‌ی باشندگانی است که در آب‌های شور می‌زینند و همه‌ی خزه‌هایی که در آنجا می‌رویند؛ دریانوردان او را می‌خوانند، چرا که می‌تواند آرام روی خیزابه‌ها دراز بکشد و گسسته‌لگامی اوسه را مهار نماید.

اوترود Othrod سالاری در میان اورک‌ها که به دست تور کشته شد.

اورفالخ اخور Orfalch Echor دره‌ای بزرگ در کوه‌های چنبرینه که با آن می‌شد به گوندولین دسترسی یافت.

اورکوبال Orcobal قهرمانی بزرگ در میان اورک‌ها که به دست اکتلیون کشته شد.

اورک‌ها Orcs پدرم در یادداشتی درباره‌ی این واژه نوشته است: «قومی که مورگوت ساخت و پدید آورد تا با الف‌ها و آدمیان نبرد نماید؛ گهگاه به «گابلین‌ها» ترجمه می‌شد، اما آنان هیبتی کمابیش انسانی داشتند.» به گلام‌هوت رجوع کنید.

اورومه Oromë والا، پورِ یاوانا، که به عنوان بزرگ‌ترین شکارچی بلندآوازه بود؛ او و یاوانا تنها والاری بودند که در روزگاران کهن گهگاه به سرزمین میانه می‌آمدند. او سوار بر ناهار، اسب سپیدش، الف‌ها را در سفر بزرگ‌شان از کوئی‌وین راه نمود.

اوسه Ossë او یک مایاست و از فرمانبران اولمو و در والاکوئنتا بدین گونه توصیف شده است: او ارباب دریاهایی است که کرانه‌های سرزمین میانه را می‌شوید. او به ژرفناها نمی‌رود، بل کرانه‌ها و آبخوست‌ها را عاشقانه دوست می‌دارد و در بادهای مانوه دل شاد می‌دارد؛ زیرا در طوفان او شادکام است و در میانه‌ی خروش خیزابه‌ها می‌خندد.

اولدور بنفرین Uldor the accursed او یکی از رهبران آدمیانی بود که به غرب سرزمین میانه کوچیدند و در نبرد اشک‌های بی‌شمار خیانتکارانه با مورگوت متحد شدند. بنفرین: ملعون – نفرین شده

اولمو Ulmo متن زیر از بازنمایی این والای بزرگ برگرفته شده است که «از دید قدرت به مانوه پهلو می‌زد»، از متنی که والاکوئنتا خوانده می‌شود، روایتی از هر کدام از والار.

[اولمو] پروای همه‌ی آردا را داشت و او را نیازی به جای آسودن نیست. افزون بر این، اولمو گام نهادن بر روی زمین را دوست نمی‌دارد، و به ندرت به رسم همتایانش خویشتن را با کالبدی می‌آراید. هر گاه [آدمیان یا الف‌ها] چشم‌شان به او می‌افتاد، دل‌هاشان از وحشتی عظیم مالمال می‌گشت؛ چرا که برآمدن شاه دریا دهشتناک بود، همچون موجی اوج‌گیرنده که به ساحل می‌تازد، کلاخودی تیره و کف‌نشان بر سر و زرهی پرتلانو به رنگ سیم با ته‌رنگی از سایه‌های سبز بر تن. نوای شیپورهای مانوه بلند است، اما آوای اولمو ژرف است، همچون ژرفای اقیانوس که تنها خود او دیده است.

بالین حال اولمو، هم الف‌ها و هم آدمیان را دوست می‌دارد، و هیچ‌گاه آنان را به حال خود رها نکرده، حتی آنگاه که والار بر ایشان خشم گرفته‌اند. گاه و بی‌گاه نادیده به کرانه‌های سرزمین میانه می‌آید، یا از شاخه‌های دریا در میان خشکی می‌گذرد، و آنجا از کرناهای بزرگش، اولوموری، که از صدف‌های سفید ساخته است، آهنگی برمی‌آورد؛ و آنکه این آهنگ می‌شنود از آن پس همیشه این نفیر را به گوش جان می‌نیوشد، و عشق به دریا هیچ‌گاه رهایش نمی‌سازد. اما اولمو بیشتر با ساکنان سرزمین میانه به آوایی سخن می‌گوید که فقط به‌سان آهنگ آب شنیده می‌شود. چرا که تمامی دریاهای دریاچه‌ها، رودها، آبگیرها، چشمه‌ها در فرمان اوست؛ از این روی الف‌ها می‌گویند روح اولمو در رگ‌های جهان جاری است. بدین‌گونه خبرها به اولمو می‌رسد، حتی در ژرفناها، خبر جمله نیازها و رنج‌های آردا. [سیلماریلیون، رضا علیزاده، نشر روزنه]

اولمونان Ulmonan تالارهای اولمو در دریای بیرونی.

اونگولیانت Ungoliant عنکبوتِ بزرگ که سیاهی‌باف خوانده می‌شد و در آروالین اقامت داشت. درباره‌ی اونگولیانت در کوئنتا نولدورینوا چنین گفته شده است:
آنجا [در آروالین] پنهان و ناشناخته اونگولیانت، سیاهی‌باف، در هیبت عنکبوت رخت افکنده بود. گفته نمی‌شود که از کجا آمده است، شاید از تاریکی بیرونی که در فراپشت دیوارهای جهان نهفته است / دریاهای بیرونی را ببینید.

ایدریل Idril کله‌بریندال «سیمین‌پا»، دختِ تورگون. مادرش انوه بود که در گذرگاه هِلکاراکسه، یخ آسیاب، کشته شد. در یادداشتی بسیار پسین بازگو می‌شود که «وقتی تورگون کوشید او و دخترش ایدریل را نجات دهد که شکستن یخ ناپایدار و متزلزل آنان را به دریای سختدل در افکنده بود، خود نزدیک بود در آن آب‌های جان‌گزای بمیرد. او ایدریل را نجات داد؛ لیک پیکر انوه در یخ فرو افتاده در پوشیده شد.» او همسر تور و مادر اتارندل بود.

ایسترلینگ‌ها (شرقی‌ها) Easterlings نامی داده شده به آدمیانی که پس از اداین وارد بلریاند شدند؛ آنان در نبرد اشک‌های بی‌شمار در هر دو جناح جنگیدند و مورگوت هیتلوم را بدان‌ها بخشید که آنان در آن بر بازماندگان قوم هادور ستم روا می‌داشتند.
ایسفن Isfin خواهر شاه تورگون؛ مادر مایگلین، همسر ائول.

ایلفینیول Ilfiniol نام الفی کوچک‌دل.

ایلکوریندی، ایلکورین‌ها Ilkorindi, Ilkorins الف‌هایی که هرگز در کور در والینور اقامت نگزیدند.

ایلوواتار Ilúvatar آفریننده. پاره‌ها عبارتند از ایلو «کل، عالم هستی»؛ و آتار «پدر».

اینگلور Inglor نام پیشین فینرود فلاگوند.

اینگوه Ingwë رهبر الف‌های روشنایی در سفر بزرگ‌شان از کوئی‌وینن. در کوئنتا نولدورینوا آمده است که «او وارد والینور شد و در کنار پای قدرت‌ها نشست، و جملگی الف‌ها نامش را گرمی می‌دارند و ارج می‌نهند، اما او هرگز به سرزمین‌های بیرونی بازنگشته است.»

ایورین Ivrin دریاچه و آبشارهای فرودِ اِردِ وِترین که رود ناروگ از آن سرچشمه می‌گیرد.

بائوگلیر Bauglir نامی است که بیشتر باره‌ها به مورگوت افزوده می‌شود؛ به «زورگو» ترجمه شده است.

بابلون، نینوی، تروی، روم Bablon, Ninwi, Trui, Rûm بابل، نینوا، تروا، روم. در یادداشتی درباره‌ی بابلون آمده است: «بابلون شهر آدمیان بود، و درست‌تر آن بابیلون، لیکن چنین نامی است که نوم‌ها اینک آن را بدان می‌خوانند، و این نام را از [آدمیان] پیشین گرفته‌اند.»

باد اوتون Bad Uthwen راه گریز را ببینید.

بال The Wing نشان تور و پیروانش.

بالرگ‌ها Balrogs «اهریمنانی با تازیانه‌های آتشین و چنگال‌های پولادین».

بالکمگ Balcmeag اورکی که به دست تور کشته شد.

برن Beren آدمی از خاندان بئور، معشوقِ لوتین که سیلماریل را از دیهیم مورگوت گسلاند. به دست کارخاروت، گرگِ آنگباند کشته شد؛ از آدمیان میرا تنها او از میان مردگان بازگشت.

برونوگ Bronweg نام نومی ورونوه.

بره‌تیل * Brethil جنگل میان رودهای تی‌گلین و سیریون.

بره‌دیل Bredhil نام نومی واردا (همچنین بریدیل).

بریتومبار * Brithombar شمالی‌ترین بندرگاه‌های فالاس.

بریتیاخ * Brithiach گذاری بر سر سیریون که به دیمبار منتهی می‌شد.

بلریاند * Beleriand منطقه‌ی بزرگِ شمال‌غربی سرزمین میانه که از کوهستان آبی در شرق می‌گسترده تا تمامی سرزمین‌های داخلی جنوب‌هیت‌لوم و کرانه‌های جنوبِ درنگیست را در بر بگیرد.

بله‌گایر Belegaer دریای بزرگ را ببینید.

بندرگاه قوها Swanhaven شهر اصلی قوم تله‌ری (الف‌های دریایی)، در کرانه‌ی شمالی کور. نام الفی آن آلکوئالونده است.

به‌لگ Beleg کمان‌کشی بزرگ از دوریات و دوست نزدیک تورین که تورین وی را در تاریکی کشت، زیرا به‌لگ را با دشمن اشتباه گرفته بود.

پادشاه پنهان The Hidden King تورگون.

پادشاهی پنهان The Hidden Kingdom گوندولین.

پالیسور Palisor سرزمینی دوردست در شرق سرزمین میانه که الف‌ها در آن بیدار شدند.

پالورین Palúrien از نام‌های یاوانا؛ هر دو نام بیشتر باره‌ها به هم متصل می‌شوند. پالورین بعدها با کِمِنتاری جایگزین شد؛ هر دو نام دارای معنی‌هایی نظیر «شهبانوی زمین»، «بانوی زمین فراخ‌دامن» هستند.

پلوری Pelóri کوه‌های والینور را ببینید.

پنلود Penlod سالار خاندان‌های ستون و برج برف در گوندولین.

په‌لگ پسر ایندور پسر فَنگِل Peleg son of Indor son of Fengel

په‌لگ پدر تور در نخستین دودمان‌نامه. (تونگلین را ببینید)

پیشگویی ماندوس Prophecy of Mandos یادداشت صفحه ۲۲۸ را ببینید.

تائور-نا-فوئین * Taur-na-Fuin «جنگل شب»، پیشتر دورتونون «سرزمین کاج‌ها» نامیده می‌شد، ارتفاعات جنگلی بزرگ در شمال بلریاند.

تاراس Taras کوهی بزرگ در دماغه‌ی غربی نورااست که در فراپشت آن وین‌یامار نهفته بود.

تارنین آیوستا Tarnin Austa «دروازه‌های تابستان»، عیدی در گوندولین.

تانیکوئیتیل Taniquetil بلندترین کوه پلوری (کوه‌های والینور) و بلندترین کوه آردا که اقامتگاه (ایلمارین) مانوه و واردا بر روی آن بود.

تبعیدیان The Exiles نولدور شورشی که از آمان به سرزمین میانه بازگشتند.

تپه‌ی نگهبانی Hill of Watch به آمون گوارت رجوع کنید.

تلپریون Telperion نام درخت سپید والینور.

تله‌ری Teleri سومین فوج الفها در سفر بزرگ از کوئی‌وین.

توانگران غرب Mighty of the West والار.

تورن سیر Thorn Sir جویباری فروریزان در فرود کریستورن.

تورن‌هوت Thornhoth «قوم عقاب‌ها».

توروندور Thorondor «پادشاه عقاب‌ها»

نام نومی صورت‌الدارینی سورونتور؛ شکل پیشین تورندور.

تورگون Turgon دومین پسر فین‌گولفین، بنیان‌گذار و شاه گوندولین، پدر ایدریل.

تورلین Turlin نامی که مدت کوتاهی نام پیشین تور بود.

تولکاس Tulkas

درباره‌ی این والا، «بزرگ‌ترین والار در زور و پهلوانی»، در والا کوئنتا گفته شده است: او آخر از همه به آردا آمد تا به والار در نبردهای نخست‌شان با ملکور یاری برساند. او از کشتی گرفتن و زور آزمایی لذت می‌برد و بر هیچ مرکبی سوار نمی‌شود، زیرا از هر باشنده‌ای که روی پا راه می‌روند، پیشی می‌تواند گرفت و نستوه و نافر سودنی است. توجه چندانی نه به گذشته دارد و نه به آینده، و رای زدن با او به کار نمی‌آید، اما در دوستی پایدار است.

توملادن Tumladen «دره‌ی هموار»، «دشت حفاظت‌شده‌ی» گوندولین.

تون Tûn شهری الفی در والینور؛ به کور رجوع کنید.
تونگلین Tunglin «قوم چنگ»: در متنی قدیمی و خیلی زود رها شده از سقوط گوندولین، نامی است که به مردم ساکن در هیت‌لوم پس از نبرد اشک‌های بی‌شمار داده شد. تور از آن مردم بود (په‌لگ را ببینید).

تی‌گلین * Teiglin انشعابی از سیریون که در اِرد وِترین سرچشمه می‌گیرد.

تیمبرنتینگ Timbrenting نام انگلیسی کهن تانیکوئتیل.

تینگول Thingol از رهبران سومین فوج (تله‌ری) در سفر بزرگ از کوئی‌وینن؛ نام پیشینش تینولینت بود. او هرگز به کور گام ننهاد، اما شاه دوریات در بلریاند شد.

جویبار عقاب Eagle-stream تورن سیر را ببینید.

جهان بیرونی، زمین بیرونی Outer World, Outer Earth

سرزمین‌های شرق دریای بزرگ (سرزمین میانه).

چشمه The Fountain نام یکی از خاندان‌های گوندوتلیم. اِکتلیون را ببینید.

چنگ The Harp نام یکی از خاندان‌های گوندوتلیم.

خداوندگار آب‌ها Lord of Waters اولمو را ببینید.

خداوندگاران غرب Lords of the West والار.

دامرود و دیریل Damrod and Díriel برادران دوقلو، جوان‌ترین پسرانِ فئانور؛ بعدها به آمرود و آمراس تغییر یافتند.

دانگورتب Dungortheb شکل کوتاه‌شده‌ی نان دانگورتب، «دره‌ی مرگ دهشتبار»، میانِ اِردِ گورگوروت، کوه‌های دهشتبار و کمربند ملیان که از شمال، دوریات را پاس می‌داشت.

درامبورلگ Dramborleg تبرِ تور. یادداشتی درباره‌ی این نام می‌گوید: «درامبورلگ به معنای «به تیزی رعد» است، و تبرِ تور بود که هم همچون یک گرز، کوبه‌ای سنگین فرو می‌کوفت و هم همچون یک شمشیر، می‌شکافت».

درِ شب The Door of Night مدخل دریا‌های بیرونی را ببینید. همچنین در متنی به نام آمبارکانتا که در آنجا بدان اشاره کرده‌ام، در خصوص ایلورامبار، دیوارهای گیتی و وایا، اقیانوس احاطه‌گر یا دریای بیرونی، آمده است:

در میانه‌ی والینور، آندو لومن، درِ شبِ بی‌زمان نهفته است که دیوارها را فرو می‌خلد و بر تهیگی گشوده می‌شود. زیرا جهان در میانه‌ی کوما، تهیگی، شب بی‌شکل یا بی‌زمان قرار دارد. اما هیچ کس از این شکاف و کمربند وایا نمی‌تواند گذشت و به آن در رسید، مگر تنها والارِ بزرگ. و هنگامی که ملکو مغلوب گشت و به تاریکی بیرونی فرستاده شد، آنها آن در را ساختند و ائارندل آن را پاس می‌دارد.

درخت The Tree نام یکی از خاندان‌های گوندوتلیم. گالدور را ببینید.

درختان والینور Trees of Valinor سیلیپون درخت سپید و لائوره‌لین درخت زرین؛ صفحه ۲۲ که در آن توصیف شده‌اند، و گلینگول و بانسیل را ببینید.

درنگیست Drengrist شاخه‌ای درازدامان از دریا که به کوه‌های پژواک‌دار راه می‌یافت. رودی از میت‌ریم که تور از میان شکاف رنگین‌کمان دنبال می‌کرد که او را از آن مسیر به دریا می‌رساند، «از خشم و تافتگی این

آب‌های شگرف بیمناک شد و روی گرداند و سوی جنوب رفت و از این روی به کرانه‌های درازدامان شاخابه‌ی درنگیست درنیامد.» (صفحه‌ی ۱۱۴).

دروازه‌ی نولدور Gate of the Noldor آنون-این-گلید را ببینید.

دروازه‌های تابستان Gates of Summer تارنن آیوستا را ببینید.

دره‌ی نی‌نیاخ Ninniach, Vale of

محل نبرد اشک‌های بی‌شمار، اما تنها در اینجا با این نام یافت می‌شود.

دریای بزرگ* Great Sea دریای بزرگ غرب که نامش بله‌گایر بود و از کرانه‌های باخت‌ترین‌ه‌ی سرزمین میانه تا کرانه‌های آمان امتداد داشت.

دریا(های) باخت‌ترین‌ه The Western Sea(s) دریای بزرگ را ببینید.

دریاهای بیرونی Outer Seas از عبارتی در متنی به نام آمبارکانتا («شکل جهان») در دهه‌ی ۱۹۳۰ نقل‌قولی می‌آورم که احتمالاً دیرهنگام‌تر از کوئنتا نولدورینوا نوشته شده است: «گرد بر گرد تمام گیتی ایلورامبار، یا دیوارهای گیتی هستند [«دیوار بازپسین» در دیباچه، صفحه ۲۲] ... آنها را نمی‌توان دید و نمی‌توان از آنان گذشت مگر از طریق در شب. درون این دیوارها زمین به شکل کروی است: در بالا، پایین و تمام سوها وایا، اقیانوس دربرگیرنده است [که همان دریای بیرونی] است. اما این بیشتر شبیه به دریا در زیر زمین است و به هوا بر فراز زمین. در وایا زیر زمین اولمو به سر می‌برد.»

در قصه‌ی گمشده‌ی آمدن والار، رومیل که این داستان را بازگو می‌کند، می‌گوید: «فراپشت والینور را هرگز ندیده و دربارهاش نشنیده‌ام، جز آنکه بی‌گمان آب‌های تاریک دریاهای بیرونی وجود دارند که جزر و مدی ندارند و بسیار خنک و رقیق‌اند و هیچ قایقی نمی‌تواند بر سینه‌شان روان شود یا ماهی درون ژرفن‌هایشان شنا کند، مگر ماهی افسون‌شده‌ی اولمو و گردونه‌ی جادویی‌اش.»

دشت حفاظت‌شده Guarded Plain توملادین، دشت گوندولین.

دور-لومین* Dor-lómin «سرزمین سایه‌ها»: منطقه‌ای در جنوب هیت‌لوم.

دور-نا-فائگلایت Dor-na-Faughlith دشت چمن پوش شمالی بزرگ که آردگالین نام داشت؛ پس از آنکه به کلی به دست مورگوت نابود شد، دور-نا-فائگلایت نام گرفت که به معنی «سرزمین زیر خاکستر خفگی آور» بود.

دوریات Doriath منطقه‌ی جنگلی بزرگ بلریاند، که تینگول و ملیان بر آن فرمانروایی می‌کردند. کمربند ملیان باعث پدید آمدن نام سپسین دوریات شد (دور-یات «سرزمین حصار»).

دوزخ‌های آهنین Hells of Iron آنگبانده.

یادداشت درباره‌ی کوه‌های آهن در صفحه‌ی ۲۲۵ را ببینید.

دویلین Duilin سرور خاندان پرستو در گوندولین.

دیمبار* Dimbar سرزمین میان رودهای سیریون و میندب.

دیور Dior پور برن و لوتین و دارنده‌ی سیلماریل‌شان؛ معروف به «وارث تینگول». او پدر الوینگ بود؛ و به دست پسران فئانور کشته شد.

راه گریز The Way of Escape دهلیزی در زیر کوه‌های چنبرینه که به دشت گوندولین می‌رسید. نام الفی‌اش باد اوتون بود.

رود خشک The Dry River بستر رودی که زمانی از کوه‌های چنبرینه سوی بیرون روان بود تا به سیریون بپیوندد؛ ورودی گوندولین را تشکیل می‌داد.

روگ Rog سالار خاندان پتک خشم در گوندولین.

ریان Rían همسر هور، مادر تور؛ پس از مرگ هور در آنفائگلایت درگذشت.

ژرفانشین The Dweller in the Deep اولمو.

سالگانت Salgant سالار خاندان چنگ در گوندولین.

به عنوان «یک بزدل و ترسو» توصیف شده است.

سال‌نگاشت‌های خاکستری Grey Annals صفحه ۱۶۱ را ببینید.

ستون The Pillar نام یکی از خاندان‌های گوندوتلیم. پنلود را ببینید.

سرزمین سایه‌ها Land of Shadows دور-لومین را ببینید.

سرزمین بیدها* Land of Willows سرزمین زیبایی که در آن رود ناروگ به درون سیریون در جنوب نارگوتروند می‌ریزد. نام‌های الفی آن، نان-تاترین «دره‌ی بید» و تاسارینان بود. در «دو برج» (کتاب ۳ فصل ۴)، زمانی که چوب‌ریش مری و پیپین را در جنگل فنگورن با خود می‌برد، برای ایشان می‌سرود و نخستین کلمات این‌ها بودند: در بیدستان‌های تاسارینان من در بهار قدم می‌زدم.
آه! منظره و بوی بهار در نان-تاساریون!

سرزمین‌های این سویی Hither Lands سرزمین میانه.

سرزمین‌های بیرونی Outer Lands سرزمین‌های شرق دریای بزرگ (سرزمین میانه).

سندان پتک‌خورده The Stricken Anvil نشان خاندان پتک‌خشم در گوندولین.

سورونتور Sorontur «پادشاه عقاب‌ها». توروندور را ببینید.

سولیمو Súlimo این نام که از مانوه در هیبت یک خدای باد یاد می‌کند، بارها با نام او پیوند خورده است. او را «خداوندگار آسمان‌ها» می‌نامند؛ اما به نظر می‌آید که تنها یک بار ترجمه‌ای اختصاصی از سولیمو صورت گرفته باشد: «خداوندگارِ نفسِ آردا». واژه‌های مرتبط سویا «نفس» و سوله «نفس کشیدن» هستند.

سولیمه Súlimë سومین ماه، برابر با ماه مارس.

سیاهی‌باف Gloomweaver اونگولیانت را ببینید.

سیلپیون Silpion درخت سپید؛ درختان والینور و تلپریون را ببینید.

سیریون* Sirion رود بزرگ که از ایتل سیریون («سرچشمه‌ی سیریون») مایه می‌گرفت و با جدا ساختن غرب و شرق بلریاند از هم، به درون دریای بزرگ در شاخابه بالار جاری می‌شد.

سیندار Sindar به الف‌های خاکستری رجوع کند.

سیه‌شمشیر (مورمگیل) The Blackword (Mormegil)

نامی که به خاطر شمشیر سیاه تورین، گورتانگ («آهن مرگ»)، به وی داده شده است.

شاخابه پریان Bay of Faërie شاخابه‌ای بزرگ در سویه‌ی شرقی آمان.

شکاف عقاب‌ها Cleft of Eagles در جنوبی‌ترین بخش کوه‌های چنبرینه‌ی دور گوندولین. نام الفی آن کریستورن است.

شهر سنگ City of Stone گوندولین؛ گوندوتلیم را ببینید.

فئانور Fëanor بزرگ‌ترین پسر فینوه؛ سازنده‌ی سیلماریل‌ها.

فالاتریم Falathrim الف‌های تله‌ریایی فالاس.

فالاس* Falas کرانه‌های باخت‌رینه‌ی بلریاند، جنوب نورا است.

فالاسکوئیل Falasquil حفره‌ای در کرانه‌ی دریا که تور چندی در آن اقامت گزید. اینجا به روشنی خلیج کوچکی بود در خوری درازدامان (به نام درنگیست) که تا به هیتلوم و دور-لومین در شرق امتداد داشت و در نقشه‌ای که پدرم درست کرده بود، بدون نام مشخص شده بود. گفته می‌شد که چوب کشتی ائارندیل، وینگیلوت («گل کف») از فالاسکوئیل آمده است.

فین Finn شکل نومی فینوه.

فینارفین Finarfin سومین پور فینوه؛ پدر فینرود فلاگوند و گالادریل. او پس از عزیمت نولدور در آمان ماند.

فین دویلاس Finduilas دختِ اورودرت، شاه نارگوتروند پس از فینرود فلاگوند. فیلیورین نامی بود که به او داده بودند؛ معنای آن «رخشش خورشید در برکه‌های ایورین» است.

فینرود فلاگوند Finrod Felagund پسر ارشدِ فینارفین؛ بنیانگذار و پادشاه نارگوتروند، که از برای همان نامش فلاگوند «اشکفت‌تراش» است. به اینگلور رجوع کنید.

فین گولفین Fingolfin دومین پورِ فینوه؛ پدر فینگون و تورگون؛ شاهنشاه نولدور در بلرباند؛ در نبردِ تن‌به‌تن در پای دروازه‌های آنگباند به دست مورگوت کشته شد (در منظومه‌ی لیتیان، برن و لوتین صفحه‌ی ۱۹۰ به بعد شرح داده شده است).

فینگولما Fingolma نام ابتدایی فینوه.

فین‌گون Fingon پسر ارشدِ فین گولفین؛ برادرِ تورگون؛ شاهنشاهِ نولدور پس از مرگِ فین گولفین؛ در نبرد اشک‌های بی‌شمار کشته شد.

فینوه Finwë رهبر فوج دوم (نولدولی) در سفر بزرگ از کوئی‌وینن؛ پدرِ فئانور، فین گولفین و فینارفین.
فیونوه Fionwë پسر مانوه، فرمانده سپاه‌الار در نبرد بزرگ.

قلمروی فرخنده The Blessed Realm آمان را ببینید.

قوم پنهان The Hidden People گوندوتلیم را ببینید.

کرانتیر Cranthir پسر فئانور که گندم‌گون خوانده می‌شد؛ به کرانتیر تغییر یافت.

کرم بزرگِ آنگباند Great Worm of Angband گلائرونک را ببینید.

کریسایگریم * Crissaegrim ستیغ‌های کوهی جنوب گوندولین که آشیانه‌های توروندور، فرمانروای عقاب‌ها، در آنها نهفته بود.

کریس-ایلفینگ Cris-Ilfing «شکاف رنگین کمان»: دره‌ای که رود سرچشمه گرفته از دریاچه‌ی میت‌ریم در آن روان بود. با نام کیریت هلوین و سرانجام نی‌نیاخ جایگزین شد.

کریستورن Cristhorn نام الفی شکاف عقاب‌ها. با نا کیریت-تورونات جایگزین شد.

کله‌گورم Celegorm پسر فئانور؛ زرین‌موی خوانده می‌شد.

کمان بهشتی Heavenly Arch نام یکی از خاندان‌های گوندوتلیم.

کمربند یا حلقه‌ی ملیان Girdle of Melian ملیان را ببینید.

کوئندی Quendi نامی پیشین برای تمامی الف‌ها به معنای «آنانی که آوا دارند»؛ بعدها نام نخستین فوج از سه فوج الف‌ها در سفر بزرگ از کوئی‌وینن. الف‌های روشنایی را ببینید.
کوئی‌وینن Cuiviénen «آب‌های بیداری» الف‌ها در دورترین کرانه‌ی شرق سرزمین میانه: «دریاچه‌ی تیره و تار در میان صخره‌های سترگ، و نه‌ری که این پهنه‌ی آب را تغذیه می‌کند، همچون رشته‌ای سپید و باریک، درون شکافی ژرف می‌ریزد».

کوچک‌دل Littleheart الفِ تولِ اِره‌سا که داستان اصلی «سقوط گوندولین» را بازگو نمود. او در قصه‌های گمشده این چنین توصیف می‌شود: «چهره‌ای آفتاب‌سوخته داشت و دیدگانی آبی با شادی فزون، و بسی باریک‌اندام بود و کوچک، و کسی نمی‌توانست گفت پنجاه ساله بود یا ده هزار ساله.»؛ و همچنین گفته می‌شود که نامش را مدیون جوانی و کنجکاوی دلش بود. در قصه‌های گمشده او نام‌های الفی بسیاری دارد، اما ایلفینیول تنها نامی است که در این کتاب آمده است.

کور Kôr تپه‌ی حاضر در والینور که به شاخابه پریان مشرف است و بر آن شهر الفی تون، بعدها تیریون، ساخته شده است؛ همچنین نام خود شهر نیز است. ایلکوریندی را ببینید.

کورموش The Mole یک کورموش سیاه نشان مگ‌لین و خاندانش است.

کوروفین Curufin پسر فئانور؛ کاردان خوانده می‌شد.

کوه‌های آهن Iron Mountains «کوهستانِ مورگوت» در منتهی‌الیه شمال. اما وجود این نام در متن داستان اصلی در صفحه ۳۵ از زمانی قدیمی‌تر برگرفته می‌شود که در آن کوه‌های آهن به رشته‌کوهی اطلاق می‌شد که بعدها کوه‌های سایه نامیده می‌شد (اِردِ وِترین): یادداشت درباره‌ی کوه‌های آهن در صفحه‌ی ۲۲۵ را ببینید. من در زمان حاضر، متن صفحه ۳۵ را اصلاح کرده‌ام.

کوه‌های پژواک‌دار لاموت* Echoing Mountains of Lammoth کوه‌های پژواک‌دار (اِردِ لومین) «دیواره‌ی باخت‌رینه‌ی» هیت‌لوم را تشکیل می‌داد؛ لاموت منطقه‌ای بود میان آن کوه‌ها و دریا.

کوه‌های تاریکی Mountains of Darkness کوه‌های آهن.

کوه‌ها ~ تپه‌های چنبرینه Encircling Mountains کوه‌هایی که دشتِ گوندولین را در بر گرفته‌اند. نامِ الفی آنِ اخوریات.

کوه‌های تورگون Mountains of Turgon اخوریات را ببینید.

کوه‌های سایه* Mountains of Shadow اِردِ وِترین را ببینید.

کوه‌های والینور Mountains of Valinor رشته‌کوه بزرگی که والار به هنگام آمدن‌شان به آمان بر افراشتند. آن کوه‌ها که پلوری نیز خوانده می‌شد، نه چندان دور از کرانه‌های شرقی آمان، به شکل هلالی فراخ‌گشاده از شمال تا جنوب امتداد یافته بودند.

کیردان کشتی‌ساز Círdan the Shipwright فرمانروای فالاس (کرانه‌های باخت‌رینه‌ی بلریاند)؛ در نابودی بندرگاه‌ها در آن منطقه به دست مورگوت پس از نبرد اشک‌های بی‌شمار، کیردان به آبخوست بالار و منطقه‌ی مصب‌های سیریون گریخت و به ساختن کشتی‌ها ادامه داد. این همان کیردان کشتی‌سازی است که در فرمانروای حلقه‌ها در هیبت فرمانروای بندرگاه‌های خاکستری در فرجام دوران سوم حضور می‌یابد.

کیریت نی‌نیاخ Cirith Ninniach «شکاف رنگین‌کمان»؛ کریس-ایلفینگ را ببینید.

گار آینیون Gar Ainion «میدان خدایان» (آینور) در گوندولین.

گالدور Galdor پدرِ هورین و هور؛ تور را ببینید.

گالدور Galdor سرخاندان درخت در گوندولین.

گلآروننگ Glaurung پرآوازه‌ترین اژدها در میان تمامی اژدهایانِ مورگوت.

گلام‌هوت Glamhoth اورک‌ها؛ به «فوج وحشی»، «فوج‌های نفرت» ترجمه شده است.

گلِ زرین The Golden Flower نام یکی از خاندان‌های گوندوتلیم.

گلمیر و آرمیناس Gelmir and Arminas الف‌های نولدورینی که وقتی در راه رفتن به نارگوترونند بودند تا اورودرت (دومین پادشاه پس از فلاگوند) را از خطری که تهدیدش می‌کرد، آگاه نمایند، در دروازه‌ی نولدور با تور برخورد کردند، اما در این باره با تور سخنی نگفتند.

گلورفالک Glorfalc «شکاف زرین»: نامِ تور برای دره‌ای که رودخانه‌ی سرچشمه‌گرفته از دریاچه‌ی میت‌ریم در میان آن روان بود.

گلورفیندل Glorfindel سرور خاندان گلِ زرین در گوندولین.

گلیتوی * Glithui رودی که از اِردِ وِترین روان بود، انشعایی از تی‌گلین.

گلینگول و بانسیل Glingol and Bansil درختان زرین و سیمین در دره‌های کاخ پادشاه در گوندولین. در اصل اینان جوانه‌هایی کهن از دو درختِ والینور بودند پیش از آنکه ملکو و سیاهی‌باف آنان را پژمرد سازند، اما بعدها داستان‌شان این‌گونه شد که آنان نگاره‌هایی بودند که تورگون در گوندولین ساخته بود.

گوتموگ Gothmog سالارِ بالروگ‌ها، فرمانده سپاهیانِ ملکور؛ پورِ ملکور که به دست اِکتلیون کشته شد.

گورگوروت Gorgoroth شکل کوتاه‌شده‌ی اِردِ گورگوروت، کوه‌های دهشتبار؛ به دانگورتب رجوع کنید.

گوندوتلیم Gondothlim مردم گوندولین؛ به معنای «سنگ‌نشینان». از دیگر نام‌های مرتبط می‌توان به گوندوبار به معنای «شهر سنگ» و گوندوتلیمبار به معنای «شهر سنگ‌نشینان» اشاره کرد. هر دوی این نام‌ها

در هفت نام این شهر که نگهبان در دروازه‌ی گوندولین برای تور بیان کرد (صفحه ۴۰)، آورده شده‌اند. پاره‌ی گوند به معنای «سنگ» است، مانند گوندور. گوندولین در زمان نگارشِ قصه‌های گمشده به «سنگِ آواز» برگردان می‌شد که گفته می‌شد به معنای «سنگِ تراشیده‌شده و ساخته‌شده با زیبایی بسیار» است. برگردانی سپسین از آن «صخره‌ی پنهان» بود.

گوندوتلیمبار Gondothlimbar گوندوتلیم را ببینید.

گوندولین* Gondolin برای این نام گوندوتلیم را ببینید. برای نام‌های دیگر صفحه‌ی ۴۰ را ببینید.

گویندور Gwindor الفِ نارگوترونند، معشوقِ فین‌دویلاس.

لائوره‌لین Laurelin نام درخت زرین‌والینور.

لگولاس سبزرگ Legolas Greenleaf الفی از خاندان درخت در گوندولین که از موهبت دیدِ خارق‌العاده در شب برخوردار بود.

لوتلیم Lothlim «قوم گُل»: نامی که بازماندگان گوندولین در اقامتگاه‌هایشان در مصب‌های سیریون بر خود نهادند.

لورگان ایسترلینگی Lorgan Easterling خان‌سالاری در هیت‌لوم که تور را به بردگی کشید. **لورین Lórien** والار ماندوس و لورین برادر خوانده می‌شدند و نام فانتوری را یدک می‌کشیدند. ماندوس، نفانتور بود و لورین، اولوفانتور. همچون ماندوس، لورین نام اقامتگاهش بود، اما به عنوان نام خودش نیز به کار می‌رفت. او «اریاب الهامات و رویاها» بود.

لیسگارد Lisgardh «سرزمین نیزارها در مصب‌های سیریون». آرلیسگیون را ببینید.

لوگ Lug اورکی که به دست تور کشته شد.

لینایون Linaewen مردابی بزرگ در نورااست «در میانه‌ی سرزمین گودافتاده».

ماگلور Maglor پسر فئانور، که توانا خوانده می‌شد؛ آوازه‌خوان و خنیاگری بزرگ.

مالدوین * Malduin انشعابی از رود تی‌گلین.

مالکارائوکی Malkarauki نام الفی بالروگ‌ها.

ماندوس Mandos اقامتگاه والای بزرگ نامو، که خود او همیشه با آن نام خوانده می‌شود. در اینجا بازنمایی ماندوس در متن کوتاه والاکوئنتا را می‌آورم:

ماندوس [پاس دارنده‌ی سراهای مردگان است و فرا خواننده‌ی جان‌های کشتگان. هیچ چیز را از یاد نمی‌برد؛ و تمام رخدادهایی را که روی خواهند داد می‌داند، مگر تنها آن رویدادهایی که همچنان در اختیار ایلوواتار نهفته‌اند. او دادگر والار است؛ اما حکم‌ها و داوری‌هایش را تنها به فرمان مانوه اعلام می‌کند. وایره‌ی بافنده همسر اوست که تمام رویدادهایی که تاکنون در زمان روی داده‌اند را در تارهای لایه‌لایه‌ی خویش می‌بافد و تالارهای ماندوس که با گذشت دوران‌ها، پیوسته فراخ می‌گردند با آن تارها فروپوشیده شده‌اند.

لورین را ببینید.

مانوه Manwë سرور والار و همسر واردا؛ فرمانروای قلمروی آردا. سولیمو را ببینید.

مایدروس Maidros بزرگ‌ترین پسر فئانور که بلندبالا خوانده می‌شد.

مرداب‌های گرگ‌ومیش Meres of Twilight ایلین-اویال، منطقه‌ای با برکه‌ها و باتلاق‌های بزرگ که در انبوه مه در پیچیده است، جایی که رود آروسی که از دوریات خارج می‌شود، به سیریون می‌رسد.

مِگِلین (و سپس مایگِلین) Meglin پسر ائول و ایسفین خواهر شاه تورگون؛ او از گوندولین برای مورگوت پرده برگرفت که ننگ‌آورترین خیانت در تاریخ سرزمین میانه است؛ به دست تور کشته شد.

ملکو Melko (شکل سپسین ملکور) «اوبی که توانا برمی‌خیزد»؛ نام آینوی بدبنیاد بزرگ پیش از آنکه به «مورگوت» تبدیل شود. «قدرتمندترین آن آینوری که وارد جهان شدند، در آغاز راهش ملکور بود. [او] دیگر در زمره‌ی والار برشمردن نمی‌شود و نامش روی زمین به زبان رانده نمی‌آید.» (از متنی به نام والاکوئنتا).

ملیان Melian مایایی از یاران والا لورین در والینور که به سرزمین میانه آمد و شهبانوی دوریات شد.

[همان‌گونه که در سال‌نگاشت‌های خاکستری بازگو شد، صفحه ۱۶۱ را ببینید] «او قدرت خویش را به کار گرفت و گرد بر گرد تمام آن منطقه را با دیواری ناپیدا از سایه و سردرگمی حصار کشید: کمربند ملیان، که از آن پس هیچ کس به وارون‌میل او یا شاه‌تینگول از آن نمی‌توانست گذشت». تینگول و دوریات را ببینید.

منه‌گروت * Menegroth هزار اشکفت را ببینید.

مه‌لت Meleth دایه‌ی ائارندل.

میت‌ریم * Mithrim دریاچه‌ی بزرگ در جنوب هیت‌لوم و نیز نام منطقه‌ای که در آن نهفته بود و کوه‌های در غرب آن.

مورگوت Morgoth این نام («خصم سیاه» و ترجمه‌های دیگر) تنها یک بار در قصه‌های گمشده آمده است. این نام را نخست بار فئانور، پس از ربودن سیلماریل به او داد. ملکو و بائوگلیر را ببینید.

مویه‌لگ Moeleg شکل نومی ملکو که نوم‌ها به زبان نمی‌آورند و او را مورگوت بائوگلیر، قدرت تاریک دهشتناک می‌خواندند.

نارکوئلیه Narquelië ماه دهم، برابر با اکتبر.

نارگوت‌روند * Nargothrond قلعه‌شهر زیرزمینی بزرگ بر سر رود ناروگ در غرب بلریاند، که فین‌رود فلاگونند بنیان نهاد و به دست گلائورونگ اژدها نابود شد.

ناروگ * Narog رودی که از دریاچه‌ی ایورین در فرود‌آرد و‌ترین سرچشمه می‌گرفت و به درون سیریون در سرزمین بیدها جریان می‌یافت.

نان-تاترین * Nan-tathrin نام الفی سرزمین بیدها.

نبرد اشک‌های بی‌شمار Battle of Unnumbered Tears یادداشت صفحه ۲۲۵ را ببینید.

نبردِ بزرگ The Great Battle نبردِ گیتی‌براندازی که سرانجام مورگوت را سرنگون کرد و دوران نخست جهان را به فرجام خود رساند. همچنین می‌توان گفت که این نبرد به روزگاران کهن پایان داد، چرا که «در دوران چهارم، دوران‌های پیشین بیشتر باره‌ها روزگاران کهن نامیده می‌شدند؛ اما این نام در واقع تنها به روزگار پیش از بیرون افکنده شدن مورگوت داده شده بود» (داستان سال‌ها، ضمیمه‌ی فرمانروای حلقه‌ها). به همین دلیل است که الوند در شورای بزرگ ریوندل گفت: «حافظه‌ی من حتی تا روزگاران کهن باز می‌رسد. اثارندیل پدرم بود که در گوندولین پیش از سقوطش به دنیا آمد.»

نِسا Nessa «شهبانویی از والار» خواهر وانا و همسر تولکاس.

نفرین ماندوس Doom of Mandos یادداشت صفحه ۲۲۸ را ببینید.

نوراست* Nevrast منطقه‌ی جنوب غربی دور-لومین جایی که تورگون پیش از عزیمتش به گوندولین در آن اقامت داشت.

نوست-نا-لوتیون Nost-na-Lothion «زایش گل‌ها»، عیدی بهاری در گوندولین.

نولدولی، نولدور Noldoli, Noldor شکل‌های پیشین و سپسین نام دومین فوج الف‌ها در سفر بزرگ از کوئی‌وینن. نوم‌ها، الف‌های دانا را ببینید.

نوم‌ها Gnomes این نام ترجمه‌ی نخستین نام الف‌هایی است که نولدولی (بعدها نولدور) خوانده می‌شدند. برای توضیح این کاربرد «نوم‌ها» به برن و لوتین صفحه ۳۲-۳۳ رجوع کنید. زبان‌شان نومی بود.

نیرنایت آرنوید یاد Nirnaeth Arnoediad نبرد اشک‌های بی‌شمار. بیشتر باره‌ها از آن با عنوان «نیرنایت» یاد می‌شود. یادداشت صفحه ۲۲۵ را ببینید.

واردا Varda همسر مانوه، که به همراه او در تانیکوئتیل، اقامت داشت؛ بزرگ‌ترین شهبانوی والار؛ سازنده‌ی ستارگان. در زبان نومی نام او بره‌دیل یا بریدیل بود.

والار Valar قدرت‌های حاکمِ آردا؛ گهگاه از آنان با عنوان «قدرت‌ها» یاد می‌شود. همان‌گونه که در کلیات اسطوره‌شناسی آمده است، در آغاز نُه والار وجود داشت، اما ملکور (مورگوت) دیگر در زمره‌ی آنان برشمرده نشد.

والمار Valmar شهر والار در والینور.

والینور Valinor سرزمینِ والار در آمان. کوه‌های والینور را ببینید.

وانا Vána «شهبانویی از والار»، همسر اورومه؛ «همیشه‌جوان» خوانده می‌شد.

وُرونوه Voronwë الفی از گوندولین، تنها دریانوردی که از هفت کشتی فرستاده شده سوی غرب توسط تورگون پس از نیرنایت آرنوید یاد جان به در برد و تور را سوی شهر پنهان راه نمود. نامش به معنای «استوار» است.

وینگیلوت Wingelot «گلِ کف»، کشتی ائارندل.

وین‌یامار* Vinyamar سرای تورگون در نوراست، زیر کوه تاراس پیش از عزیمتش به گوندولین.

هائود-ان-ندنگین Haudh-en-Ndengin «تپه‌ی کشتگان»: پشته‌ای سترگ که تمامی کشته‌های الف‌ها و آدمیان در نبرد اشک‌های بی‌شمار، در آن نهفته بود. این تپه در صحرای آنفاگلیت بود.

هادور Hador تور را ببینید. خاندان هادور را سومین خاندانِ اداین می‌نامیدند. پسرش گالدور پدر هورین و هور بود.

هزار اشکفت Thousand Caves منه‌گروت، تالارهای پنهان تینگول و ملیان.

هندور Hendor از خدمتکارانِ ایدریل که ائارندل را هنگام فرار از گوندولین به دوش می‌کشید.

هور Huor برادرِ هورین، شوهرِ ریان و پدرِ تور، در نبرد اشک‌های بی‌شمار کشته شد. یادداشت درباره‌ی هورین و گوندولین در صفحه ۲۲۲ را ببینید.

هورین Húrin پدر تورین تورامبار و برادر هور پدر تور؛ یادداشت درباره‌ی هورین و گوندولین در صفحه ۲۲۲ را ببینید.

هیتلوم* Hithlum منطقه‌ای بزرگ به معنای «سرزمین مه»، «مه تاریک و روشن»، که از دیواره‌ی بزرگ اِردِ وِترین، کوه‌های سایه، سوی شمال امتداد دارد؛ در جنوب آن منطقه، دورلومین و میت‌ریم قرار داشت. هیسیلومه را ببینید.

هیسیلومه Hisilómë شکل نومی نام هیتلوم.

هیسیمه Hísimë ماه یازدهم برابر با نوامبر.

یاوانا Yavanna پس از واردا، یاوانا بزرگ‌ترین شهبانوه‌ای والار بود. او «بخشنده‌ی میوه‌ها» بود (معنای نامش) و «دوست‌دارنده‌ی جملگی رستنی‌هایی که در زمین بر می‌رویدند.»
یاوانا درختانی را پدید آورد که به والینور روشنایی می‌بخشیدند و در نزدیکی دروازه‌های والمار روئیده بودند. پالورین را ببینید.

یخ آسیاب The Grinding Ice در منتهی‌الیه شمال آردا، تنگه‌ای میان «جهان باختینه» و کرانه‌ی سرزمین میانه وجود داشت و در یکی از روایت‌ها «یخ آسیاب» بدین‌گونه توصیف شده است:
در میان این تنگه آب‌های سرد دریای احاطه‌گر آدریاهای بیرونی را ببینید] و خیزابه‌های دریای بزرگ باختینه با هم جریان دارند و انبوه مه‌ای پهناور با سرمای مرگبار وجود دارد و جریان‌های دریایی آکنده‌اند از توده‌های یخ به‌هم‌کوبنده و یخ مستغرق برهم‌ساینده. این تنگه هِلکاراکسه نامیده شد.

یلمیر Ylmir شکل نومی اولمو.

پیوست‌های تکمیلی

آینور

نام آینور، به چم «قدسیان»، برگرفته از اسطوره‌ی آفرینش جهانِ پدرم است. بر اساس نامه‌ای به تاریخ ۱۹۶۴ (که چند سطر از آن را در صفحه ۲۰ آورده‌ام)، وی پیش‌پندار نخستین را هنگامی نوشت که در آکسفورد از سال ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۰ در انجمن واژه‌نامه‌ی بزرگ که در آن زمان همچنان ناکامل بود، به کار گرفته شده بود. در ادامه‌ی نامه آمده است: «در آکسفورد، اسطوره‌ای از آفرینش کیهان نوشتم، به نام «آهنگ آینور»، که پیوند آن یکتا، آفریدگار برین‌پایه را با والار، «قدرت‌ها»، نخست‌زادگان فرشته‌سان و نقش‌شان در آراییدن و جامه‌ی کردار پوشاندن بر پیرنگ آغازین را بازمی‌گفت.»

شاید از قصه سقوط گوندولین تا اسطوره‌ی آفرینش جهانش، فاصله‌ی گزافی بنماید، اما امیدوارم که به زودی آشکار شود چرا چنین کرده‌ام.

پیش‌پندار بنیادین «اسطوره‌ی آفرینش کیهان» در عنوان بازنموده شده است: *آهنگ آینور*. تا زمان دهه‌ی ۱۹۳۰ نبود که پدرم نسخه‌ای دیگر به نام *آینولینداله* (آهنگ آینور) را نوشت که از بن و ریشه به طور دقیقی از نسخه‌ی نخستین پیروی می‌کرد. از این نسخه است که من بازگویی‌هایی را که در روایت بسیار کوتاهی که در ادامه می‌آید، برگرفته‌ام.

ارو، آن یکتا، که نیز و بیشتر به نام ایلوواتار به معنی «پدر همگان» خوانده می‌شد، آفریننده‌ی جهان هستی است. در این اثر گفته می‌شود که ارو پیش از هر چیز آینور را آفرید «که فرزندان اندیشه‌اش بودند و پیش از آغاز زمان با او بودند. و وی با آنان سخن آغاز نهاد و نغمه‌های آهنگ را بر ایشان خواندن گرفت. و آنان در پیشگاهش نغمه سر دادند، هر یک به تنهایی، در حالی که باقی گوش فرا می‌دادند.» این آغاز آهنگ آینور است: زیرا ایلوواتار آنان را جملگی فرا خواند و نغمه‌ای سترگ را به ایشان بازنمود، که آنان از آن می‌باید با همسرایی هم «آهنگی بزرگ» بپردازند.

بدانگاه که ایلوواتار این آهنگ بزرگ را به فرجام برد، بر آینور هویدا ساخت که او از برای خداوندگاریش بر جملگی چیزها، همه آنچه ایشان خوانده و نواخته بودند، دیگرگون نموده بود: او سبب بودنشان شده بود: ریخت و هستی داشتنشان، چون خود آینور. وی ایشان را به میان تاریکی راه نمود.

لیک بدانگاه که به میانی‌ترین بخش تهیگی رسیدند، در جایی که پیش از آن پوچی بود، چشم‌اندازی با زیبایی شگرف بر دیدگانشان هویدا گشت. و ایلوواتار سخن آغاز نهاد: «بنگرید آهنگ‌تان را! زیرا که به خواست من ریخت گرفت و هم اینک نیز تاریخ جهان در حال آغاز گرفتن است.»

این روایت را با متنی بسیار مهم در این کتاب به فرجام می‌برم. سخنانی میان ایلوواتار و اولمو در خصوص قلمروی خداوندگار آب‌ها درمی‌گیرد. سپس در ادامه می‌آید:

و در همان هنگام که ایلوواتار با اولمو سخن می‌گفت، آینور پدیدار گشتن جهان و آغاز تاریخی را می‌نگریستند که ایلوواتار در کالبد نغمه‌ای از آهنگ بر ایشان خواندن گرفته بود. آینور از برای خاطره‌شان از سخنان ایلوواتار و دانشی که هر یک از آهنگی که وی نواخته بود دارند، از آنچه خواهد شد بسیار می‌دانند و چیزهایی که ندیده‌اند، اندک است.

اگر این متن را در کنار پیشبینی اولمو در خصوص ائارندل قرار دهیم که من (در صفحه ۱۶۹) آن را «شگفتناک» توصیف کرده‌ام، چنین می‌نماید که اولمو به زمانی بس دور می‌نگریست تا به هرآینگی بداند آینده‌ی نزدیک چگونه پیش‌آمد می‌کرد.

سویه‌ی دیگری از آینور وجود دارد که می‌باید بدان پرداخت. دگر بار به نقل از *آینولینداله*، گفته می‌شود

که

در همان هنگامی که ایشان دیده بردوخته بودند، بسیاری‌شان شیفته‌ی زیبایی جهان شدند و محو تاریخی که پدید آمد گشتند و در میان‌شان ناشکیبایی در گرفت. بدین‌سان چنین واقع شد که شماری همچنان نزد ایلوواتار در فراسوی جهان ماندند ... اما دیگران و در میان‌شان

بسیاری از فرزانه‌ترین و زیباترین آینورها بودند، خواستار جدایی از ایلوواتار شدند تا به این جهان وارد شوند و در آن رخت افکنند و ریخت و جامه‌ی زمان را درپوشند ...

آنگاه آنانی که آرزویش را داشتند، فرود آمدند و به این جهان وارد گشتند. لیک ایلوواتار چنین مقرر داشت که قدرت‌شان زان پس می‌باید منحصر و محدود به این جهان باشد و گرفتار آن؛ و ایلوواتار از آهنگش درباره‌ی ایشان پس از آن، راز بیرون نکشیده بود.

این چنین آینور به جهان درآمدند که ما ایشان را والار می‌نامیم یا قدرت‌ها و آنان در مکان‌های بسیاری اقامت گزیدند: در گنبد آسمان یا در ژرفاهای دریا یا روی زمین یا در والینور در مرزهای زمین. و چهار تن از ایشان که برین‌پایه‌ترینان بودند، شامل ملکو و مانوه و اولمو و آتوله می‌شد.

پس از آن تصویر اولمو که در *آهنگ آینور* ارائه شده است (صفحه‌های ۱۷۱-۱۷۲)، می‌آید.

از مطالب فوق چنین برمی‌آید که از عبارت آینور، مفرد آینو، به جای والار و گهگاه والا می‌توان استفاده نمود: به عنوان نمونه «لیک آینور آن را در دلش فکنده بود»، صفحه ۳۳.

در فرجام می‌باید اضافه کنم که در این پیرنگ نخستین آهنگ آینور، من عامدانه رشته‌ای مهم در داستان آفرینش را از قلم انداخته‌ام: نقش سترگ و ویرانگری که ملکو/مورگوت ایفا می‌کند.

هورین و گوندولین

این داستان در متن کمابیش پسین‌تری یافت می‌شود که پدرم آن را *سال‌نگاشت‌های خاکستری* می‌نامید (صفحه ۱۶۹ را ببینید). این داستان بازگو می‌کند که هورین و برادرش هور (پدر تور) «هر دو به نبرد اورک‌ها رفتند، حتی هور، زیرا با وجود آنکه سیزده سال بیشتر نداشت، مهارش ناشدنی بود. و چون همراه گروهانی بودند که از بقیه جدا افتاده بودند، تا گدار بریتیاخ تعقیب گشتند؛ و گر به پاس قدرت اولمو نبود که همچنان در سیریون نیرومند بود، به اسارت درمی‌آمدند یا کشته می‌شدند. از همین روی، مه‌ای از رودخانه برخاست و آنان را از دشمنان‌شان نهان ساخت و ایشان به دیمبار روی به گریز نهادند و در تپه‌های فرود دیوارهای سرراست کریسایگریم

سرگردان شدند. در آنجا توروندور از دور متوجه‌شان گشت و دو عقاب را فرستاد تا آنها را برگیرند و فراز آورند و از فراسوی کوه‌ها به دره‌ی نهان توملادن و شهر نهان گوندولین ببرند که هیچ آدم دیگری تاکنون آن را ندیده بود.»

شاه تورگون از ایشان استقبال کرد، زیرا اولمو او را راهنمود داده بود که با خاندان هادور به مهر و نواخت رفتار کند، که در هنگامه‌ی نیاز کمک از آن خاندان خواهد آمد. ایشان یک سال در گوندور* اقامت گزیدند و گویند که در این زمان هورین از هدف‌ها و انگیزه‌های تورگون پی به چیزی برد؛ زیرا وی دلبستگی بسیاری به ایشان داشت و خواهان بود که آنان را در گوندولین نگه دارد. لیک آنان دل در بازگشتن نزد خویشاوندان خویش و هنباز شدن در جنگ‌ها و غم و اندوه‌هاشان داشتند که اینک گرد بر گرد ایشان را گرفته بود. تورگون تسلیم خواسته‌شان شد و گفت: «گر توروندور خواهان باشد، از همان راهی که آمدید، دستوری رفتن دارید. من از این جدایی اندوهگینم، لیک آن‌چنان که الدار گویندش، پس از چندی می‌تواند بود که دوباره یکدیگر را ببینیم.»

داستان با سخنان خصمانه‌ی مایگلین پایان می‌پذیرد که سخت با بخشنده‌ی پادشاه نسبت به ایشان ناهمدداستان و ناهم‌رای بود. او گفت: «قانون نسبت به گذشته از سخت‌گیری کمتری برخوردار گشته است، گر نه هیچ گزینه‌ای جز آنکه تا پایان عمرتان اینجا بمانید، به شما داده نمی‌شد.» هورین در پاسخ بدان گفت که اگر مایگلین به آنان استواری دل ندارد، سوگند یاد خواهند کرد؛ و ایشان سوگند یاد کردند که هرگز راهنمودهای تورگون را آشکار نگردانند و جملگی چیزهایی که در این قلمرو بر دیدگان‌شان هویدا گشته بود، راز نگه دارند.

سال‌ها پس از آن، تور به ورونوه، همچنان که در وین‌یامار در کرانه‌ی دریا ایستاده بودند (صفحه ۱۲۵)، می‌گوید: «اما در خصوص حقم برای پویندن تورگون: «من تور پور هور و خویشاوند هورین هستم که تورگون نام‌هایشان را از یاد نخواهد برد.»

هورین در نبرد اشک‌های بی‌شمار زنده به اسارت درآمد. مورگوت به وی پیشنهاد آزادیش را داد یا در غیر آن صورت قدرت در قالب بزرگ‌ترین فرماندهش، «تنها اگر وی جایی را که تورگون قلعه‌اش را بنا کرده بود، می‌نمایاند». هورین با نهایت دلیری و خوارداشت این پیشنهاد را در روی مورگوت رد کرد. سپس مورگوت او را در جایگاهی برین از تانگورودریم نهاد تا آنجا روی یک صندلی سنگی بنشیند؛ و به هورین گفت که با چشمان مورگوت باید به سرنوشت شوم کسانی را که دوست‌شان می‌دارد بنگرد و هیچ چیز از وی پوشیده نمی‌ماند. هورین این وضعیت را بیست‌وهشت سال تاب آورد. در پایان آن زمان مورگوت رهایش نمود. وی چنان وانمایاند که انگیزه‌اش از این کار دل سوزاندن بر دشمن درهم شکسته است، اما دروغ می‌گفت و انگیزه‌های شیرانه‌ی دیگری داشت؛ و هورین می‌دانست که مورگوت بری از ترحم است. اما آزادی‌اش را بازیافت. در پیوست‌های سال‌نگاشت‌های

* در متن اصلی به جای گوندولین نام گوندور آمده است که اشتباهی است ادیتوری [مترجم].

خاکستری که داستان «سرگردانی‌های هورین» در آن بازگو شده است، وی سرانجام به اخوریات رسید، کوه‌های چنبرینه‌ی گوندولین. لیک هیچ راهی به پیش رو نمی‌تواند یافت و در فرجام نومید در «فراروی خاموشی سخت کوه‌ها بازایستاد ... عاقبت روی سنگی سترگ ایستاد و دستانش را به فراخی گشود و سوی گوندولین نگرست و با آوایی بلند بانگ برزد: «تورگون! هورین فرا می‌خواندت. ای تورگون، آیا در تالارهای نهانت گوش فرا نمی‌دهی؟» لیک هیچ پاسخی نیامد و تنها چیزی که شنید، وزش باد در علف‌های خشک بود ... اما گوش‌هایی بودند که سخنانی که هورین بر زبان رانده بود، شنیده بودند و دیدگانی که به خوبی کرده‌هایش را می‌پاییدند؛ و گزارش همه به زودی به اورنگ تاریک در شمال رسید. آنگاه مورگوت لبخند به لب آورد و اکنون به روشنی می‌دانست که تورگون در کدام منطقه رخت افکنده بود، گر چه به پاس عقابان هیچ کدام از جاسوسانش هنوز نمی‌توانست به سرزمین فراسوی کوه‌های چنبرینه دیده بیفکند.»

از این روی، در اینجا دوباره با برداشت متغیر پدرم از اینکه مورگوت چگونه دریافت قلمروی پنهان کجا نهفته است، روبرو می‌شویم (صفحه‌های ۹۲-۹۳ را ببینید). داستان در متن حاضر به روشنی با متن کوئنتا نولدورینوا (صفحه ۱۰۳) ناهمسانی دارد که در آن خیانت مایگلین که به دست اورک‌ها اسیر شده بود، بدین شکل روشن بیان می‌شود: «او با فاش کردن مکان گوندولین و راه‌هایی که از رهگذرشان آن را می‌توان یافت و بدان یورش آورد، جان و آزادی خویش را خرید. به راستی شادی مورگوت سترگ بود ...»

به گمان من این داستان با توجه پایان متنی که در بالا آورده شد، که در آن فریادهای هورین مکان گوندولین را «در کمال شادی مورگوت» هویدا ساخت، در واقع گامی را جلوتر نهاده بود. این مورد از آنچه پدرم در این مقطع در دست‌نوشته افزوده است، مشاهده می‌شود:

بعدها هنگامی که مایگلین به اسارت درآمد و خواهان خریدن آزادیش با خیانت شد، مورگوت باید با خنده پاسخ دهد و گوید: «خبر کهنه توان خریدن چیزی ندارد. این را از پیش می‌دانم، من به راحتی فریب نمی‌خورم!» از این رو مایگلین مجبور شد که پیشنهاد بالاتری ارائه دهد ... سست کردن ایستادگی در گوندولین.

کوه‌های آهن

در نگاه نخست، از متون اولیه چنین بر می‌آید که هیسیلومه (هیت/لوم) منطقه‌ای جدا از هیت لوم سپسین است، چرا که در فراسوی کوه‌های آهن نهفته بود. اما به این نتیجه رسیده‌ام که آنچه در میان بود، صرفاً تغییری در نام‌ها بود و این بی‌گمان حقیقت این موضوع است. در جای دیگری از قصه‌های گمشده گفته شده است که پس از گریز ملکو از زندانش در والینور، برای خویشتن «اقامتگاه‌های تازه‌ای را در آن منطقه از شمال بنا کرد که در آن کوه‌های سر به فلک کشیده بودند و در دیده مهیب می‌نمودند»؛ و نیز آنکه آنگباند در زیر بن‌های شمالی‌ترین دژهای کوه‌های آهن نهفته بود: این کوه‌ها از برای «دوزخ‌های آهنین» زیرشان بدین نام خوانده شده‌اند.

توضیحش این است که نام «کوه‌های آهن» در اصل برای رشته‌کوه‌هایی که بعدها «کوه‌های سایه‌پوش» یا «کوهستان سایه»، اِرد و تَرین نامیده شد، به کار می‌رفت. (ممکن است چنین باشد با آنکه این کوه‌ها به عنوان سلسله‌ای پیوسته پنداشته می‌شدند، امتداد جنوبی و دیواره‌های جنوبی و شرقی هیت لوم، از نظر نام از ستیغ‌های مهیب شمالی فراز آنگباند که ستبرترین و ستوارترین‌شان تانگورودریم است، متمایز گشتند.)

شوربختانه نتوانستم فهرست نام‌ها را در مدخل هیسیلومه در برن و لوتین تغییر دهم که بیان می‌کند این منطقه نام خود را مدیون «خورشید کم‌فروغی است که از کوه‌های آهن در شرق و جنوب آن می‌تابد.» در صفحه ۳۵ متن حاضر، من «آهن» را با «سایه‌پوش» جایگزین نموده‌ام.

نیرنایت آرنوید یاد: نبرد

اشک‌های بی‌شمار

در کوئنتا نولدورینوا آمده است:

اینک بایست گفت مایدروس، پسر فئانور، پس از کردارهای هوآن و لوتین و در هم شکستن برج‌های توو (تول سیریون، آبخوستِ گرگینه‌ها؛ بعدها < برج سائورون)، دریافت که

مورگوت شکست‌ناپذیر است، و گر دوباره اتحاد و شورایی پدید نمی‌آوردند، هرآینه آنان را جملگی، یک به یک، نابود می‌ساخت. این اتحاد مایدروس بود و خردمندانه پی‌ریزی شده بود.

نبرد بسیار بزرگ و سترگی که درگرفت، غم‌بارترین نبرد در تاریخ جنگ‌های بلریاند بود. ارجاعات به نیرنایت آرنویدیداد در متون فراوان است، زیرا الفها و آدمیان به کلی شکست خوردند و ویرانی نولدور حاصل آمد. فین‌گون، شاه نولدور، از پسران فین‌گولفین و برادر تورگون، کشته شد و قلمرویش دیگر وجود نداشت. اما رویداد شایان توجه‌ای که در اوایل نبرد رخ داد، مداخله‌ی تورگون و شکستن محاصره‌ی گوندولین بود: این رویداد در *سال‌نگاشت‌های خاکستری بدین سان آمده است (که درباره‌ی آن به سیر تحول داستان صفحه ۱۶۹ سرزنید):*

در کمال کامه و شگفتی همگان، نفیر کرنای‌هایی بزرگ به گوش رسید و سپاهی که انتظارش نمی‌رفت به جنگ رفت. این سپاه تورگون بود که از گوندولین بیرون آمد، ده هزار نیرو با جوشن‌های فروزنده و شمشیرهای بلند، و آنان در جنوب مستقر شدند و گذرگاه‌های سیریون را پاس می‌داشتند.

در *سال‌نگاشت‌های خاکستری* متن بسیار شایان توجه دیگری در باب تورگون و مورگوت وجود دارد.

اما اندیشه‌ای مورگوت را سخت می‌آشفته و به پیروزی‌اش لطمه وارد می‌آورد؛ تورگون که مورگوت بیش از همه خواهان گرفتنش بود، از تور جسته بود. زیرا که تورگون از خاندان بزرگ فین‌گولفین بود و اکنون به حق شاه جملگی نولدور به حساب می‌آمد و مورگوت بیش از همه از خاندان فین‌گولفین بیم داشت و بیزار بود، چرا که آنان وی را در والینور خوار داشته بودند و با اولمو دوستی داشتند و نیز از برای زخم‌هایی که فین‌گولفین در نبرد به وی وارد آورده بود، گذشته از این، در قدیم چشمش به تورگون افتاده بود، و سایه‌ای تاریک بر قلبش افکنده شده بود و پیشبینی می‌کرد که در زمانی که هنوز در دامان سرنوشت نهان مانده بود، نابودی‌اش از تورگون بدو خواهد رسید.

ریشه‌های ائارندل

متنی که در ادامه می‌آید، از نامه‌ی درازآهنگی از پدرم در سال ۱۹۶۷ برگرفته شده است که در باب ساخت نام‌ها در تاریخ خود و اقتباس از نام‌های خارج از تاریخ خود نوشته است.

وی در آغاز خاطر نشان کرد که نام *Eärendil* (صورت پسین) به روشنی برگرفته از واژه‌ی انگلیسی کهن *Éarendel* بود؛ واژه‌ای که وی احساس می‌نمود در آن زبان زیبایی شگرفی دارد. نیز (وی ادامه داد) «شکل آن قویاً نشان می‌دهد که در اصل یک اسم خاص است و نه اسمی رایج و متداول.» او از شکل‌های مرتبط با آن در سایر زبان‌ها، معتقد بود که این اسم به یقین به اسطوره‌های نجومی تعلق داشت و نام یک ستاره یا دسته‌ای ستاره بود.»

وی نوشته است: «به نظر من، کاربردهای انگلیسی کهن به روشنی نشان می‌دهد این ستاره‌ای بود که نشان از فرا رسیدن سپیده‌دم داشت (دست‌کم در باورهای انگلیسی): این ستاره همان چیزی است که ما ونوس می‌نامیم: ستاره‌ی صبحگاهی که می‌توان فروغ تابناکش را در سپیده‌دم، پیش از برآمدن خود خورشید دید. به هر حال من آن را بدین گونه برداشت کردم. پیش از سال ۱۹۱۴، «شعری» را درباره‌ی ائارندل سرودم که کشتی‌اش را چون بارقه‌ای فروزناک از بندرگاه‌های خورشید به حرکت در می‌آورد. او را در اساطیرم جای دادم – که در آن وی در هیبت یک دریانورد و سرانجام در قالب ستاره‌ای پیام‌آور و نمادی از امید برای آدمیان، بدل به شخصیتی برجسته گشت. *ایا ائارندیل النیون آنکالیما* «درود بر ائارندیل تابناک‌ترین ستارگان»، برگرفته از محذوفی طولانی از *ایالا ائارندل انگلا بئورتاست* است.»

به راستی که محذوفی طولانی بود. این واژگان انگلیسی کهن برگرفته از شعر کریست* هستند که در این قسمت از آن آمده است *ایالا! ائارندل انگلا بئورتاست اوفر میدانگیرد مونیوم سندد*. اما، با آنکه این موضوع در نگاه اول شگرف می‌نماید، واژگان الفی «*یا ائارندیل النیون آنکالیما*» که پدرم در این نامه بدان اشاره کرده است، به بخشی از فصل کنام شلوب در *فرمانروای حلقه‌ها* اشاره می‌کند. همچنان که شلوب در تاریکی به سم و فرود نزدیک می‌شد، سم بانگ برزد: «هدیه‌ی بانو! شیشه‌ی ستاره! همان که گفت برایت در جاهای تاریک، روشنایی است.

* Crist – صورت انگلیسی کهن واژه‌ی Christ.

شیشه‌ی ستاره!» با شگفت‌زدگی از فراموشی‌اش، «دست فرودو آهسته سوی سینه‌اش رفت و شیشه‌ی گالادریل را آهسته بالا گرفت» ... «تاریکی در برابر آن پس نشست، تا آنکه انگاری چراغی در میان یک جور گوی بلورین نازک درخشیدن گرفت و دستی که چراغ را گرفته بود، غرق در شعله‌ای سپید شد.

«فرودو شگفت‌زده به این هدیه‌ی شگرف چشم دوخت، هدیه‌ای که این همه مدت با خود حملش کرده بود و از ارزش و توانایی کامل آن خبر نداشت. در طول راه به ندرت به یادش آورده بود، تا آنکه به دره‌ی مورگول رسیده بودند و از بیم آنکه روشنایی چراغ جاشان را برملا کند، هرگز از آن استفاده نکرده بود. بانگ برآورد، *ایا ائارندیل النیون آنکالیم!* بی‌آنکه بداند چه گفته است؛ زیرا که چنین می‌نمود آوایی دیگر از طریق او سخن گفته بود، آوایی واضح بی‌آنکه هوای گندناک مفاک نگرانش کند.»

در نامه‌ای به تاریخ ۱۹۶۷ پدرم ادامه داد که «این نام را نمی‌توان به همین سادگی اقتباس کرد: باید با وضعیت زبانی الف‌ها تطبیق داده می‌شد، هم زمان جایی برای این شخص در افسانه پدید می‌آمد. از این رو، در تاریخ گذشته‌ی دور «الف‌ها» که پس از آغازهای آزمایشی فراوان در دوران پسرانگی، در زمان اقتباس این نام رفته‌رفته شکلی قطعی به خود می‌گرفت، سرانجام ریشه‌ی زبان الفی مشترک *آیار* به معنای «دریا» پدید آمد که بیشتر برای دریای بزرگ غرب به کار می‌رفت و بن‌پاره‌ی (ان) *دیل*، به معنای «دوست داشتن، وقف کردن خود به» است. ائارندیل بدل به شخصیتی در قدیمی‌ترین نوشته‌های (۱۹۱۶-۱۷) افسانه‌های اصلی شد ... اولمو یکی از بزرگ‌ترین والار، خداوندگارِ دریاها و آب‌ها به دیدار تور رفت و وی را به گوندولین فرستاد. این دیدار در قلب تور شور و حسرت سیری‌ناپذیر دریا را برانگیخت و از این رو، برای پسرش که این شور و حسرت به وی منتقل شده بود، این نام را برگزید»

پیشگویی ماندوس

در گزیده‌ی کلیات اساطیر که در پیشگفتار آورده شده است (صفحه ۲۶)، گفته می‌شود که وقتی نولدولی پس از عصیان‌شان در برابر والار، از والینور بادبان گشودند، ماندوس فرستاده‌ای را در پی‌شان فرستاد که از روی صخره‌ای بلند، همچنان که آنان از کنارش می‌گذشتند به ایشان هشدار داد بازگردند و آنگاه که آنان سر باز زدند، وی از پیشگویی ماندوس درباره‌ی سرنوشت‌شان در روزگار سپسین سخن به میان آورد. در اینجا متنی را ارائه

می‌کنم که روایتی از آن را به دست می‌دهد. متن از نخستین نسخه‌ی *سال‌نگاشت‌های والینور* است؛ واپسین نسخه *سال‌نگاشت‌های خاکستری* است (سیر تحول داستان در صفحه ۱۶۱ را ببینید. این نسخه که قدیمی‌ترین است به همان دوره‌ی *کوئنتا نولدورینوا* تعلق دارد.

آنان [نولدولی رهسپار شده] به جایی رسیدند که صخره‌ای بلند بر فراز کرانه‌ها نهفته بود و آنجا یا ماندوس یا فرستاده‌اش ایستاده بود و از نفرین ماندوس سخن می‌گفت. به پاسِ خویشاوندکشی، وی خاندان فئانور و تا اندازه‌ی کمتری تمام کسانی را که از آنان پیروی می‌کردند یا در اقدام‌شان مشارکت داشتند، نفرین کرد، مگر آنکه برای گردن نهادن و بخشایش والار بازگردند. اما گر چنین نکنند، آنگاه به بختی شوم و تبه‌روزی دچار خواهند شد و همواره خیانت خویشاوند به خویشاوند به ایشان در رسیده خواهد شد؛ و سوگندشان بر ضد ایشان عمل خواهد نمود؛ و به حدی از میرایی دچار خواهند گشت، که به آسانی با جنگ‌ابزارها یا شکنجه‌ها یا اندوه کشته خواهند شد و در فرجام در پیشاروی نژاد جوان‌تر رو به زوال و افول خواهند نهاد. چیزهای شوم دیگر بسیاری را نیز پیشگویی نمود که در روزگار سپسین روی دادند و به آنان بیم داد که والار مانع بازگشت‌شان به والینور خواهند شد. لیک فئانور دلش را سخت کرد و ادامه داد، قوم و خویشان فین‌گولفین نیز چنین کردند اما با اکراه، زیرا نسبت به خویشان‌شان احساس قید می‌نمودند و از مجازات خدایان بیم داشتند (زیرا جمله‌ی خاندان فین‌گولفین در خویشاوندکشی بی‌گناه نبودند).

نیز سخنان اولمو به تور را در وین‌یامار، بن صفحه ۱۲۱ ببینید.

سه قوم الفها در هابیت

در هابیت، در فاصله‌ی نه چندان دور از پایان فصل هشتم، پروانه‌ها و عنکبوت‌ها، این قطعه آمده است:

مردمی که سور و سات‌شان به راه بود، البته الفهای بیشه بودند ... با الفهای برین غرب فرق داشتند و خطرناک‌تر بودند و بهره‌ی آنها از حکمت کمتر بود. چون بیشتر آنها (به اتفاق خویشاوندان پراکنده‌شان در تپه‌ها و کوه‌ها) از اعقاب همان قبیله‌های باستانی بودند که هیچوقت به سرزمین پریان در غرب نرفتند. الفهای روشنایی و الفهای دانا و الفهای دریایی به سرزمین پریان رفتند و سال‌های سال آنجا زندگی کردند و زیباتر و خردمندتر و داناتر شدند، پیش از آنکه گروهی از آنها به جهان پهناور برگردند. [هابیت، رضا علیزاده، نشر روزنه]

این گفته‌های پایانی اشاره به یاغیان نولدور دارد که والینور را ترک کردند و در سرزمین میانه به تبعیدیان معروف شدند.

